جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقیه

فرزانه سید محمدحسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت‌پرور

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، رویِ خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز و گدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، و کلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمانِ غیب آمد — لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ
اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ
استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن
دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ
غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد
نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.
۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاُابالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوال او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصّ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می‌و ساقی و مغ و مغبچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا صلی الله علیه و آله رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «أیُّهَاالنّاسُ! حَلالی حَلالٌ إلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ، وَ حَرامی حَرامٌ إلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجاکه در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارایهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه أبیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز
ورنه هرگز، گُل و نسرین نَدمَد زآهن و روی[۱]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان(ع) همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أَنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إِلاَّ [أَوْ لکِنْ] أَنْ تَحْجُبَهُمُ الْأَعْمالُ السَّيِّئَةُ[الْآمالُ] دُونَکَ.[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام می و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام زننگ است
وزنام چه پرسی؟ که مرا ننگ زنام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیّ و ما [و] قامت یار　　فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون　　می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶.　　۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!
آن شب قدر، که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رُخش بی خود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند

بعد از این رویِ من و آینهٔ حُسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و اِنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نِی کِلکم ریزد
اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان

خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا

خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد

گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود

که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیبِ بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمنِ دعای شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

---

۱. علل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵، به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أَنْ یَکُونَ شَریعَةً لِکُلِّ وارِدٍ، أَوْ یَطَّلِعَ عَلَیْهِ إِلاّ واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ کَرِیمٌ فِی کِتَٰبٍ مَّکْنُونٍ لَّا یَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

۱. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ ـ ۷۹.

۳. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و آوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۲۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفاء و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ القُرّاء» معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ   به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ

قرآن ز بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

۱. همان.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.

۳. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فرایدِ فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سِلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـکه خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

۱. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۴. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جایِ سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوْباً خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ | وَ عِشْرینَ حَرْفاً، عَنْ مَعالیهِ قاصِرُ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پــرتوِ حُســنت ز تــجلّی دم زد
عشــق پــیدا شد و آتش بـه هـمه عـالَم زد

جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عــینِ آتش شــد از این غـیرت و بـر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افـروزد
بـرقِ غـیرت بـدرخشید و جـهان بـرهم زد

مــدّعی خـواست کـه آیـد بـه تـماشاگهِ راز
دستِ غــیب آمــد و بـر سینهٔ نـامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین ﷺ از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾ [1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾ [2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾ [3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

۱. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ - ۲۸.
۲. سورهٔ صافات آیهٔ ۴۷.
۳. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾[1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾[2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کـه بـرِ خـلق نـهفتیم و نگـفتیم

با دوست بگوییم، که او محرم راز است[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان کـه تـو دانـی[5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن‌گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بـر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی از کاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

ـ ای که دایم به خویش مغروری!	گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد	که به عقل و عقیله مشهوری
مستیِ عشق نیست در سَرِ تو	رو، که تو مستِ آب انگوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حق به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳.

- خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

- به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ ازَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

خدا را به جان خراباتیان	کزین تهمت هستی‌ام وارهان
به میخانهٔ وحدتم راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
بیا ساقیا می به گردش در آر	که دلگیرم از گردش روزگار
می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو	برآرد سبو، از دل آوازِ هُو
از آن می‌که گر عکسش افتد به جان	توانی به جان دید، حق را عیان
می‌ای صاف ز آلودگیّ بشر	مبدّل به خیر اندر او جمله شرّ
می‌ای معنی افروز و صورت گداز	می‌ای گشته معجونِ راز و نیاز
بیا تا سری در سر خُم کنیم	من و تو، تو و من، همه گُم کنیم
خدا را ز میخانه گر آگهی	به مخمور بیچاره بنما رهی

۱. همان، غزل ۱۱۰.
۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از کُلفت مدرسه | خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر | که می خوش بود، خاصه در بزم یار
میِ‌ای صاف ز آلایش ماسویٰ | ازو یک نفس تا به عرش خدا
میِ‌ای کو مرا وارهاند ز من | ز آیین و کیفیّتِ ما و من
از آن می حلال است در کیش ما | که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت | نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ | که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی | ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سر کنی | از آن می که مست‌اند، لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملّا محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیار کم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت
اگر بینی زِ اربابِ اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر
کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهٔ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.

۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حقّ تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت

کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است

که این چون طفل وان مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ ـ ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلیٰ ذِکْرِ الْحَبیبِ مُدامَةً   سَکِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أَنْ یُخْلَقَ الْکَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سر کشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ ألفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تربتی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

---

۱. رک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ ـ ۱۶۹.   ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌ﷺ است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌ﷺ کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌ﷺ برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سال جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌ﷺ در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تاکنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق گاه و بی گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که در کتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی ﷺ و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی رؤس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، درگله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومـــــی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیت علیهم السلام اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیت﷩ و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی﵇ مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود
از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود
طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیت﷩ در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیت﷩ را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیت﷩ بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجاتهای معصومین﷩ با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضهٔ اولیای دین می‌برد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.   ۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای کـه خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم‌السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری درکتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب درکلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره بـه معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تاکلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شـود. در این راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عبارت «ممکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت علّامه طباطبایی رحمه‌الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی﵀ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علّامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه﵀ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی﵀ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علّامه طباطبایی نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحات نفس یار بیار

دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



شرکت انتشارات احیاء کتاب
آبان ماه ۱۳۸۲

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.





جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست

در عشق تو بی چشم همی باید زیست

از من اثری نماند این عشق از چیست

گر من همه معشوق شدم عاشق کیست

ابوسعید ابوالخیر

جمال آفتاب
و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

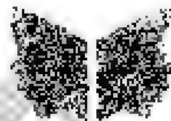


برگرفته از جلسات اخلاقی
علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

سعادت پرور، علی، ۱۳۰۵ - ، شارح.
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر: شرحی بر دیوان حافظ/ اقتباس از [روش] محمدحسین طباطبائی؛ نویسنده علی سعادت پرور. — تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۹.
۱۰ ج.
۰۰۰۰۰ ۳۵ ریال: (دوره) ISBN 964-5844-42-8
ISBN 964-5844-43-6 (ج. ۱). - ISBN 964-5844-44-4 (ج. ۲). - ISBN 964-5844-45-2 (ج. ۳). - ISBN 964-5844-46-0 (ج. ٤). - ISBN 964-5844-47-9 (ج. ۵). - ISBN 964-5844-48-7 (ج. ۶). - ISBN 964-5844-49-5 (ج. ۷). - ISBN 964-5844-50-9 (ج. ۸). - ISBN 964-5844-51-7 (ج. ۹). - ISBN 964-5844-52-5 (ج. ۱۰)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ قبلی: تهران: نور، ۱۳۶۸.
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان. شرح. ب. طباطبایی، محمدحسین، ۱۲۸۱ - ۱۳۶۰. ج. عنوان.

PIR۵۴۳۵/س۷ج۸ ۱۳۷۹
۸ فا۱/۳۲ ج۱۹۸ح ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران
م۷۹-۲۳۴۳٤
محل نگهداری:



نشانی ناشر: خیابان انقلاب، خیابان جمالزاده جنوبی، کوی دانشور، ساختمان ۲۴، طبقه اول، واحد ۲، تلفن: ۶۹۲۱۸۵۷



شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات اخلاقی علامه طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

طراحی و امور هنری: ابوالفضل همتی آهویی و فتان دهقانی

خط روی جلد: امیر صادق تهرانی

حروف نگار متن: علی موسوی کیا

حروف نگار نستعلیق: مؤسسه حروف نگاری علم روز - مسعود فیروزخانی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد

نظارت فنی: محسن صالحی

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۸۲

شمارگان: ۵۰۰۰ دوره

شابک دوره: ۸-۴۲-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-42-8

شابک جلد هشتم: ۹-۵۰-۵۸۴۴-۹۶۴ ISBN: 964-5844-50-9

بها دوره: ۲۵۰/۰۰۰ ریال



فهرست



غزلی از امام خمینی (قدس سره)

آن که دل بگسلد از هر دو جهان، درویش است — آن که بگذشت ز پیدا و نهان، درویش است

خرقه و خانقه از مذهب رندان دور است — آن که دوری کند از این و از آن، درویش است

نیست درویش که دارد کُلَه درویشی — آن که نادیده کلاه و سر و جان، درویش است

حلقهٔ ذکر میارای، که ذاکر، یار است — آن که ذاکر بشناسد به بیان، درویش است

هر که در جمع کسان، دعویِ درویشی کرد — به حقیقت نه، که با وردِ زبان، درویش است

صوفی ای کو به هوای دل خود شد درویش

بندهٔ همت خویش است، چسان درویش است؟[1]

۱. دیوان امام خمینی (ره)، ص ۵۵.

ابیاتی از علامه طباطبائی (قدس سره) در جواب
ابیات ناصر آرام (ره)

ناصر آرام! دل آرام باش — همدم ساقی و می و جام باش

سایهٔ سروی که تو بنشسته‌ای — گرد غم از چهرهٔ جان شسته‌ای

بس به حقیقت تو بلندی، بلند — ناوردت دام قفس (سخن) از زیربند

شعرتری کز قلمت ریخته — شهد و شکر را به هم آمیخته

سبزه و آب و طرف بوستان — بزم و تماشای رخ دوستان

هر نفسی را که صبا آورد — پردهٔ اندوه، سراپا دَرَد

سبزه و سنبل چو به رقص آورد — جلوهٔ نو، روی چمن گسترد

هردم از این باغ بری می‌رسد — تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

چهرهٔ فرخنده که این باغ راست — جام جم و آینهٔ جان نماست

دیدهٔ بدبین به جهان کور باد! — دیو غم از باده‌کشان دور باد!

با دل فرخنده همه دوستان — جز من وارفتهٔ افسرده جان

عادت دیرین، سخنم آورد — نام می اندر دهنم آورد

ورنه، نه می‌دوست نه می‌خواره‌ام — بی‌سر و سامانم و آواره‌ام

عهد می و میکده بشکسته‌ام — چشم ز روی می و وی بسته‌ام

دست تهی هستم و افسرده جان — اختری‌ام نیست به هفت آسمان

گر به سر آیم ز گل و گلستان — وز رخ ساقی و می ارغوان

هیکل شعر است و روانش نیست — کالبدی بوده که جانش نیست

باده کجا، ساده کجا، من کجا؟ — چهرهٔ بگشاده کجا، من کجا؟

رفته ز یادم فَسحِ خرمی — مرده چو فیروزه دل آدمی

بود دلی، رفت و فراموش شد — طُرفه چراغی بُد و خاموش شد

پیش من اینک غم و شادی یکی است — داغ دلی، شاد و نشادی یکی است

دوش که غم پرده ما می‌درید — خار غم اندر دل ما می‌خلید

در بر استاد خردپیشه‌ام — شکوه نمودم غم و اندیشه‌ام

کو به کف آیینهٔ تدبیر داشت — بخت جوان و خرد پیر داشت

پیر خردپیشهٔ نورانی‌ام — شست ز دل زنگ پریشانی‌ام

گفت: «که در زندگی آزاد باش — هان! بگذران این جهان، شاد باش

زو به خودت نسبت هستی مده — دل به چنین سستی و پستی مده

زآنچه نداری، ز چه افسرده‌ای؟ — از غم و اندوه، دل آزرده‌ای

گر ببرد، ور بنهد، دست اوست — ور ببرد، ور بدهد، ملک اوست

ور بکشی، یا بکشد دیو غم — کج نشود دست قضا را قلم

آنچه خدا خواست، همان می‌شود

وآنچه دلت خواست، نه آن می‌شود.»



مقدّمه

نقش دعا در راه رسیدن به کمال از دیدگاه خواجه

قرآن شریف و احادیث نسبت به اهمیّت دعا بیاناتی دارند، بهترین کلام جهت اهمیّت آن، همان دعاهایی است که در قرآن شریف وارد شده یا از معصومین علیهم السلام مأثور است. غرض ما از این مقدّمه، ذکر ابیاتی است از خواجه نسبت به اهمیّت دعا.

حقیقت «دعاء» همان عنایت به فقر ذاتی خویش و غنای مطلق ذات ربوبی داشتن است و او را در همهٔ لحظات و انفاس و امور مورد توجّه قرار دادن و با زبان خواندن می‌باشد. تمام موجودات و اشیاء، خداوند را به حساب یافتِ فقر ذاتی خود و غنای مطلق حقّ سبحانه به لسان تکوین و غیر تکوین می‌خوانند، امّا بشر تشریعاً مأموریّت دارد علاوه بر آن به لسان ظاهر هم او را بخواند.

حال ببینیم خواجه چه دعایی را به حسب ظاهر مورد توجّه خود قرار داده و چه حوائجی را از محبوب خویش می‌طلبد؟ می‌گوید:

۱ ـ می‌کند حافظ دعایی، بشنو و آمین بگو:

روزیِ ما باد، لعلِ شکّر افشان شما[۱]

۲ ـ به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظِ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۶.

۳ ـ به دعا آمده‌ام، هم به دعا باز رَوَم
که وفا، با تو قرین باد و خدا، یاورِ ما[۱]

۴ ـ به جان خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ درست
که مونس دَمِ صبحم، دعای دولت توست[۲]

۵ ـ بر بوی آنکه جرعهٔ جامی به ما رسد
در مصطبه، دعای تو، هر صبح و شام رفت[۳]

۶ ـ دعای جان تو، ورد زبان حافظ باد
مدام، تا که بُوَد گردش مه و صبا[۴]

۷ ـ غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین می‌دمید[۵]

۸ ـ به صفای دل رندانِ صبوحی زدگان
بس دَرِ بسته به مفتاح دعا بگشایند[۶]

۹ ـ حافظ! وظیفهٔ تو، دعا گفتن است و بس
در بندِ آن مباش که نشنید یا شنید[۷]

۱۰ ـ از هر کنار، تیرِ دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه، یکی کارگر شود[۸]

۱۱ ـ دلا! بسوز، که سوز تو کارها بکنند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکنند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴، ص۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص۷۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص۸۶.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص۱۱۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۰، ص۱۱۶.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص۱۲۶.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص۱۳۲.

۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص۱۳۴.

ز بسخت خفته ملولم، بُوَد که بیداری
به وقتِ فاتحهٔ صبح یک دعا بکند[۱]

۱۲ ـ همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد؟ که یکی کارگر نمی‌آید[۲]

۱۳ ـ گفتم: دعای دولت او، وردِ حافظ است
گفت: این دعا، ملایک هفت آسمان کنند[۳]

۱۴ ـ هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یُمنِ دعای شب و ورد سحری بود[۴]

۱۵ ـ منم یارب! که جانان را زعارض بوسه‌می‌چینم
دعای صبحدم، دیدی که چون آمد به کار آخر[۵]

۱۶ ـ حافظا! در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُوَد وردت دعا و درس قرآن، غم مخور[۶]

۱۷ ـ به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ!
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس[۷]

۱۸ ـ به راه میکده حافظ! خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد، مونسِ دلِ پاک[۸]

۱۹ ـ امروز مکش سر ز کنار من و اندیش
ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم[۹]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص۱۷۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۱۹۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص۲۲۹.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص۲۳۸.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۰.
۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص۲۷۶.
۹ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۲۰.

۲۰ ـ ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران تو را، چاره ز جایی بکنیم[۱]

۲۱ ـ ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در رَهِ جانانه نهادیم[۲]

۲۲ ـ حافظ وصال می‌طلبد از رَهِ دعا
یا رب! دعای خسته دلان مستجاب کن[۳]

۲۳ ـ ای گل خوش‌نسیم من! بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند، شب همه شب دعای تو

شاه نشینِ چشم من، تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من! بی‌تو مباد جای تو[۴]

۲۴ ـ بیا به میکده حافظ! که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده[۵]

۲۵ ـ حافظا! سجده به محرابِ دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی[۶]

۲۶ ـ بس دعای سحرت، حافظِ جان خواهد بود
تو که چون حافظِ شب خیز غلامی داری[۷]

۲۷ ـ دعای صبح و شامِ تو، کلید گنج مقصوداست
به این راه و روش می‌رو، که با دلدار پیوندی[۸]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص۳۲۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۰، ص۳۴۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۶، ص۳۵۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۱، ص۳۶۸.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص۳۸۴.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص۳۸۴.
۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص۴۰۸.

۲۸ ـ دعـای گـوشه نشـینان بـلا بگـردانـد
چـرا بـه گـوشهٔ چشـمی بـه مـا نـمی‌نگری؟

مـرا در ایـن ظـلمات، آن کـه رهـنمایی کـرد
دعـای نـیم شـبی بـود و گـریهٔ سـحری[1]

۲۹ ـ با دعای شب خیزان، ای شکر دهان! مستیز
در پـناه یک اسـم است، خـاتمِ سـلیمانی[2]

خواجه با این بیانات، سالکین را راهنمایی می‌کند که چه دعایی، و به چه کیفیّت، و چه ساعتی باید مورد توجّه آنان قرار گیرد.

ای آن که طالب کمالی! برای آنکه به حقیقت معنای دعا برسی، باید به شراشر وجود، توجّه به حضرت حقّ سبحانه نموده، و با زبان بی‌زبانی دعاهای قرآنی و معصومین ﷺ و اولیای الهی، او را بخوانی، تا کم کم عنایات حضرت دوست شامل حالت گردد، و به فقر ذاتی‌ات رهنمون شوی، و در تمام آنات و حالات و احتیاجات، غنیّ علی الاطلاق را بخوانی.

والسّلام

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص۴۱۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص۴۲۴.



سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوی خرد، حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام، که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد!
که من این خانه، به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب؟
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعّم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

خواجه در این غزل، خبر از روزگار وصال گذشته و علّت آن، و زمان فراق و سبب آن داده، و در ضمن تقاضای وصال دوباره نموده. می‌گوید:

سالها پیروی مذهب رندان کردم

تا به فتویِ خرد، حرص به زندان کردم

کنایه از اینکه: تا سالک، بر خواسته‌های خویش حریص است و از تقدیرات و قضای الهی سرباز می‌زند، به جایی نخواهد رسید. و از حرص و آز بر کنار شدن هم نه کاری است سهل. باید چون رندان پا به همه چیز زده ریاضتها کشید تا حرص را به زندان نمود. و از عقل هم باید راهنمایی خواست؛ که: «**اَلْعَقْلُ مُصْلِحُ کُلِّ اَمْرٍ.**»[1]: (عقل، اصلاح کننده و بسامان آورندهٔ هر کاری است.) و نیز: «**اَلْعَقْلُ یُوجِبُ الحَذَرَ.**»[2]: (عقل، موجب پرهیز [انسان، از تمام بدیها] است.)

و یا بخواهد بگوید: از آن زمان که به فتوای خرد، حرص را به زندان کردم، توانستم پیروی مذهب رندان کنم؛ که: «**اَلْحِرْصُ عَلامَةُ الأشْقِیاءِ.**»[3]: (حرص و آز، نشانهٔ بدبختان می‌باشد.) و نیز: «**اَلْحَریصُ أسیرُ مَهانَةٍ لا یُفَکُّ أسْرُهُ.**»[4]: (حریص، اسیر پستی و خواری است که هرگز از اسارت آن رهایی نمی‌یابد.) و همچنین: «**خَیْرُ النّاسِ مَنْ أَخْرَجَ**

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۵.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۰.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص۶۱.

الحِرصَ مِنْ قَلْبِهِ وَعَصیٰ هَواهُ...»[1]: (بهترین مردم کسی است که حرص و آز را از دلش بیرون نموده و از هوا و هوسش نافرمانی کند...) و نیز: «طاعَةُ الحِرصِ تُفْسِدُ الیَقینَ.»[2]: (پیروی حرص و آز، یقین [انسان] را تباه می‌سازد.) و همچنین: «عَلَی الشَّكِّ وَقِلَّةِ الثِّقَةِ بِاللهِ مَبْنَی الحِرصِ وَالشُّحِّ.»[3]: (ریشه و پایهٔ حرص و بخل، بر شکّ و کم اطمینانی به خدا استوار است.)

من به سر منزل عنقا، نه به خود بردم راه
قطع این مرحله بـا مـرغ سـلیمان کـردم

ای دوستان! اگر به مقام احدیّت ولا اسمی و لا رسمی و به اصطلاح «سیمرغ» و بی‌نشانی راه یافتم، به راهنمایی استاد کامل بود. این منزلت و کمال را خودسرانه نیافتم؛ که علیّ علیه‌السلام فرمود: «جاوِرِ العُلَماءَ، تَسْتَبْصِرْ.»[4]: (با علما [ی بالله] همنشینی نما، تا بینا گردی.) و نیز: «أَشْفَقُ النّاسِ عَلَیْكَ، أَعْوَنُهُمْ لَكَ عَلیٰ صَلاحِ نَفْسِكَ، وَأَنْصَحُهُمْ لَكَ فی دینِكَ.»[5]: (مهربانترین مردم بر تو، کسی است که بیشتر از همه تو را بر صلاح نَفْست یاری نموده و نسبت به دینت خیرخواه باشد.) و همچنین: «مَنْ أَمَرَكَ بِإِصْلاحِ نَفْسِكَ، فَهُوَ أَحَقُّ مَنْ تُطیعُهُ.»[6]: (آن‌که تو را به اصلاح نَفْست امر می‌کند، سزاوارترین کسی است که باید از او پیروی و اطاعت کنی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آسـتـان پـیـر مـغان سـر چـرا کشـم؟
دولت در این سرا و گشایش در این دراست[7]

و نیز در جای دیگر:

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۱.
۲ و ۳ - غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص ۶۲.
۴ - غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۸.
۵ - غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص ۳۸۱.
۶ - غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص ۳۸۲.
۷ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت[۱]

از خلافِ آمدِ عادت، بطلب کام، که من
کسب جمعیّت از آن زلفِ پریشان کردم

گویا می‌خواهد بگوید: ای دوستان طریق! و ای خواجه! نفحات و عنایات خاصّ معشوق، همواره نخواهد بود. گاه گاهی است که شامل حال عاشق می‌شود و او را بی‌حجاب کثرت با کثرت مشاهده می‌نماید و به کام می‌رساند. باید در انتظار خلافِ آمدِ عادت بود و از آن بهره‌مند شد؛ که: «**إنّ لِلّهِ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نفحاتٍ. ألا فَتَرَصَّدُوا لَها.**»[۲]: (بدرستی که برای خداوند در روزهای عمرتان نسیمهایی است، هان! پس چشم به راه آنها باشید.) اگر به جمعیّت خاطر دست یافتم و حضرت محبوب را از طریق ملکوت مظاهر مشاهده نمودم، علّت همان بهره‌گرفتن از خلاف عادتها بود.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، بیان کلام امیرالمؤمنین علیه السلام باشد؛ که: «**إنّ رَجُلاً قامَ إلیٰ أمیرِالمُؤْمِنینَ (علیه السلام) فَقالَ لَهُ: یا أمیرَالمُؤْمِنینَ! بِما عَرَفْتَ رَبَّكَ؟ قالَ: بِفَسْخِ العَزْمِ [العَزائِمِ] وَنَقْضِ الهِمَمِ. لَمّا هَمَمْتُ، حالَ بَیْنی وَبَیْنَ هَمّی. وَعَزَمْتُ فَخالَفَ القَضاءُ عَزْمی؛ فَعَلِمْتُ أنَّ المُدَبِّرَ غَیْری.**»[۳]: (مردی در حضور امیرالمؤمنین علیه السلام ایستاده و عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! به چه چیز پروردگارت را شناختی؟ فرمود: با بهم خوردن تصمیم [ها] و شکسته شدن عزمها و خواستن‌ها، هنگامی که آهنگ [کاری را] نمودم، میان من و خواسته‌ام مانع گشت، و وقتی تصمیم قطعی [بر چیزی] گرفتم، قضا و ارادهٔ حتمی او با عـزم و تصمیمم مخالفت نمود؛ از اینجا دانستم که تدبیر کننده [امور]، دیگری است. [نه من].)

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گـنج مـراد!
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص۱۰۶.

۲ ـ بحار الأنوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

۳ ـ بحار الأنوار، ج۳، ص۴۲، روایت ۱۷.

ای دوست و ای گنج مراد من! مرا به عنایات خود، و یا به ادامهٔ عنایاتت بهره‌مند ساز. من از هستی خود گذشتم و خانهٔ دل را از غیر تو برای تو پرداختم؛ که: «اللّهُمَّ! وَاهْدِنا إِلىٰ سَواءِ السَّبيلِ، وَاجْعَلْ مَقيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقيلٍ، في ظِلٍّ ظَليلٍ وَمُلْكٍ جَزيلٍ: فَإِنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكيلُ.»[1]: (بار خدایا! و ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه ما را در نزد خود، بهترین آسایشگاه، در سایهٔ دائمی [رحمت] و سلطنت گسترده‌ات قرار ده؛ که تنها تو برای ما کافی هستی، و چه خوب کارگذاری!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا، که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سَرَم برود، بر ندارم از قدمت

روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب — چو می‌دهند زلالِ خَضِر به جام جمَت

دلم مقیم دَرِ توست، حرمتش می‌دار — به‌شکر آنکه خدا داشته‌است محترمت[2]

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم

هنگامی که دوست مرا از عنایاتش محروم می‌دارد و به هجرانم مبتلا می‌گرداند، با خود می‌گویم: «از عاشقی توبه کنم.»، و چون به خود می‌آیم، خویش را ملامت می‌کنم: «که این چه فکری است. از تو بندگی و اخلاص و دلبستگی و عشق به دوست، از دوست هم عنایت. اگر آمادگی در تو می‌بود، خواستهٔ او تعلّق می‌گرفت و مهجورت نمی‌گذاشت.»، و مترنّم به این گفتار می‌شوم که:

نقش مستوری و مستی، نه به‌دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم

که: ﴿ يُثَبِّتُ اللهُ الَّذينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثّابِتِ فِي الْحَيٰوةِ الدُّنْيا وَفِي الْآخِرَةِ، وَيُضِلُّ اللهُ الظّالِمينَ،

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.

وَيَفْعَلُ اللهُ ما يَشآءُ ﴾[1]: (خداوند، کسانی را که ایمان آورده‌اند، در زندگانی دنیا و در آخرت، با گفتار [و عقیدهٔ] ثابت، استوار داشته، و ستمکاران را گمراه می‌نماید، و خدا هر چه بخواهد انجام می‌دهد.) در جایی می‌گوید:

باغبان، گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران، صبر بلبل بایدش

ای دل! اندر بند زلفش، از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به‌دام افتد، تحمّل بایدش

رند عالَم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ — کار مُلک است آن‌که تدبیر و تأمّل بایدش[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

بر آن سَرَم که ننوشم میْ و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر[3]

دارم از لطف ازل، جنّت فردوس، طمع
گرچه دربانیِ میخانه فراوان کردم

اگر چه زاهد نسبت به ما یی که همواره دربانی میخانه می‌کنیم و به عبادت و اطاعت و عبودیّت و خاکساری خالصانهٔ حضرت محبوب می‌پردازیم، و یا به میخوارگان و اهل کمال خدمت می‌کنیم، بدگمان باشد و ما را گناهکار بداند، و خیال کند که تنها اعمال قشری اوست که به بهشتش راه می‌دهند؛ امید است لطف ازلی دوست، همان‌گونه که در ازل یاری‌ام کرد تا در جواب ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[4]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟) ﴿ بَلى شَهِدْنا ﴾[5]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، پس از این عالم هم دستگیری‌ام کند و به «جنّت فردوس»، که جای مؤمنین حقیقی و عاملین به عمل صالح است، جای دهد.

---

۱ ـ ابراهیم: ۲۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص۲۵۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص۲۳۶.

۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.

حضرت دوست در گفتار خود می‌فرماید: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً ﴾[۱]: (براستی کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دادند، بهشتهای فردوس جایگاه [و یا : روزیِ آماده] آنان خواهد بود.) و نیز می‌فرماید: ﴿ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ ﴾[۲]: (بدرستی که مؤمنان رستگار شدند.) تا اینکه بعد از شمردن شش صفت از صفات ایشان می‌گوید: ﴿ أُولَئِكَ هُمُ الْوَارِثُونَ. الَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ، هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ﴾[۳]: (ایشانند ارث برندگان، کسانی که فردوس را به ارث برده، و در آنجا جاودان خواهند بود.) «جنّت فردوس» جای کسانی است که از ایمان خالص و عمل صالح بهره داشته باشند و از هر شرک جلیّ و خفیّ مبرّا، و دارای صفات پسندیده باشند.

و ممکن است مراد خواجه از «میخانه»، اولیای الهی محمّد و آلش ﷺ، و یا اساتید کامل باشند، که محلّ تجلّیِ تامّ پروردگارند، و بخواهد بگوید: اگر چه دربانی و خاکساری به پیشگاه این بزرگواران اثر تمام در رسیدن من به مقصود در این عالم و به جنّت فردوس در عالم دیگر، که جایگاه آنان است، دارد؛ ولی اساس کارم همان لطف ازلی می‌باشد که شاملم گردید و از ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ ﴾[۴]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) ﴿ بَلَى، شَهِدْنَا ﴾[۵] گفتم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	و آن‌که این کار ندانست، در انکار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست	جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند[۶]

---

۱ ـ کهف : ۱۰۷.

۲ ـ مؤمنون : ۱.

۳ ـ مؤمنون : ۱۰ و ۱۱.

۴ و ۵ ـ اعراف : ۱۷۲.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبهٔ احزان کردم

صورتاً این بیت اشاره به جریان حضرت یعقوب و یوسف(ع) دارد. می‌خواهد بگوید: همان‌گونه که حضرت یعقوب(ع) سالها به فراق حضرت یوسف(ع) صبر نمود، تا آنکه در پیری به وصال او دست یافت و فرمود: ﴿ یا بَنِیَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَأَخِیهِ، وَلا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ، إِنَّهُ لا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُونَ ﴾[۱]: (ای پسران من! بروید و از یوسف و برادرش جستجو نموده و از رحمت خدا نومید نشوید؛ که جز گروه کافران از رحمت خداوند نومید و مأیوس نمی‌شوند.)؛ من هم پس از سالها فراق و صبر بر آن، در پیری به یوسفِ جان راه یافتم. در جایی به خود وعدهٔ آن دیدار را داده و می‌گوید:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش بِهْ شود، دل بد مکن وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور[۲]

و در جایی تقاضای آن دیدار را نموده و می‌گوید:

بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرد نشانِ یوسفِ جان از چَهِ زنخدانش؟[۳]

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگیِ صاحب دیوان کردم
هیچ کس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعّم که من از همّت سلطان کردم

---

۱ ـ یوسف : ۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص۲۳۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص۲۵۶.

ظاهراً منظور از «صاحب دیوان» و «سلطان»، امیرالمؤمنین علیه السلام (به اعتبار دیوان منسوب به وی)؛ و یا شاه نعمت الله ولی؛ و یا ندیمان و شاه زمان خویش باشد.

صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم

آری، راهنماییهای قرآن نسبت به سحرخیزی و تحذیر از دنیا و تشویق به آخرت است، که بشر را از گزند هواها و شیطانهای انسی و جنّی و تعلّقات عالم طبیعت سالم می‌دارد، و به سعادت دو جهان و شهود جمال و کمال حضرت حقّ نایل می‌سازد. می‌فرماید: ﴿ شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی اُنْزِلَ فیهِ القُرآنُ هُدیً لِلنّاسِ وَ... ﴾[1]: (ماه رمضانی که در آن قرآن برای هدایت مردمان و... نازل شده.) و نیز می‌فرماید: ﴿ وَإذا قُرِئَ القُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا، لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ... ﴾[2]: (و هنگامی که قرآن خوانده می‌شود، بدان گوش فرا داده و خاموش باشید، باشد که مورد رحمت [خداوند] قرار گیرید.) و همچنین: ﴿ إنَّ هذَا القُرْآنَ يَهْدي لِلَّتي هِيَ أَقْوَمُ، وَيُبَشِّرُ المُؤْمِنينَ... ﴾[3]: (بدرستی که این قرآن به راه و روشی که استوارتر است، هدایت نموده و مؤمنان را ... بشارت می‌دهد.) و نیز: ﴿ وَلَقَدْ صَرَّفْنا في هذَا القُرْآنِ لِيَذَّكَّرُوا، وَما يَزيدُهُمْ إلّا نُفُوراً ﴾[4]: (و مسلّماً ما در این قرآن به عبارتهای گوناگون [با مشرکان] سخن گفتیم، تا متذکّر شوند، ولی این سخنان جز بر تنفّر آنها نمی‌افزاید.) و یا: ﴿ وَنُنَزِّلُ مِنَ القُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنينَ ﴾[5]: (و از قرآن آنچه که درمان و بهبودی و رحمت برای مؤمنان است، فرو می‌فرستیم.) و همچنین: ﴿ وَلَقَدْ يَسَّرْنَا القُرْآنَ لِلذِّكْرِ، فَهَلْ مِنْ مُدَّكِرٍ؟ ﴾[6]: (همانا قرآن را برای ذکر و

---

۱ ـ بقره : ۱۸۵.
۲ ـ اعراف : ۲۰۴.
۳ ـ اسراء : ۹.
۴ ـ اسراء : ۴۱.
۵ ـ اسراء : ۸۲.
۶ ـ قمر : ۱۷.

یادآوری آسان ساختیم، آیا یادآورنده‌ای هست؟) و نیز فرمود: ﴿ لَوْ أَنْزَلْنا هٰذَا الْقُرْآنَ عَلىٰ جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خاشِعاً مُتَصَدِّعاً مِنْ خَشْيَةِ اللهِ ﴾[1]: (اگر این قرآن را بر کوه فرو می‌فرستادیم، محققاً می‌دیدی که خاشع گشته و از ترس [عظمت] خدا از هم پاشیده می‌شد.) و نیز از علی‌ع است که: «وَاعْلَمُوا أَنَّ هٰذَا الْقُرْآنَ هُوَ النّاصِحُ الَّذی لا یَغُشُّ، وَالْهادِی الَّذی لا یُضِلُّ، وَالْمُحَدِّثُ الَّذی لا یَکْذِبُ، وَما جالَسَ هٰذَا الْقُرْآنَ أَحَدٌ إِلّا قامَ عَنْهُ بِزِیادَةٍ أَوْ نُقْصانٍ: زِیادَةٍ فی هُدیً أَوْ نُقْصانٍ مِنْ عَمیً»[2]: (و بدانید که این قرآن نصیحت کننده و خیرخواهی است که هرگز خیانت نمی‌کند، و راهنمایی است که هرگز گمراه نمی‌نماید، و سخنگویی است که هرگز دروغ نمی‌گوید. و هیچ کس با این قرآن همنشین نشد مگر آنکه با زیادی و یا کمی و نقصان، برخاست: زیادی و افزونی در هدایت، یا کمی و کاستی از کوری [باطنی].) و نیز امام سجادع به درگاه حضرت حق عرضه می‌دارد: «اَللّٰهُمَّ!... وَاجْعَلِ الْقُرْآنَ وَسیلَةً لَنا إِلیٰ أَشْرَفِ مَنازِلِ الْکَرامَةِ، وَسُلَّماً نَعْرُجُ فیهِ إِلَی مَحَلِّ السَّلامَةِ»[3]: (بار خدایا... و قرآن را برای ما دستاویز و وسیله [رسیدن] [ما به گرامی‌ترین منزلهای کرامت و بزرگواری، و نردبانی که با آن به جایگاه سلامت فراز آییم، قرار ده.) خواجه هم می‌گوید: «صبح خیزی و سلامت طلبی...»

---

۱ ـ حشر: ۲۱.

۲ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶.

۳ ـ صحیفه سجّادیه(ع)، دعای ۴۲.

غزل ٤٢٢

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم — که من نسیم حیات، از پیاله می جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند — مرید حلقهٔ دُردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید — کدام در بزنم، چاره از کجا جویم؟

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی — چنانکه پرورشم می دهند می رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی، که ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا! تو می دانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می، که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فروشویم

خواجه در این غزل اشاره به مشاهداتی که برای وی دست داده و پس از آن به خماری گرفتار شده، نموده و سپس برای رفع آن، پیمانه‌ای از شراب مشاهدات و تجلّیات را از دوست طلبیده، می‌گوید:

سرم خوش‌است و به بانگ‌بلند می‌گویم:

که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند

مرید حلقهٔ دُرْدی کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید

کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟

با آنکه به مشاهدات شب گذشته شادمانم، و حال هم در مراقبه و یاد محبوب بسر می‌برم، برای رفع خماری‌ام در انتظار پیمانهٔ دیگر می‌باشم، و با صدای بلند می‌گویم: که من نسیم حیات را جز از پیالهٔ مشاهدات مست کنندهٔ او نمی‌طلبم.

و اگر زاهد روترش کند و بگوید: مرو نیاشام، به سخن او گوش فرا نخواهم داد و ارادتم به آنان است که به یاد دوستند و همواره از شراب صاف و پاکیزهٔ مشاهدات بهره‌مند، و در حال وجدند، و مرا هم به وجد می‌آورند.

حال اگر استاد طریق چارهٔ رفع خماری‌ام نکنند، به کجا روم؟

ممکن است منظور خواجه از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ و یا علی ؑ باشد. به گفتهٔ خواجه، در جایی:

تو دستگیر شو ای خضر پی‌خجسته! که من پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند[1]

و در جایی می‌گوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند

دردم نهفته، بهْ ز طبیبان مدّعی باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

زاهد به طعنه گفت:برو ترکِ عشق کن محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم

حافظ! جناب پیر مغان، مأمنِ وفاست من ترکِ خاک بوسیِ این در نمی‌کنم[3]

مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی

چنانکه پرورشم می‌دهند، می‌رویم

ای زاهد و ای آن که مرا به اختیار کردن مستی و طریقهٔ اهل دل ملامت نموده و خرده می‌گیری! دوست، نه تنها من، بلکه همهٔ جهانیان را در این عالم، خود رُو نیافریده همه به اراده و مشیّت اوست، چنانکه پرورششان می‌دهد می‌رویند؛ که: «**سُبحانَكَ! قَوْلُكَ حُكْمٌ، وَقَضاؤُكَ حَتْمٌ، وَإِرادَتُكَ عَزْمٌ. فَسُبحانَكَ! لا رادَّ لِـمَشِيَّتِكَ.**»[4]: (پاک و منزّهی تو! گفتارت فرمان [بدون بازگشت]، و قضایت حتمی، و اراداتت استوار می‌باشد، پس پاک و منزّهی تو! که هیچ کس و چیزی نمی‌تواند مشیّت را برگرداند.) و نیز: «**ثُمَّ أَمْضَى الأُمُورَ عَلى قَضائِهِ... ثُمَّ جَعَلَ مُنْتَهاها إلى مَشِيَّتِهِ، وَمُسْتَقَرَّها إلى مَحَبَّتِهِ.**»[5]: (سپس امور را بر طبق قضا و ارادهٔ حتمی‌اش روان گردانیده ... و آنگاه سرانجام آنها را به مشیّت و خواستهٔ خویش، و جایگاه استقرار آنها را به سوی دوستی و محبّتش قرار داد.) و همچنین: «**إلهی! حُكْمُكَ النّافِذُ وَمَشِيَّتُكَ القاهِرَةُ لَمْ يَتْرُكا لِذِي مَقالٍ مَقالاً، وَلا لِـذِي حالٍ حالاً.**»[6]: (معبودا! حکم نافذ و مشیّت چیره‌ات، برای هیچ صاحب سخن، سخنی، و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص۲۱۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص۲۹۰.

۴ و ۵ ـ اقبال الأعمال، ص۳۵۱ و ۳۵۹.

۶ ـ اقبال الأعمال، ص۳۲۸.

برای هیچ صاحب حال، حالی باقی نگذاشته است.)

ای زاهد! تو اگر زاهدی، جز این نمی‌توانی؛ و من اگر در طریق عشق و محبّت و مراقبه و یاد او قرار گرفته‌ام، جز این نمی‌توانم. در جایی می‌گوید:

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم　　بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار　　چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم[1]

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مستِ بلندْ بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

تا دوست پرده از جمال کثرات برنداشته بود، و او را از همه عالم از طریق ملکوتشان جلوه‌گر ندیده بودم، میان خانقاه و خرابات، مسجد و کنشت فرق می‌گذاشتم؛ و حال خدا گواه است و بر من روشن گشته که هر کجاهستم با اویم.

و از شوق چشمان و جذبه‌های جمالی و تجلّیات اسماء و صفاتی‌اش، با گرفتن شراب مشاهدات، بر کنار چشمهٔ ذات افتاده‌ام و بهره‌مندم، همان‌گونه که گل لاله با قدح سرخی که در کف دارد بر کنار جوی سر به زیر افکنده و به تماشای آب زُلال مشغول است؛ که: «أنْتَ الَّذی أشْرَقْتَ الأنْوارَ فی قُلُوبِ أوْلِیائِكَ، حَتّیٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]؛ وَأنْتَ الَّذی أزَلْتَ الأغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّائِكَ، حَتّیٰ لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إلیٰ غَیْرِكَ؛ أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ.»[2]:

(تویی که انوار را در دلهای اولیائت تاباندی تا اینکه به معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند]، و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالَمها آنها را به وحشت انداخت؛

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص۳۱۵.
۲ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.

و تویی هدایتگر ایشان آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت.)

شد فسانه به سرگشتی، که ابروی دوست

کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

مردم مرا سرگشته می‌خوانند. چرا چنین نباشم؟ که جمال و ابروان محبوب مرا به خود می‌خواند و هر کجا می‌خواهد می‌برد، «چنانکه پرورشم می‌دهند، می‌رویم.». به گفتهٔ خواجه در جایی:

مـردمِ دیـدهٔ مـا جز به رُخت ناظر نیست

دل سـرگشتهٔ مـا غـیر تـو را ذاکـر نـیست

سـر پـیوند تـو تـنها نـه دل حـافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟![1]

غبارِ راهِ طلب، کیمیای بهره‌وری است

غلامِ دولت آن خاکِ عنبرین بویم

آری، آنان که در طلب دوست می‌شوند، ناچار غبارهایی از ابتلائات بر چهرهٔ عالم طبیعت آنان خواهد نشست. و چون صبر بر آن نمایند، بهره‌ها از جانان خواهند گرفت و به مشاهداتش نایل خواهند شد. خواجه هم می‌گوید: «غبار راه طلب، کیمیای بهره‌وری است»، من غلام دوام دولت معشوقی هستم که غبارهای ابتلائاتش عطر مشاهداتش را به ارمغان می‌آورد. در جایی می‌گوید:

مـقام عـیش، مـیسّر نـمی‌شود بـی‌رنج

«بـلی» بـه حکـم بـلا بسته‌انـد عـهد اَلَسْتُ

به‌هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش

که نیستی است سرانجام هر کمال که هست[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص۶۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد

چو غنچه، هرکه دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم: ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت: برو حافظا! که پای تو بست؟![1]

نصیحتم چه کنی؟ ناصحا! تو می‌دانی

که من نه معتقد مردِ عافیت جویم

بیارمی، که به فتوایِ حافظ از دل پاک

غبار زُرق به فیض قدح فرو شویم

ای زاهد و ناصح! تو عافیت جو هستی و حاضر نیستی به پست و بلندیهای وادی عشق مبتلا، و صابر باشی. مرا نصیحت مکن که: عشق مورز؛ زیرا من معتقد به تو نیستم. اگر راست می‌گویی، به می پرستی‌ام را هنما شو، تا غبار زهد و ریای گذشته را به آن بشویم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد دمدم توبه ز روی تو، زهی روی!

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم	دفتر زرق به بازار خرافات بریم
ور نهد در رَهِ ما خار ملامت، زاهد	ازگلستانش به زندان مکافات بریم[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷، ص۶۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص۳۰۰.

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ — تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟

دل دیوانه از آن شد، که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات! — در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم؟

رند و دیرگم و با شاهد و می هم صحبت — نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد! و افسانه مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چون که تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم؟

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست، و در ضمن گله از طولانی شدن ایّام هجران، درخواست پایان یافتن آن را نموده و می‌گوید:

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟

تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟

دلِ دیوانه از آن شد که پذیرد درمان

مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

معشوقا! نمی‌دانم تا به کی در غم عشقت نشینم و بنالم و تدبیر آن را نتوانم؟ می‌دانم این درد من درمان پذیر نیست، مگر آنکه تو خود را از راه کثرات و با کثرات، و یا از طریق خویشم به من جلوه دهی و مشاهده‌ات نمایم.

(بدیهی است که خدا را از کنار موجودات نمی‌توان یافت و شناخت. حدیث کنز مخفی شاهد بر آن است. در آخر حدیث «لِکَیْ أُعْرَفَ» است، نه «لِکَیْ أَعْلَمَ»؛ که: «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً [ظ : خَفِیّاً] ، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ. فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ أُعْرَفَ.»[1]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) و نیز: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ.»[2]: (معبودا! با پی‌درپی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی.)

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج۸۷، ص۳۴۴.

۲ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۸.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: بیا و بیماری مرا که جز به دیدارت معالجه نمی‌شود، از طریق خود و مظاهرت علاج فرما. در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سرما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگانِ سر زلف توست — لاجرم گویِ صفت، بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما — همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[1]

آنچه در مدّت هجر تو کشیدم هیهات!
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

محبوبا! شرح روزگار هجران خود را نمی‌توانم با گفتار، و یا در دو صد نامه آن را بیان نمایم؛ زیرا این تویی که شالودهٔ عالم، و بخصوص بشر را با محبّت خود آمیخته ساخته‌ای، و خود می‌دانی که غم عشقت در ذرّات وجودم چه می‌کند؛ که: «**ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ**»[2]: (سپس مخلوقات را در طریق خواسته‌اش روان گردانیده و در راه دوستی به خود برانگیخت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ناظر روی تو صاحب نظرانند، ولی
سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو، پُرخون جگری نیست که نیست[3]

یا سر زلف تو مجموع پریشانیِ خویش
کو مجالی؟ که یکایک همه تقریر کنم

معشوقا! چنانچه پرده از کثرات و یا خویشم برداری و جمال خود را به من

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص۲۲۱.
۲ ـ صحیفه سجّادیه(ع)، دعای ۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص۱۰۳.

بنمایانی، دیدارت مجال برای من نمی‌گذارد تا بتوانم مجموع پریشانی گذشتهٔ خویش را در غم عشقت بگویم.

و یا بخواهد بگوید: آنجا که وصال تو دست دهد، خود را نمی‌بینم تا مجموع پریشانی خویش گویم.

و یا معنی این باشد که:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم
چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

خلاصه، خواجه با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، چنانکه در جایی می‌گوید:

چو بر شکست صبا، زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
کجاست هم‌نَفَسی؟ تا که شرح غُصّه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرَد نشانِ یوسفِ جان از چه زنخدانش؟[1]

رند و یک رنگم و با شاهد و می هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

روزگاری درکنج انزوا بسر می‌بردم و زهد خشک را اختیار نموده و طریقهٔ زهّاد را پیشهٔ خود ساخته بودم و برای رسیدن به نعمتهای بهشتی، بندگی دوست را می‌نمودم، حال من آن‌گونه نیَم؛ زیرا مشاهدهٔ جمالت چنان مرا از خویش گرفت و از عبادات قشری و آلوده به شرک و خودبینی خارج نمود، که پا بر ما سوای تو زدم. اگر چه این زمان باز مبتلا به هجرانم، امّا دانسته‌ام که راه چیست و چاه کدام است و می‌گویم:

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۵، ص ۲۵۶.

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت انـدازم[1]

و می‌گویم:

آن زمـان، کآرزوی دیـدن جـانم بـاشد
در نظر، نقش رُخ خوبِ تو تصویر کـنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و تـوفیر کـنم

محبوبا!اگر چه به هجران مبتلاگشته‌ام، جمالت از خاطرم نمی‌رود؛ زیرا تو جان منی. و چون آرزوی دیدارت می‌نمایم، به خیالت پرداخته و به مراقبهٔ جمالت مشغول می‌گردم، تا شاید باز به وصالت نایل آیم؛ کـه: «یا أباذرّ!... إحْفَظِ اللهَ یَحْفَظْكَ. إحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ.»[2]: (ای ابوذر! ... خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او نیز تو را نگاه‌دارد. خدا را حفظ کن، تا او را در جلوی خود بیابی.) و چنانچه بدانم وصالت به دادن دین و عبادات قشری و یا اعتقادات غیرواقعی به دست می‌آید، اینها را رها نموده و وصالت را خریدار می‌گردم؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مُغان گر گـذر افتد بـازم حاصل خرقه و سجّاده، روان در بازم
ور چو پروانه دهد دستِ فراغ البالی جز بدان عارضِ شمعی نبود پروازم
همچو چنگم به کنار آر و بده کام دلم یا که چون نِیْ ز لبانت نَفَسی بنوازم[3]

لـذا می‌گوید:

دور شو از بَزم ای زاهد و افسانه مگـوی
من نه آنم که دگر گـوش بـه تـزویر کـنم

ای زاهد! از برم دور شو، و به طریقهٔ خود راهنمایی‌ام مکن، من آن نِیَم که دگر بار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص۳۰۱.

۲ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص۳۰۱.

به عبادات قشری بپردازم و برای رسیدن به بهشت بندگی او کنم. من راه خود را یافته‌ام، عبادات قشری را چه حاصلی؟ و رسیدن به بهشتی که دوست و صاحب خانه را نبینم چه فائده‌ای؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

نصیب من چو خرابات کرده است اِلَه — در این میانه بگو زاهدا! مرا چه گناه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا به زرق بَری بندگان حقّ از راه

غلام همّت رندان بی‌سر و پایم! — که هر دو کَوْن نیارزد به پیششان یک کاه[1]

نیست امّید خلاص از سر زلفش حافظ!

چون که تقدیر چنین بود، چه تدبیر کنم؟

در این غزل خواجه در سه مورد سخن از «سر زلف» به میان آورده. منظورش معنایی است که در ذیل دو بیت گذشته گفته شد. و در این بیت هم بخواهد بگوید: چنانچه ای خواجه! ناله و افغان تو برای این است که از مظاهر فرار کنی و خدا را در کنار از خود و یا کثرات و مظاهر دیگر مشاهده نمایی، ممکن نیست؛ زیرا او با همه و با خود توست؛ که: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ**»[2]: (هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخت.) و نیز: «**أنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلیَّ فی کُلِّ شَیءٍ، فَرَأیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیءٍ. وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیءٍ.**»[3]: (تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص۳۷۲.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

۳ ـ اقبال الأعمال، ص۳۵۰.

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سرّ قضا که در تُتُق غیب منزوی است — مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او؟ تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند — غلمان ز غرفه، حور ز جنت بدر کشیم

حافظ! نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم؟

ظاهر این است که خواجه در این غزل (بنابر اینکه منظور از «صوفی» در اینجا، اهل طریق باشند.) خود و سالکین طریقی که هنوز بقایایی از افکار گذشته زهد خشک در اعمال داشته‌اند را سرزنش نموده که از این کار دست بدارند و رنگ اخلاص به تمام اعمال خود بزنند. می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زُرق را خط بطلان به سر کشیم
نذر فتوح صومعه، در وجه مِیْ نهیم
دلق ریا، به آب خرابات برکشیم

ای آنان که قدم در طریق دوست نهاده‌اید و هنوز به تمام معنی از لباس زهد و سالوس خارج نشده‌اید! بیایید تا بکلّی از جامهٔ ریایی و اعمال قشری خارج شویم و خط بطلان به همهٔ آنها کشیم؛ که: «إنَّ أدْنَی الرِّیاءِ شِرْکٌ.»[1]: (بدرستی که کمترین ریا، شرک است). و نیز: «آفَةُ العِبادَةِ، الرِّیاءُ.»[2]: (آفت عبادت، ریا و به دیگری نشان دادن آن است.)

و آنچه برای فتوحات خویش و رسیدن به نِعَم بهشتی از عبادات و بیداریهای شب و روزه و ذکر لفظی و غیره انجام می‌دادیم، همه را برای گرفتن نفحات و مشاهدات حضرت دوست انجام دهیم، و لباس زهد ریایی را برکَنیم؛ که: «اَلْعَمَلُ کُلُّهُ

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرِّیاء، ص ۱۳۱.

هَبَآءٌ إلّا ما أُخلِصَ فيه.»[1]: (عمل، همگی باطل و از بین رونده است، مگر عملی که در آن اخلاص ورزیده شود.) و نیز: «تَقَرُّبُ العَبدِ إلَى اللهِ سُبحانَهُ بِإخلاصِ نِيَّتِه.»[2]: (تقرّب و نزدیکی بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص نیّت میسّر می‌شود.)

و ممکن است منظور خواجه در این غزل، دعوت زهّاد باشد به طریقهٔ خویش، ولی بیانات ابیات آتیه در معنای اوّل صراحت دارد.

سِرِّ قضا که در تُتُقِ غیب منزوی است
مستانه‌اش نقاب ز رُخساره برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صدّهی
غارت کنیم باده و دلبر به برکشیم

کاری کنیم، ورنه خجالت بر آوَرَد
روزی که رَختِ جان به جهان دگر کشیم

و بیایید ـ ای سالکین! ـ بکوشیم تا مستانه و با شوق تمام پرده از چهرهٔ ﴿ وَقَضى رَبُّكَ أنْ لا تَعْبُدُوا إلّا إيّاهُ ﴾[3]: (و ارادهٔ حتمی پروردگارت بر این قرار گرفت که جز او را نپرستید.) و نیز: ﴿ سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِى الآفاقِ وَفى أنْفُسِهِمْ، حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الحَقُّ ﴾[4]: (بزودی نشانه‌های روشن خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به آنها نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن گردد که تنها او حقّ است.) برداریم، و به مشاهدهٔ ملکوت و سرّ عالم راه یابیم.

و از عالم پندار قدم فراتر نهیم و از تعلّقات این سرا، که مجلس آراستهٔ شیطان است و هر کسی را به طریقی با آنها می‌فریبد، تجافی حاصل کنیم، تا با رها کردن تعلّقات و بیرون جهیدن از عالم طبع، به مراقبهٔ جمال و مشاهدهٔ محبوب بی‌همتا

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۳ ـ اسراء: ۲۳.

۴ ـ فصّلت: ۵۳.

پرداخته و دلبر خویش به بر کشیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به خطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل به دست شاهْ وشی ده که محترم دارد
زَرْ از بهای مِیْ اکنون چو گُل دریغ مدار که عقل کل به صدت عیب متّهم دارد[۱]

بیایید -ای سالکین! - هر چه زودتر کاری کنیم و از مشاهدات دوست بهره‌مند گردیم؛ وگرنه فردا خجلت زده به پیشگاه دوست وارد خواهیم شد؛ که: «ضَاعَ مَنْ كَانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرُ اللهِ.»[۲]: (گمراه گشت آن که مقصدی جز خدا داشت.) و نیز: «مَنْ أَمَّلَ غَيْرَ اللهِ سُبْحانَهُ، أَكْذَبَ آمالَهُ.»[۳]: (هر کس غیر خداوند سبحان را آرزو کرد، تمام آرزوهایش را دروغ و بر خلاف واقع می‌یابد.)

کو عشوه‌ای ز ابروی او؟ تا چو ماهِ نو
گوی سپهر در خم چوگانِ زَرْ کشیم

کجاست عشوه‌ها و تجلّیاتِ جمالِ جانان و ابروانِ دلکشش؟ تا چوگانِ گوی خورشید سپهرش قرار داده و از پردهٔ غیب بدر آورده و به نورافشانی و زرفشانی‌اش بداریم. با این بیان می‌خواهد بگوید: چون هلال جمال دوست جلوه‌گری نماید، قدرت آن را خواهیم یافت تا خورشید به آن عظمت، و سپهر به آن جلالت را در زیر فرمان کشیم. گویا با این بیت تمنّی دیدار برای خود و دوستانش فرموده؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
رخ نماید آفتابِ دولتت گر چو صبحت آینه، رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص۱۶۱.
۲ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.
۳ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.

عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند[1]

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز غرفه، حور زجنّت بدر کشیم

نه تنها با عشوه و تجلّی جانان می‌توانیم گوی فلک را در خم چوگان عشوهٔ ابروانش قرار دهیم؛ بلکه چون روضهٔ رضوانِ **﴿ وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ ﴾**[2]: (و خشنودیی از جانب خدا، بزرگتر است.) هم اختیار ما قرار گیرد، هر آنچه از نعم اُخروی است، باذن الله برای ما حاضر خواهد شد.

کنایه از اینکه: نظر او به عاشقان چنان است که بر هر کس افتد، و در نتیجه شایسته دیدارش گردد، کارهای خدایی خواهد کرد؛ که: «**وَما تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيءٍ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتّى أُحِبَّهُ؛ فَإِذا أَحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها...**»[3]: (و هیچ بنده‌ای به چیزی دوست داشتنی‌تر و محبوبتر از آنچه بر او واجب نموده‌ام به من نزدیکی نجست، و بدرستی که بنده با نافله و عمل مستحبّی به سوی من نزدیکی می‌جوید تا اینکه او را دوست می‌دارم؛ و هنگامی که او را دوست داشتم، گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود، و چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند، و زبان او می‌گردم که با آن سخن می‌گوید، و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد...) و نیز: «**عَبْدي! أَطِعْني، أَجْعَلْكَ مَثَلي... أَنَامَهما أَشاءُ يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ يَكُونُ.**»[4]: ([ای] بندهٔ من! مرا اطاعت کن، تا تو را نمونهٔ خویش گردانم... من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را هم آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی، موجود می‌شود.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

۲ ـ توبه : ۷۲.

۳ ـ اصول کافی، ج۲، ص۳۵۲، روایت ۷.

۴ ـ الجواهر السنیّة، ص۳۶۱.

حافظ ! نه حدّ ماست چنین لافها زدن

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گویا خواجه پس از گفتار دو بیت گذشته، به خود بازگشته و می‌گوید: این چه سخنانی است که می‌گویی: «گوی سپهر در خم چوگانِ زَرْ کشیم» و «غلمان ز غرفه، حور ز جنّت بدر کشیم»؟ پیش از آنکه به حقیقت آن نایل گردی. چرا بیش از حدّ خویش سخن می‌گویی؟ چرا به اصطلاح پا از گلیم خود درازتر می‌کنی؟ که: «**اَلْعَقْلُ أَنْ تَقُولَ ما تَعْرِفُ، وَتَعْمَلَ بِما تَنْطِقُ بِهِ.**»[1]: (عقل این است که چیزی را که می‌دانی بگویی، و به گفتار خویش عمل کنی.) و همچنین: «**لا تُخْبِرْ بِما لَمْ تُحِطْ بِهِ عِلْماً.**»[2]: (هرگز از آنچه بدان احاطه نداری، و کاملاً آگاه نیستی خبر مده.)



۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب القول، ص ۳۳۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب القول، ص۳۳۷.

غزل ۴۲۵

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام
وز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید
که به هر پاره، دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع، که امشب من نیز
به همین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوست بوده و می‌گوید:

عاشقِ رویِ جوانیِ خوش و نوخاسته‌ام

و ز خدا صحبت او را به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

آری، سالکِ طریق و عاشقِ جمال جانان، گاهی یکی از تجلّیات اسماء و صفاتی حضرت دوست، او را به خود جذب می‌کند و همواره آن اسم و یا صفت او را در وجد و حال می‌دارد. سخن خواجه هم این است که مرا یکی از کمالات و صفات دوست فریفته ساخته، به‌گونه‌ای که همیشه در نظرم طراوت و تازگی و برافروختگی دارد، و از حضرت دوست رسیدن به مشاهدهٔ آن را تمنّا نموده و جهت دستیابی به چنین مشاهده‌ای سه هنر را اختیار کرده‌ام: اوّل: «عاشقی»، که سرِ همهٔ هنرهاست؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

عاشق شو ار نه روزی کارِ جهان سرآید ناخوانده‌نقش مقصود از کارگاهِ هستی[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

عشق می‌ورزم و امیّد که این فنّ شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود[2]

و دوّم: «رندی»، که از ما سوای محبوب گذشتن است؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۰، ص ۱۹۶.

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه — رند از رَهِ نیاز به دار السّلام رفت[۱]

و سوّم: «نظربازی» و چشم دوختگی و مراقبه و فریفتگی به او؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش، دیده نرگس دان کنند

عیدِ رخسار تو کو؟ تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند[۲]

سرمایهٔ من برای رسیدن به مقصودم این است. و با این سه، او و دیدارش را خریدارم.

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید

که به هر پاره، دو صد شعبده پیراسته‌ام

از طرفی چون به عالم بشریّت خویش می‌نگرم، خود را با آلوده دامنی و تعلّقات، قابل مشاهده حضرت دوست نمی‌دانم؛ که: «**إلهی! أَسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأَيْدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها. فَإِلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإِنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها، الْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، المَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، الْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ.**»[۳]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو، ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش تنها به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا دنیا، جویندگانش را هلاک ساخته، و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می‌کند، خانه‌ای که پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست.)

با این همه، کجا می‌توان از دوست بهره‌مند گشت؟! لذا سالک اگر حضرت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

دوست را می‌خواهد، باید از همهٔ تعلّقات رهایی یابد و از دار غرور کناره گیرد، تا لطف محبوب شامل حالش شود؛ که: «إلهي! فَزَهِّدنا فيها، وَسَلِّمنا مِنها، بِتَوفيقِكَ وَعِصمَتِكَ... وَاغْرِسْ في أَفْئِدَتِنا أشجارَ مَحَبَّتِكَ، وَأَتْمِمْ لَنا أنوارَ مَعْرِفَتِكَ.»[1]: (بار الها! پس ما را به توفیق و نگاهداری‌ات، زاهد در آن گردان و از گزند آن سالم بدار... و نهالهای محبّت را در دلهایمان بکار، و انوار معرفتت را برای ما کامل گردان.)

خوش بسوز از غمش ای شمع! که امشب من نیز

بـه هـمین کـار کـمر بسـته و بـرخـاسته‌ام

خواجه در این بیت، چارهٔ گسستن از تعلّقات را خود ذکر می‌کند و می‌گوید: ای شمع! من و تو، دو عاشق جانبازیم. بیا امشب با هم بسوزیم؛ زیرا تا نسوزیم و فانی نشویم، به مشاهدهٔ جمال و وصال دوست نخواهیم رسید، و به کمالی که طالب آنیم آشنا نخواهیم شد، و از غم هجرش خلاصی نداریم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عـــاشقِ ســـوختهٔ دل، تـا بـه‌بیابانِ فـنا

نرود، در حرم دل، نشود خاص الخاص

جان نهادم به میان، شمعْ صفت از سرِ شوق

کـردمِ ایـثار تـنِ خـویش ز روی اخلاص

به هواداریِ آن شمع، چو پروانه، وجود

تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص[2]

با چنین فکرتم از دست بشد صرفهٔ کار

بر غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پـاسبانِ حـرم دل شـده‌ام شب هـمه شب

تـو کـه سیری بکند آن مَهِ ناکاسته‌ام

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۲ ـ ۱۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص۲۶۷.

از آن زمان که به عشق دیدار جمال دوست برخاسته و صحبت او را خواستار شده‌ام، توجّه به بهره‌برداری از اعمال، و یا رسیدن به نعم اُخروی، و یا توجّه به آنکه از عمل و کار و عشقم به او چه نتایجی خواهم گرفت، ندارم، و به جان و عالم عنصری هم عنایتی نمی‌توانم داشته باشم، تنها وجود مرا غم عشقش فراگرفته و هر لحظه بر آن افزوده می‌گردد. و همواره شبها به پاسبانی دل نشسته‌ام، و نمی‌گذارم غیر او در خاطرم آید، تا شاید جمال بی‌مثال و ماه تمام و بدر رخسارش را به من بنمایاند. در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را:

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را

به خدا که جرعه‌ای دِهْ تو به حافظِ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را[1]

همچو حافظ به خرابات رَوَم جامهٔ قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

جامه بشریّت خویش را پاره خواهم کرد و به عالم قدس پرواز خواهم نمود، تا شاید یار مرا به بر کشد و مورد عنایت خویش قرار دهد و از وصالش برخوردار سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد!

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری

چشم مستت که به هرگوشه خرابی دارد؟![2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص۴۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص۱۱۹.

عشقبازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقیِ شکّردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی، رشکِ آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی، غیرتِ ماه تمام

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک — نُقل از لعل نگار و نَقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران، با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی

وانکه این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام!

خواجه در این غزل با ذکر بیانات عاشقانه همانند عاشقان مجازی، تمنّای دست یافتن به کمالات معنوی را نموده. ما برای روشن شدن آن گفتار، ابتدا مراد از هر کدام از آنها را باز نموده و سپس به خلاصهٔ منظور وی می‌پردازیم. و این روش در این غزل، استثنائی است. سه احتمال در معنای ابیات این غزل به نظر می‌رسد: ۱ ـ خواجه مجلسی با خصوصیات مذکور را در حال شهود یا در رؤیا دیده است. ۲ ـ در چنین مجلسی حضور داشته، و در آن به وی عنایاتی شده و شهودی دست داده است، ۳ ـ تمنّای چنین مجلسی را داشته لذا در آخر می‌گوید: «هر که این مجلس نجوید...». چون احتمال سوم به نظر قویتر، و با معانی ابیات بیشتر سازش دارد، به شرح اجمالی آن می‌پردازیم. می‌گوید:

عشقبازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام!

مجلس انس و حریفِ همدم و شرب مدام!

گویا مرادش از «عشقبازی»، انگیزه به حضرت محبوب (که در هر موجودی، بخصوص انسان نهفته شده)؛ و از «جوانی»، طراوت باطنی؛ و از «شراب لعل فام»، تجلّیات پر شور؛ و از «مجلس انس»، انس با محبوب؛ و از «حریف همدم»، دوستان و همسفران عشق؛ و از «شرب مُدام» نوشیدن شراب حقیقی و تأثّثین و تجلّیات پر شور محبوب، و یا مشاهده‌ای که دوام دارد باشد.

بخواهد بگوید: چه زیباست عاشقی و نشاط جوانی باطنی و جام تجلّیات پر شور محبوب گرفتن و انس با او را اختیار نمودن، و همراهانی در این امر داشتن، با

مشاهده‌ای دایمی! در جایی می‌گوید:

بیا که با سَرِ زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود، بر ندارم از قَدَمت

روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب / چو می‌دهند زُلال خَضِر به جام جمت

دلم مقیمِ دَرِ توست، حرمتش می‌دار / به‌شکر آنکه خدا داشته‌است‌محترمت[1]

ساقیِ شکّر دهان و مطرب شیرین سخن!

همنشینِ نیک کردار و حریف نیکنام!

گویا مرادش از «ساقی شکّر دهان»، معشوق حقیقی است که سالک عاشق از شیرینی کلامش لذّت می‌برد؛ و از «مطرب شیرین سخن»، نفحات الهی، که پیام حضرت معشوق را به عاشق می‌آورد؛ و مراد از «همنشین» و «حریف»، همان انبیاء و اولیاءعلیهم‌السلام یا اساتید و یا دوستان طریقتند که همنشینی ایشان همان‌طوری که در عالم ظاهر لذّت بخش است، به عالم باطن هم لذّت و نور می‌بخشد و اثرات مثبتی در سالک می‌گذارد.

بخواهد بگوید: چه نیکوست محبوبی که گفتاری نیک و دل رباینده و نفحاتش پیامهای شیرین به عاشقان دارد، و نشستن و اُنس گرفتن با حریفان همدمش ـ انبیاء واولیاءعلیهم‌السلام ـ روح بخش می‌باشد! به گفتهٔ خواجه در جایی:

جمالت آفتاب هر نظر باد! / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد!

چو لعل شکّرینت بوسه بخشد / مذاق جان من، زو پر شکر باد!

مرا از توست هر دم تازه عشقی / تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!

به جان، مشتاق روی توست حافظ / تو را بر حال مشتاقان نظر باد![2]

شاهدی در لطف و پاکی، رشکِ آب زندگی!

دلبری در حسن و خوبی، غیرتِ ماه تمام!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص۱۳۸.

گویا مراد از «شاهدی در لطف و خوبی...»، همانا تجلّیات جمالی و اسماء و صفاتی حضرت دوست است که سالک و عاشق، همهٔ مجاهداتش برای رسیدن به چنین عنایتی است از او.

بخواهد بگوید: چه آراسته مجلسی است محفلی که در آن دوست به اسماء و صفات برای عاشقش تجلّی داشته باشد، و به وی آب حیات بخش از جمالش دهد و دلربایی نماید. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

مراد ما همه‌موقوف یک کرشمهٔ توست　　ز دوستانِ قدیم، این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم، چو ماهِ نو بودی　　کنون که ماهِ تمامی، نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوش‌است لعل‌شیرینت　　سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار[1]

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک!
نُقْل از لعل نگار و نَقْل از یاقوت جام

گویا مرادش از «بادهٔ گلرنگ...»، همان شراب دو آتشه می‌باشد که عاشق از تجلّیات پر شور محبوب نصیبش می‌گردد، در عین اینکه گلرنگ و سرخ و دو آتشه و با تلخی قرین است، و سالکِ عاشق آن را با تحمّل تلخیها بدست می‌آورد، لذّت بخش بوده به وی روح و راحتی و آرامش می‌دهد، و حکایت از جلوه‌ای از محبوب، و بیانی از برافروختگیِ محتوای جام، که عالم است، می‌کند، و به شایستگی معشوق را از مظاهر به عاشق می‌نمایاند.

بخواهد بگوید: چه شایسته و نیکوست محفلی که در آن تجلّیات محبوب به عاشقش شراب دو آتشهٔ تلخ عقیقی بخشد؛ و در عین تلخی، شیرین کامش نماید، و خبر از روح و راحتی و آرامش عاشق در آن مشاهده دهد. در جایی در این زمینه می‌گوید:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص۲۳۳.

شرابِ تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[1]

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام
صف نشینان، نیکخواه و پیشکاران، با ادب
دوستداران، صاحب اسرار و حریفان، دوست‌کام

گویا مراد از «بزمگاه دلنشین...»، همانا مقامِ ﴿**كانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الفِرْدَوْسِ نُزُلاً**﴾[2]: (بهشتهای فردوس، جایگاه [و یا: روزی آماده] آنان خواهد بود.) و مقام ﴿**فى مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ**﴾[3]: (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه مقتدر.) و ﴿**لَهُمْ دارُالسَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ**﴾[4]: (برای آنان است خانهٔ سلامتی [و امنیّت مطلق] نزد پروردگارشان.) باشد، که انبیاء و اولیاء علیهم السلام در آنجا راه دارند، و صاحب سرّ، و به کام خویش برخوردارند؛ که: ﴿**أُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ**﴾[5]: (آنانند که روزی خاصّ و مشخّصی برای آنان فراهم است.) و نیز: ﴿**إِنَّ هٰذا لَهُوَ الْفَوْزُ الْعَظيمُ**﴾[6]: (بدرستی که این است رستگاری بزرگ.)

بخواهد بگوید: چه نیکوست مجلسی که چون شراب دو آتشه و تلخ از دوست گیرم، مشاهدهٔ بزمگاه دلنشین کمالات در این عالم، پیش از عالم آخرت نصیبم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.
۲ ـ کهف: ۱۰۷.
۳ ـ قمر: ۵۵.
۴ ـ انعام: ۱۲۷.
۵ ـ صافّات: ۴۱.
۶ ـ صافّات: ۶۰.

گردد؛ در جایی پس از دست یافتن به این آرزو می‌گوید:

ساقی! بیا، که یار ز رُخ پرده برگرفت
کارِ چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمعِ سرگرفته، دگر چهره برفروخت
و آن پیر سالخورده، جوانی ز سر گرفت

بارِ غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سَرْوْ قد که بر مَهْ وخور جلوه می‌فروخت
چون تو درآمدی، پیِ کار دگر گرفت[1]

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل، گسترده دام

گویا مراد از «غمزهٔ ساقی...»، تجلّیات جلالی و ناز حضرت دوست بوده که با آن، خِرَد و عقل عاشق از مملکت تن بیرون می‌رود و محبوب خود، به جای آن حکومت می‌کند؛ و مراد از «زلف دلبر...»، کثرات از نظر عاشق ریختن، و باطن آن برایش جلوه‌گر شدن، و به دام دلدار (از این طریق) افتادن می‌باشد.

بخواهد بگوید: امید آنکه در محفلی، غمزه و ناز دلبر برای صید دل خواجه از ملکوت کثرات به تجلّی جلالی، جلوه نماید و هستی او را به باد دهد و اثری از آثارش، حتّی عقل او باز نگذارد؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی.»[2]: (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود می‌سازم) و خود به جای آن حکومت داشته باشد! که: «وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.»[3]: (و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت).

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۲ و ۳ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

نکته دانی بذله گو چون حافظِ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز، چون حاجی قوام
هر که این مجلس نجوید، خوشدلی از وی مجوی
و آن که این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام!

کنایه از اینکه: این مجلس، چون منی نکته گوی و حاجی قوامی نکته سنج می‌طلبد، و آن که چنین مجلسی را نپسندد، «خوشدلی از وی مجوی» و «زندگی بر وی حرام» باد!



عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته به یکسو نهاده‌ایم[۱]

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما به امید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[۲]

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقه‌های آن سر[۳] گیسو نهاده‌ایم

۱. در بعضی نسخه‌ها: بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف - وین کار و بار بسته...

۲. در بعضی نسخه‌ها: فرما اشارتی که دو چشم امیدوار - پیوسته در کرشمهٔ ابرو نهاده‌ایم.

۳. در بعضی نسخه‌ها به جای «سر»، «خم» آمده است.

خواجه در این غزل اگر چه گفتارش را با افعال جمع بیان کرده، ولی سرگذشت ایام و لیالی گذشتهٔ خویش را پس از تنبّه و بیداری شرح داده. بیت ختم شاهد بر این امر است، می‌گوید:

عمری است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بـه یکسو نـهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بر آن دو سنبل هـندو نـهاده‌ایـم

محبوبا! مدّت زمانی است که دل از همه چیز بر گرفته و غم عشقت را سرمایهٔ زندگی خویش قرار داده، و از اقبال و ادبار مردمان چشم پوشیده، و روح خود را تقدیم دو چشمان و جمال جذّابت کرده، و دل و عالم مثال و خیال و بشریّت خود را متوجّه گیسوان و کثرات جمالی و جلالی‌ات نموده‌ام، تا شاید از این طریق به دام خویش افکنده و به ملکوتشان رهنمونم نمایی.

و یا بخواهد بگوید: عمری است خود را در پیشگاه کشاکش جمال و جلالت قرار داده‌ام، تا بنگرم آن دو با من چه می‌کنند.

در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده؛ در جایی می‌گوید:

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خـویش	می‌زند غمزهٔ او ناوکِ غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غـیر تـو دل ببریدم	آشنای تو ندارد سَرِ بـیگانه و خـویش
به عنایت نظری کن، که من دلشـده را	نرود بی‌مدد لطـف تـو کـاری از پیش

پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بهرِ خدا نیست‌از شاه عجب،گر بنوازد درویش[1]

ما مُلک عافیت نه به لشگر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

این توجّه (غم عشق دوست) و عنایتی که برایم رُخ داده و از همهٔ عالم چشم پوشیده‌ام، به لشگرکشی و قدرت بازو نبوده. آن امری است بزرگ و سلطنتی عظیم از جانب دوست، که دل از عهد ازل، پس از ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!** ﴾[2]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) بدان راه یافته و ﴿ **بَلَىٰ، شَهِدْنَا** ﴾[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفته:

درگوشهٔ امید، چو نظّارگانِ ماه

چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

چون نظّاره‌گران ماه، به انتظار دیدارش، در کنج انزوا سر به گریبان مراقبه فرو بردم، تا شاید رخساره بنماید و به تماشایش چشم دل بگشایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی

زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی[4]

بی‌ناز نرگسش سر سودائی از ملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

با آنکه سودای حضرتش را به سرگرفته‌ام، از ترس محرومیّت از جذبات جمال و چشمان مست یار در ملالت بسر می‌بردم، و چون گل بنفشه به زانوی مراقبه صورت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۷.

نهاده بودم، تا شاید باز دوست نقاب از رخسار برگیرد و چشم دل به جمالش بیفکنم. در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد   تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما   همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم   دردمندی است به امیّد دوا می‌گردد[1]

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته، به یکسو نهاده‌ایم

به امید آنکه پرده از جمال وحدت براندازم، بار تعلّقات را برپیچیده و به یکسو گذاشته، و گُردهٔ ضعیف عالم بشریّت را از آن بار گران تهی کرده‌ام، به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نَفَس به‌بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاکِ رَهِ آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عمر می‌گذرد   بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد[2]

تا سِحْرِ چشم یار چه بازی کند، که باز
بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

با اینکه «ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف»، ولی نمی‌دانم جذبهٔ جمال یار با من یاری خواهد نمود یا نه؟ و آیا همان طوری که در ازل دیده به دیدار دوست نهاده بودم، در این عالم هم بنیاد ارادت خویش را بر کرشمهٔ چشمان یار خواهم نهاد یا نه؟ امید است جذبات جاودانه‌اش باز عنایتی فرماید و به خویش راهنما، و به قربش پذیرا گردد. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن   به غمزه رونقِ بازار سامری بشکن

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۷، ص ۲۲۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس سزای حور دِهْ و رونق پری بشکن[1]

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل

در راه جام و ساقی مَهْ رو نهاده‌ایم

تنها مدرسه نشین بودم و به بحث و تدریس و گفتگو اشتغال داشتم، به خاطر مشاهدهٔ جمال یار و گرفتن شراب دیدارش همه را رها کرده و به مراقبه و توجّه به حضرت دوست پرداختم. در جایی می‌گوید:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق، در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند که حُسنش بستهٔ زیور نباشد[2]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

مطرب کجاست؟ تا همه محصول زهد و علم

در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت

یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم[3]

عمری گذشت و ما به امید اشارتی

چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

عمری را سپری نمودم بدین امید که دوست با گوشهٔ چشمی به من نظری کند. افسوس! که عنایتی نفرمود و در انتظارش بسر بردم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چندان که گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان

یا رب! امان دِهْ تا باز بیند چشم مُحبّان، روی حبیبان

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص۱۴۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۶.

ای منعم! آخر، بر خوانِ وصلت تا چند باشم از بی‌نصیبان؟[1]

گفتی: که حافظا! دل سرگشته‌ات کجاست؟

در حلقه‌های آن سرِ گیسو نهاده‌ایم

محبوبا! می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) دل سرگشته‌ام به کجا و به چه چیز گرفتار گشته، و کدام زنجیرش به دام کشیده؟ از حلقه‌های سر گیسو و دام مظاهرت سؤال کن و ببین ملکوتشان چگونه به خود دعوتم می‌کنند. در جایی می‌گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

چو شمع ار پیشم آیی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن

ز سروِ قامتت ننشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۸، ص ۳۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندر این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

آری، غم زمانه و دنیای دون را انتها نیست، هر آنچه بشر بیشتر به آن بپردازد، بیشتر بدان حریص می‌شود؛ که صادق آل محمد صلوات الله علیه فرمود: «مَن تَعَلَّقَ قَلبُهُ بِالدُّنیا، تَعَلَّقَ قَلبُهُ بِثَلاثٍ: هَمٌّ لا یَفنی، وَأَمَلٍ لا یُدرَکُ، وَرَجاءٍ لا یُنالُ.»[1]: (هر کس قلبش به دنیا علاقمند شد، دلش به سه چیز گرفتار گشت: همّ و غمی که پایان پذیر نیست، و آرزویی که نمی‌توان بدان رسید، و امیدی که نمی‌شود بدان نایل آمد.)؛ بنابراین، کسی که مبتلای به چنین غمی شد چاره سازش جز مشاهده و تجلّیات جذّاب دوست نخواهد بود، و آن هم بغیر از یاد دائمی‌اش حاصل نخواهد شد.

خواجه هم می‌گوید: با شراب تلخ و ارغوانی و تجلّیات تامّ محبوب که در مستی من غوغا می‌کند و محبّت و غم دنیا را از دل بر می‌کند، می‌توان چارهٔ غم زمانه را نمود، نه با یک جرعه و دو جرعه و شراب ذکر و مشاهدات ناپایدار.

معلوم می‌شود: وی مشاهداتی داشته و بکلّی تجافی برایش حاصل نگشته، شرابی می‌خواهد که وی را به تمام معنی از عالم جدا سازد تا در کمال مشاهده واقع شود؛ که: «إلهی! هَب لی کَمالَ الانقِطاعِ إلَیکَ، وَأنِر أبصارَ قُلوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیکَ، حَتّی تَخرِقَ أبصارُ القُلوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِکَ.»[2]:

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۲۰، روایت ۱۷.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

(معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما، و دیدگان دلمان را به روشنایی مشاهدات، روشن ساز، تا دیدگان دلمان حجابهای نور را دریده و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته، و جانهایمان به مقام قدس عزّتت بپیوندد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور، ندارد شهد آسایش

مذاق حرص وآز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش [۱]

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

کجا می‌توانم بی استاد این راه را بپیمایم، و حال آنکه هنوز سیرم تمام نگشته و تجافی کامل از عالم حاصل ننموده و به مقصد راه نیافته‌ام؛ زیرا تا خطرات راه باقی است نمی‌توان استاد را از دست داد. در جایی می‌گوید:

به کوی عشق مَنِهْ بی‌دلیلِ راه قدم   که گم شد آنکه دراین ره به رهبری نرسید [۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن   ظلمات است بترس از خطر گمراهی [۳]

و ممکن است منظورش از «پیر مغان»، رسول الله ﷺ و یا اوصیایش علیهم‌السلام باشند، که راهنمای بشر به کمال مطلق می‌باشند؛ چنانکه در دعای وارده در ماه شعبان می‌خوانیم: «**اللّهمّ! صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، اَلْفُلْکِ الجارِیَةِ فِی اللُّجَجِ الغامِرَةِ، یَأْمَنُ مَنْ رَکِبَها،**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

وَيَغْرَقُ مَنْ تَرَكَها، اَلْمُتَقَدِّمُ لَهُمْ مارِقٌ، وَالْمُتَأَخِّرُ عَنْهُمْ زاهِقٌ، وَاللّازِمُ لَهُمْ لاحِقٌ»[1]: (بار خدایا! درود و رحمت خویش را بر محمّد و آل محمّد بفرست، آنان که کشتیهای روان در دریاهای ژرف [یا: امواج بلند و فراگیر] می‌باشند، هر کس بر آن سوار شد، ایمن شود؛ و هر که آن را ترک گفت، غرقه گردد؛ هر کس برایشان پیشی گیرد، [از دین] خارج می‌شود؛ و هر کس از آنان درنگ نموده و باز ماند، نابود می‌گردد؛ و هر کس ملازم ایشان باشد، به آنان ملحق می‌شود.)؛ امّا:

نشان مرد خدا عاشقی‌است، با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

علّت آنکه حاضر نیستم از استاد خویش، یا ولیّ خدا؟ دست بکشم، برای آن است که (راهبر باید عاشق دلباخته به دوست باشد تا بتواند سالک را با شور و گرمی خویش به دوست راهنمایی بنماید.) و این صفت را من در میان مشایخ شهر خویش نمی‌بینم، لذا بر خود لازم می‌دانم که ملازم کسی باشم، که فریفتهٔ حضرت محبوب باشد تا مرا به نتیجه و مقصدم هدایت کند. در جایی می‌گوید:

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند　　بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ!　　ولی معاشر رندان آشنا می‌باش[2]

لذا می‌گوید:

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

دوست، از شراب مشاهداتش جرعه و یا پیاله‌ای به من عنایت فرمود و پس از آن مرا در خماری گذاشت. از اهل دل کسی را نمی‌یابم تا با گفتار، و یا راهنمائیهایش مرا از این حال در آورد، و موجبات گرفتن پیالهٔ دوباره از شراب دیدارش را برایم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۳، ص۲۵۵.

فراهم سازد تا از خماری بیرون آیم. در جایی می‌گوید:

کجاست هم نَفَسی؟ تا که شرح غصّه دهم   که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

بدین شکستهٔ بیت الحَزَن کـه مـی‌آرد   نشانِ یوسفِ جان از چَهِ زنخدانش؟[۱]

ز آفتابِ قدح، ارتفاع عـیش بگـیر

چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

ای خواجه! و یا ای عاشق! چون دوست از قدح مظاهر و کثرات، و یا وجـود مجازی‌ات، جلوه‌گری نمود، و آفتاب جمالش از پشت حجابِ عالمِ طبیعت و یا مظاهر هویدا گردید، بهره‌ای کامل از وی بگیر؛ زیرا معلوم نیست دیگر بار بـه آن مشاهده نایل آیی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن   در کوی او گدایی بر خسروی گـزیدن

بوسیدن لب یار، اوّل ز دست مگـذار   کآخر ملول‌گردی از دست و لب‌گزیدن

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل   چون بگذریم‌دیگر نتوان به‌هم رسیدن[۲]

نشان موی میانش که دل در او بستم

زمن مپرس، که خود در میان نمی‌بینم

یار درگذشته، و یا در ازل جلوه‌ای کرد و مرا از خویش گرفت و به دیدهٔ او، او را مشاهده نمودم و خود را ندیدم؛ که: ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[۳]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) و نیز: «بِكَ عَرَفْتُكَ وَأَنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إِلَيْكَ، وَلَوْلا أَنْتَ، لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[۴]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود راهنمایی نموده و خواندی، و اگر تو نبودی هرگز نمی‌فهمیدم که چیستی)،

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص۲۵۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۴.

۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

دیگر از من مپرس: او چگونه است، آنجا که او برای عاشقش روی بنماید برای او جایی نمی‌گذارد تا خبر از وی دهد. خواجه سعدی هم می‌گوید:

تـا خـبر دارم از او، بی‌خبر از خـویشتنم

بـا وجـودش ز مـن آواز نـیاید کـه مـنم

پیرهن می‌بدرم دم بـه دم از غـایت شـوق

که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم[۱]

بر این دو دیدهٔ حیرانِ من هزار افســوس

که بـا دو آیـنه، رویش عـیان نـمی‌بینم

آری، عاشق تا خود را در میان می‌بیند و مخلَصیّت (به فتح لام) برای او ملکه نگشته، هنوز به عالم کثرت توجّه دارد و نمی‌تواند همواره به دیدار محبوب دلشاد باشد، خواجه هم می‌گوید: چگونه می‌توانم با آنکه بکلّی از خویش نرسته‌ام، دوست را بالعیان در همه حال مشاهده نمایم؛ که: «کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ؟! أیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ، حَتّی یَکُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَكَ؟! مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلَیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟!»[۲]: (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان بر تو راهنمایی جُست؟ آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی پنهان بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟! و چه وقتی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر [ما را] به تو برساند؟!)

ممکن است منظور خواجه از «دو دیده»، دو دیدهٔ ظاهر و باطن باشد؛ یعنی، دیدهٔ ظاهر و باطن من هر دو متحیّر تو شده، و ﴿ سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الآفاقِ وَفی

۱ ـ دیوان سعدی، غزلیات، بدایع، باب سیم.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

أَنْفُسِهِمْ﴾[1]: (بزودی نشانه‌های روشن خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به آنان نشان خواهیم داد) متحقّق گشته؛ ولی هنوز عیانت نمی‌بینم (علّت هم همان است که به تمام معنی از خویش نرسته‌ام.)

و یا منظور از «دو دیده»، همان دو دیدهٔ ظاهری باشد که به حساب دیدن آثار آفاقی متحیّر او شده؛ که: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لَیْسَ لِقَضائِهِ دافِعٌ، ولا لِعَطائِهِ مانِعٌ، وَلاکَصُنْعِهِ صُنْعُ صانِعٍ، وَهُوَ الْجَوادُ الواسِعُ، فَطَرَ أَجْناسَ البَدائِعِ، وَأَتْقَنَ بِحِکْمَتِهِ الصَّنائِعَ.»[2]: (حمد و سپاس مخصوص خدایی است که هیچ چیز نمی‌تواند قضا و ارادهٔ حتمی‌اش را برگرداند و از عطا و بخشش او جلوگیری کند، و نیکی و احسان هیچ نیکوکاری همانند نیکی او نیست، و اوست بخشنده‌ای که [بخشش‌اش، همه چیز را] فراگرفته. انواع چیزهای بدیع و تازه و شگفت آور را نوآفرینی فرموده و با حکمتش عطایا و نیکیهایش را استوار گردانید.)

با این وجود، از دیدن حقیقت آنها با دیدهٔ دل بی‌نصیب است.

قدر تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
به جای سرو، جز آب روان نمی‌بینم

ای دوست! تا در دیدهٔ دل من جای داشتی، سرو قامتت را با آب دیدگان تازه نگاه می‌داشتم، و سرشک اشتیاق برای دوام دیدارت می‌ریختم؛ و چون از دیده‌ام غائب گشتی، در فراقت جز اشک روان نخواهم داشت! به گفتهٔ خواجه در جایی:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید	به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید	خیال آنکه به رسم شکار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر	اگر میان وی‌ام در کنار باز آید[3]

---

۱ ـ فصّلت: ۵۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۲۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

من و سفینهٔ حافظ که اندر این دریا

بضاعت سخنِ دُرفشان نمی‌بینم

کنایه از اینکه: اگر سفینهٔ سخنی در این دریاست، سخن خواجه است. الحقّ چنین است. در مواردی گفتار خود را ستوده و می‌گوید:

۱ ـ زبان کلک تو حافظ! چه شُکر آن گوید

که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به دست[۱]

۲ ـ حافظ! تو ختم‌کن،که هنر خود عیان‌شود

با مدّعی نزاع و محابا چه حاجت است؟[۲]

۳ ـ شعر حافظ در زمانِ آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود[۳]

۴ ـ ز نظم دلکش حافظ، چکید آب حیات

چنان‌که خوی شده جانا! چکان از آن عارض[۴]

۵ ـ بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آب حیات

که شعر توست فرح بخش و جان فزا حافظ![۵]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱، ص۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص۱۳۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص۲۶۸.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص۲۶۹.

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از تو به مبارک بادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده، رواست | که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم:
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

آری، چرا فاش نگوید و دلشاد نباشد آن که دو عالم را به دوست معامله نمود، و چون او را داشت دو عالم را خواهد داشت، و چون محبّت حضرتش را گزید هر محبّتی را در مقابل آن نادیده گرفت، بلکه به هر چه محبّت ورزید، عشق به محبوب حقیقی دانست و ملکوتشان را مورد نظر قرار داد؛ که: ﴿بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾[1]: (ملکوت و حقیقت هر چیزی تنها بدست اوست.)؛ زیرا محبّت در این جهان و آن جهان جز به هستی و جمال و کمال آن هستی متعلّق نمی‌شود.

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: بی‌پروا و آشکارا و بی‌واهمه، این سخن را می‌گویم و به پای حرفم می‌ایستم که: من جز بندگی و محبّت به معشوق حقیقی را نمی‌توانم داشته باشم. اگر چه صورتاً از این عالم و عالم دیگر بهره‌مند گردم و توجّه به آنها داشته باشم، آزادم و به نظر استقلال به آنان نمی‌نگرم.به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد	تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَم چوگان سر زلف تو بست	لاجرم گویْ صفت بی‌سر و پا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم	دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[2]

۱ ـ یس : ۸۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق:
که در این دامگه حادثه چون افتادم؟

من آنم که در عالم و خلقت نوری و قدس و پاکی طیران می‌کردم، و حجابی میان من و معشوق نبود تا فراقی داشته باشم، آنجا ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[1]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) شنیدم، و ﴿بَلىٰ، شَهِدْنا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم: حال در آخرین مرحلهٔ نزولی که عالم جسم است، قرارگرفته‌ام، و در زندان و قفس تن واقع شده و از اصل خود و مشاهدهٔ جمال دوست دور افتاده‌ام، «چه دهم شرح فراق؟» به گفتهٔ خواجه در جایی:

زبانِ خامه ندارد سرِ بیانِ فراق　　　وگرنه شرح دهم با تو داستانِ فراق
کنون چه چاره؟که در بحرِ غم به گردابی　　　فتاده کشتیِ صبرم زِبادبانِ فراق[3]

من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیرِ خراب آبادم

من در عالم پاکی و تجرّد و خلقت نوری تمثّلی زندگی می‌کردم، و چون در سیر نزولی به جهان خاکی مبتلا گشتم، آدم ابوالبشرﷺ برای اینکه مرا از خرابی عالم بشریّت و خاکی، به مقام خلافة اللّهی ﴿إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً﴾[4]: (بدرستی که من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) مشرّف سازد، در این عالمم آورد، تا با توبه و متابعت هدایت پروردگاری و برگزیده شدن، باز به منزل ملکوتی‌ام باز گرداند؛ که: ﴿فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِماتٍ، فَتابَ عَلَيْهِ... فَمَنْ تَبِعَ هُدايَ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾[5]: (پس آدم[ﷺ] کلماتی را از پروردگارش فرا گرفت، آنگاه خداوند بر او

---

۱ و ۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص۲۷۳.
۴ ـ بقره: ۳۰.
۵ ـ بقره: ۳۷ ـ ۳۸.

رجوع نموده و توبهٔ او را پذیرفت... پس هر کس از راهنمایی من پیروی کند، هیچ ترسی بر آنان راه نداشته و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.) و نیز: ﴿ فَمَنِ اتَّبَعَ هُدایَ، فَلا یَضِلُّ وَلا یَشْقی؛ وَمَنْ أَعْرَضَ عَنْ ذِکْری، فَإِنَّ لَهُ مَعیشَةً ضَنْکاً ﴾[۱]: (پس هر کس از راهنمایی‌ام پیروی کند، گمراه و بدبخت نمی‌شود [گمراه نگشته و رنج نمی‌بیند] و هر کس از یاد من روی گردان شود، بدرستی که زندگانی سختی برای او خواهد بود.) و همچنین: ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَیْهِ وَهَدیٰ ﴾[۲]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به سوی او رجوع نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.)

و از آنجا که کارها باید با موازین اسباب و مسبّبات انجام شود، خواستهٔ او به صورتی که قرآن شریف بدان اشاره دارد، انجام گرفت و آدمعليه‌السلام از جنّت بدین جهان آمد؛ لذا می‌گوید:

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

معلوم می‌شود: خواجه، جنّت آدمعليه‌السلام را که: ﴿ یا آدَمُ! اسْکُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ ﴾[۳]: (ای آدم! با همسر خویش در بهشت سکنی گزین.) و نیز: ﴿ فَلا یُخْرِجَنَّکُما مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقیٰ ﴾[۴]: (مبادا شیطان شما را از بهشت بیرون کند، تا به رنج و تعب بیافتی) بهشت موعود، و «شجرهٔ منهیّه» را شجرهٔ ولایت کلیّه (که در بعضی روایات[۵] به علم محمّد و آل محمّد ـ صلوات الله علیهم اجمعین ـ تعبیر شده) می‌دانسته که از ولایت کلیّه الهیّه جدا نیست؛ لذا می‌گوید: «به هوای سر کوی تو ...».

---

۱ ـ طه : ۱۲۳ و ۱۲۴.

۲ ـ طه : ۱۲۲.

۳ ـ بقره : ۳۵.

۴ ـ طه : ۱۱۷.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۱۸۹، روایت ۴۷.

خلاصه آنکه: محبوبا! چون دیدارت را عاشق بودم، همهٔ نعمتهای بهشتی را فراموش کردم، و دیوانه وار برای سیر صعودی خویش، که می‌دانستم از این جهان حاصل می‌شود، آنها را رها کرده و به عالمِ ﴿ فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدىٰ ﴾[۱] و ﴿ مَنِ اتَّبَعَ هُدايَ... ﴾[۲] توجّه نمودم.

و یا منظور از بیت این باشد که: نه تنها در این جهان هوای تو، دنیا و ما فیها را از یادم برد، بلکه آخرت و نعمتهای آن هم از یادم برفت، حال:

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم

معشوقا! نه تنها الف قامت رعنای تو نگذاشته که به نعمتهای بهشتی و هوای دنیا و آخرت توجّه داشته باشم؛ بلکه در ازلم با ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[۳]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!)درس عشق و محبّت و دیدار و یکتا پرستی را به من دادی، لذا نمی‌توانم غیر تو را اختیار کنم؛ که: «إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ذَا] الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغىٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!»[۴]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و غیر تو را به جای تو اراده نمود؟! و کیست که به قرب تو انس گرفت و از تو رو گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سلطان ازل، گنج غمِ عشق به ما داد	تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم رَهْ پس از این مِهرِبُتان را	مُهر لبِ او بر درِ این خانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود	بنیادش از این شیوهٔ رندانه نهادیم[۵]

---

۱ ـ طه: ۱۲۲.

۲ ـ طه: ۱۲۳.

۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت
یارب! از مادر گیتی، به چه‌طالع زادم؟

کدام منجّمی است که بتواند بخت و لطیفهٔ الهی فطری مرا بشناسد؟ نمی‌دانم مادر مرا در چه طالعی زاده که چنین پر ارزش قرار گرفته‌ام که نمی‌توانم جز تو را درنظر داشته باشم.

و یا منظور خواجه از بیت، گله از پیشامدهایی باشد که در بیت آتیه بدان اشاره می‌کند.

تا شدم حلقه به‌گوش دَرِ میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

از آن زمان که سر بندگی خالصانه به درگاه دوست سائیدم، هر لحظه ابتلائات و غمها به من روی آور شدند، و بر بندگی‌ام، مبارک باد گفتند: که: «إنَّ لِلهِ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ عِباداً فِي الأرْضِ مِنْ خالِصِ عِبادِهِ، ما يَنْزِلُ مِنَ السَّماءِ تُحْفَةٌ إلَى الأرْضِ، إلّا صَرَفَها عَنْهُمْ إلَى غَيْرِهِمْ، وَلابَلِيَّةٌ إلّا صَرَفَها إلَيْهِمْ.»[1]: (بدرستی که در روی زمین برای خداوند ـ عزّوجّل ـ بندگان خالص و پاکی است که هیچ هدیه و پیشکشی از آسمان به زمین فرو نمی‌فرستد مگر اینکه از آنها [باز داشته] و به دیگران بر می‌گرداند، و هیچ بلا و گرفتاریی نمی‌فرستد مگر اینکه به آنها بر می‌گرداند.)

گر خورد خونِ دلم، مردمکِ دیده، رواست
کـه چـرا دل بـه جگـر گـوشهٔ مـردم دادم

این دیدهٔ دل من بود که در ازل دوست را مشاهده نمود «و ﴿ بَلىٰ ﴾ گفت»، و در عالم عنصری از آن محروم گشت. چنانچه در اشتیاق دیدارش، سرشک دیده‌ام به خون مبدّل گردد، رواست. محرومیّت از آن دیدار، این گریستن را هم دارد. در جایی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۶۷، ص۲۰۷، روایت ۸.

می‌گوید:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است؟

از آن زمان کـه ز دسـتم بـرفت یـارِ عـزیز

کنارِ دیدهٔ من، همچو رودِ جیحون اسـت[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

از دیده، خون دل، همه بر رویِ ما رَوَد بر روی ما، ز دیده ندانم چه‌ها رَوَد؟

ما در درونِ سینه، هوایی نـهفته‌ایـم بر باد اگر رَوَد سَرِ ما، ز آن هوا رود[2]

پاک کن چهرهٔ حافظ، به سرِ زلف زاشک

ور نـه ایـن سـیل دمادم بکَنَد بنیادم

حاصل آنکه: گریهٔ مرا، سر زلفت و شناسایی‌ات از طریق خود و مظاهر می‌تواند پاک کند و به آن خاتمه دهد، پرده از چهره عالم طبیعتم و کثرات بردار، تا تو را ببینم و از گریه بایستم؛ و گرنه آب دیدگانم از اشتیاقت مرا به مرگ اضطراری و نابودی عالم عنصری خواهد کشانید.

و شاید بخواهد بگوید: مرا از راه مـن، کـه نـزدیکترین راه بـه تـوست، بـه مـن بشناسان، تا تو را مشاهده نموده و سرشک کمتر کنم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ»[3].

(هر کس خود را شناخت، پروردگارش را شناخت.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص۹۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۲، ص۱۱۷.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

غزل ۴۳۰

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم — که حرام است می آن را که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم — روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زآن شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — این نسیم سحری! یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل! ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما به صد امید گرفت اول دل — ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظا! ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟

این غزل را خواجه در اشتیاق دیدار محبوب حقیقی سروده، می‌گوید:

فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم:
که حرام‌است می آن‌راکه نه یار است و ندیم

آری، بشر بر فطرت توحید خلق شده؛ که: ﴿ **فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ** ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)؛ و چون به واسطهٔ ظلمت عالم بشری، از فطرت در حجاب واقع شده (الّا من عصمه الله)؛ که: «**بَناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الْجَهْلِ**.»[2]: (خداوند، اساس خلقت خلق را بر جهل بنا نهاده.)؛ ناچار لازم است از طریق راهنمایانی که خود بر فطرت بوده، و از حجاب مصون‌اند (انبیاء و اولیاء ﷺ) باز به فطرت رجوع نماید. که اگر راهنمایی ایشان نبود، انسانها از حیوانات هم پست‌تر بودند و جز خوردن و خوابیدن و دریدن در زندگی چیزی را درک نمی‌کردند. این زمان که قرن تمدّن است و انسانها را فخر بر دانایی است، با وجود تعلیمات انبیاء و اولیاء ﷺ و علماء و کتب آسمانی و قرآن شریف و فرمایشات نبیّ اکرم ﷺ و اهل بیت آن بزرگوار ﷺ و کلمات حکمت آمیز علمای عامل هیچ کس

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج۳، ص۱۵، از روایت ۲.

به حقّ خود قانع نیست، و کسی به دیگری ترحّم ندارد. گویا بشر در عصر جهالت زندگی می‌کند.

خواجه هم می‌گوید: این سخن پیر مغان و رسول الله ﷺ است به اشارهٔ کتاب الهی که: ﴿ فَاسْئَلُوا أَهْلَ الذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ ﴾[1]: (پس اگر نمی‌دانید از اهل ذکر و آنان که یاد دارند بپرسید.)؛ و این کلام منقول از امام ﷺ است که: «هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكِيمٌ يُرْشِدُهُ.»[2]: (نابود شد کسی که برای او حکیمی نبود تا ارشادش کند.)؛ و این فرمایشات بزرگان است که: بدون راهنما، کسی به کمال انسانیّت نرسید و نخواهد رسید، و از عنایات خاصّه کمال و جمال حضرت دوست بهره‌مند نخواهد شد، و بازگشت به فطرت نخواهد کرد؛ بلکه ممکن نیست از غیر طریق ایشان ﷺ به کمالی راه یافت، پس «حرام است می آن را که نه یار است و ندیم.»؛ در بیت بعد هم می‌گوید:

چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟

روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم

آن چیزی که مانع رسیدن من به کمال شده، همانا عالم بشریّت، و یا به زهد خشک پرداختن، و یا با غیر اهل دل نشستن است، پس از ایشان خواهم برید؛ زیرا «روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم.»؛ که: «أَكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فِي صُحْبَةِ أُولِي النُّهَى وَالأَلْبابِ.»[3]: (بیشتر شایستگی و درستی در مصاحبت خردمندان و آنان که به حقیقت عقل رسیده‌اند، بدست می آید) ونیز: «ثَمَرَةُ العَقْلِ صُحْبَةُ الأَخْيارِ.»[4]: (ثمره و نتیجهٔ عقل، همنشنی با خوبان است.) و همچنین: «إِحْذَرْ مُجالَسَةَ قَرِينِ السُّوءِ، فَإِنَّهُ يُهْلِكُ مُقارِنَهُ، وَيُرْدِي مُصاحِبَهُ.»[5]: (از همنشینی با یار بد بپرهیز، زیرا او همدم خود را نابود ساخته و همنشین

---

۱ ـ نحل: ۴۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج۷۸، ص۱۵۹.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۵.

خود را از بین می‌برد.) و نیز: «صاحِبُ السُّوءِ قِطعَةٌ مِنَ النّارِ»[1]: (یار بد، پاره‌ای از آتش است.)

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالها ز آن شده‌ام بر دَرِ میخانه مقیم

ای دوستان طریق! اگر می‌نگرید به فتوای پیر مغان، در طریق الهی، یار و ندیم نیک سیرت اختیار کرده، و دلق ریایی خویش را چاک زده، و از مصاحب ناجنس پرهیز نموده‌ام، برای آن است که دوست جرعه‌ای از آب حیات ابدی بر من فشاند؛ لذا عمری به مراقبه پرداخته و بر در میخانهٔ او، که مظاهر اسماء و صفات اویند، نشسته‌ام؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ﴾[2]: (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [=اسماء و صفات] می‌باشد.) زیرا دوست از کنار مظاهر جلوه نخواهد داشت.

و یا بخواهد بگوید: بر دَرِ آنان که میخانهٔ دوست گردیده‌اند، دست گدایی دراز کرده‌ام، تا باذن الله دستگیری از این بینوا نمایند؛ که: ﴿یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا إِلَیْهِ الوَسیلَةَ، وَجاهِدُوا فی سَبیلِهِ، لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ﴾[3]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید، و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید، و در راه او مجاهده نموده و بکوشید، باشد که رستگار شوید.)

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت

ای نسیم سحری! یاد دهش عهد قدیم

در عهد ازلم با یار دیداری بود و از ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!﴾[4]: (آیا من پروردگار شما

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۲ ـ حجر : ۲۱.

۳ ـ مائده : ۳۵.

۴ ـ اعراف : ۱۷۲.

نیستم؟!)، ﴿ بَلیٰ، شَهِدْنا ﴾[1]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم؛ نمی‌دانم چرا او مرا از یاد برده؟ ای نسیم سحری! پیام مرا به دوست ببر و بگو: مگر فلانی دوستدار دیرینت نبود؟ چه شده که از یادش برده‌ای، و با نگاهی نمی‌نوازی‌اش؟ در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاک درِ یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

روزگاری‌است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا! آن قدحِ آینه کردار بیار[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گل! — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم، چو ماهِ نو بودی — کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار[3]

بعدِ صد سال اگر بر سر خاکم گذری

سر بر آرد ز گِلم رقص کنان عَظْمِ رمیم

محبوبا! اگرم از یاد ببری، حق داری، که من سزاوار پیشگاهت نیستم؛ ولی صحبت دیرین ازلی کی فراموشم می‌گردد؟! همواره‌ات طالب بوده و خواهم بود؛ زیرا رشتهٔ محبّتت به شراشر وجودم ریشه دوانیده، به گونه‌ای که اگر هم بمیرم و استخوانهایم خاک شود، چشم دل از دیدارت نخواهم پوشید و چنانچه بر خاکم گذر کنی، و عنایت خویش را شامل حالم کنی و به استخوان پوسیده‌ام نظر نمایی، همان گونه که با ﴿ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ﴾[4]: (و از روح خود در او دمیدم.) در اولین خلقتم نظر نمودی و حیات بخشیدی، سر از خاک بر خواهم آورد تا باز به دیدارت نایل آیم.

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص۲۲۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص۲۳۳.

۴ ـ حجر : ۲۹ و ص : ۷۲.

فکر بهبود خود ای دل! ز دَرِ دیگر کن

دردِ عاشق نشود بِهْ ز مداوایِ حکیم

گوهر معرفت اندوز، که با خود ببری

که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

ای خواجه! درد عشق به محبوب حقیقی را با مداوای طبیب ظاهری نمی‌توان علاج نمود، این درد به دیدار دوست و گوهر معرفت بهبود می‌یابد و چون بدان آراسته گشتی، حیاتی تازه و سرمایه‌ای گرانبها نصیبت می‌گردد که با خود از این عالم خواهی برد، جاهلان را جز زر و سیم اندوخته از این جهان نخواهد بود که آن را با خود نخواهند برد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاصلِ کارگهِ کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبت جانان غرض است

همه آن است، وگرنه دل و جان این همه نیست[1]

و در دیگر جای:

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

دسترنج تو همان بِهْ که شود صرف به کام ورنه دانی، که به ناکام چه خواهد بودن[2]

دام سخت است، مگر یار شود لطف خدا

ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

ای خواجه! و یا ای سالکین! اگر لطف و رحمت الهی شامل حالتان نمی‌شد، کجا می‌توانستید از دام تعلّقات رهایی یابید؛ که: ﴿إِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ﴾[3].

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۷، ص ۳۵۲.

۳ ـ اعراف : ۵۶.

(بدرستی که رحمت خدا نسبت به نیکوکاران نزدیک است.) و نیز: ﴿ وَرَحْمَةُ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ ﴾[۱]: (و رحمت پروردگارت از تمام آنچه گرد می‌آورند بهتر است.) و همچنین: ﴿ لَوْ لا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، ما زَكى مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَداً ﴾[۲]: (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، هرگز احدی از شما پاکیزه نمی‌گردید.)؛ و کجا ممکن بود از اغواء شیطانِ ﴿ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ ﴾[۳]: (حتماً همهٔ آنها را گمراه خواهم نمود.) آسوده خاطر شوید؛ که: ﴿ وَلَوْلا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَاتَّبَعْتُمُ الشَّيْطانَ إِلّا قَلِيلاً ﴾[۴]: (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، جز عدهٔ کمی، همه شیطان را پیروی می‌نمودید.)

و ممکن است این بیت اشاره به جریان خطیئه آدم علیه السلام باشد، که اگر لطف الهی شامل حضرتش علیه السلام نشده بود، نمی‌توانست از اغواء شیطان نتیجهٔ بالاتری بگیرد یعنی به این عالم بیاید و با توبه و هدایت به مقام خلافت الهی دست یابد؛ که: ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ. فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدىٰ ﴾[۵]: (سپس پروردگارش او را برگزیده و به او بازگشت نموده و توبه‌اش را پذیرفته و هدایتش فرمود.)

غنچه گو: تنگدل از کار فرو بسته مباش

کز دمِ صبح مدد یابی و انفاس نسیم

در این بیت خواجه خود را دلداری داده، که افسرده خاطر مباش، ایّام هجران بسر خواهد آمد، و نسیمها و نفحات سحرگاهی خواهد وزید، و گُل وجودت از فروبستگی گشوده می‌گردد. در جایی می‌گوید:

نَفَسِ بادِ صبا مشک فشان خواهد شد

عالَم پیر، دگر باره جوان خواهد شد

---

۱ ـ زخرف : ۳۲.

۲ ـ نور : ۲۱.

۳ ـ ص : ۸۲.

۴ ـ نساء : ۸۳.

۵ ـ طه : ۱۲۲.

ارغوان، جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس، به شقایق نگران خواهد شد[۱]

زیرا:

دلبر از ما به صد امید گرفت اوّل دل

ظاهراً عهد فرامُش نکند خُلق کریم

دلبر در ازل نظرها با ما داشت، که: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[۲]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمود و دلربایی نمود، کجا ممکن است آن نظر و عهد را در این عالم فراموش نماید؟! در جایی چون مژدهٔ آن دیدار را می‌یابد، می‌گوید:

سحر چون خسرو خاور عَلَم بر کوهساران زد

به دست مرحمت یارم دَرِ امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست

برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد[۳]

و نیز می‌گوید:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد[۴]

حافظ! از سیم و زرت نیست، برو شاکر باش

چه بِهْ از دولتِ لطف سخن و طبع سلیم؟

در این بیت هم تعریف از طبع روان و گویا و ظرافت بیانات خویش می‌نماید. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص۲۰۷.

۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص۱۷۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص۱۷۵.

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه   که لطف طبع و سخن گفتن دری داند[۱]

و در جایی می‌گوید:

شعر حافظ را که یکسر مدح و احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند، از لطف، تحسین کرده‌اند[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص۲۰۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص۲۰۹.

غزل ٤٣١

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا به کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم، وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

خواجه این غزل را در اشتیاق بازگشت و توجّه به عالم اصلی و رسیدن به کمال انسانیّت خویش سروده، می‌گوید:

گر از این منزل غربت به سوی خانه روم

نذر کردم که هم از راه، به میخانه روم

زین سفر گر به‌سلامت به وطن باز رسم

دگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم

آری، آن کس که از وطن و زادگاه خود دور افتد، غریب نامیده می‌شود. بشر در سیر نزولی از عالم ربوبی و نوری تا رسیدن به عالم مادّه که آخرین منزل است، در همهٔ عوالم خَلْقی در غربت زندگی می‌کرده و می‌کند، بخصوص در عالم مادّی که بکلّی عالم تجرّدی خود را فراموش نموده؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! فَارْحَمْ فی هٰذِهِ الدُّنْیا غُرْبَتی.**»[1]: (بار خدایا! پس بر غربتم در این دنیا رحم آر.) و باید با مجاهده و کوشش فراوان، سیر تکاملی خود را شروع کند، و به منزل اصلی که منتهی سیر صعودی است بازگشت نماید؛ که: ﴿ **اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ** ﴾[2]: (همانا ما برای خداییم، و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: ﴿ **بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُونَ** ﴾[3]: (و ملکوت و حقیقت هر چیزی تنها به دست اوست و تنها به سوی او بازگشت می‌کنید.) و همچنین: ﴿ **وَاَنَّ اِلیٰ**

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ ـ بقره : ۱۵۶.

۳ ـ یس : ۸۳.

رَبِّكَ الْمُنْتَهىٰ﴾[1]: (و بدرستی که پایان و سرانجام [هر چیز] به سوی پروردگار توست.)

خواجه هم می‌گوید: اگر از این منزل غربت دنیا و عالم مادّه نجات پیدا کنم و از تعلّقات برهم و تجافی حاصل کنم و گرفتار لهو و لعب آن نشوم و بتوانم سیر صعودی و سفر معنوی خود را به سلامتی طی نمایم، نذر کرده‌ام که در منازل صعودی هیچ توقّفی نکرده و یکسره به میخانه روم؛ که: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِى جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِى مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[2]: (براستی که اهل تقویٰ در بهشتها و نهرهایی، در جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و می‌خواهم چون به منزل اصلی خود و فنای کلّی رسیدم، فراتر از آن را هم بیابم، که کمال انسانیّت و بقای بالله است، تا بتوانم در عین اینکه خود را نمی‌بینم، از مقام بندگی و عبودیّت ظاهری بر کنار نباشم، و در عین مستی هشیار باشم؛ که: «إلهی! هَبْ لی كَمالَ الاِنْقِطاعِ إِلَيْكَ... فَتَصِلَ إِلى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصيرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ. إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَيْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»[3]: (معبودا! انقطاع و بُریدن کامل [از خلق] به سوی خود را به من ارزانی دار... تا دیدگان دلهامان به کان و معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد، معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان نمودی و اجابتت کردند، و به سویشان نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، آنگاه در باطن با آنها به مناجات پرداختی، و در ظاهر و آشکار برای تو عمل کردند.)

تا بگویم که چه شد کشفم از این سیر و سلوک
بـــر دَرِ مـــیکده بـــا بـــربط و پـــیمانه رَوَم

چون به سلامت از این منزل غربت و سفر عالم طبیعت به منزل معنوی خویش

---

۱ ـ نجم: ۴۲.
۲ ـ قمر: ۵۴ و ۵۵.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

راه یافتم و دیدار محبوب نصیبم گشت و مقام بقای بعد الفناء را دارا شدم، آنچه را که در حال ذکر و وَجْد دیده‌ام بازگو خواهم کرد؛ زیرا اگر در حال بقا، نظر به عالم فنا و مستی نداشته باشم، نمی‌توانم بیان مکاشفات خویش را بنمایم.

و ممکن است منظور خواجه از «میکده»، رسول الله ﷺ و یا علی ؑ باشد، و یا استاد کامل، که سالک حالات و مشاهدات خود را به او بازگو می‌کند.

آشنایان رَهِ عشق گرَم خون بخورند

کافرم گر به شکایت بَر بیگانه روم

آری، در راه عشق، اساتید و راهنمایان الهی برای تربیت سالکین گاه‌گاهی تندیها و خشونتها و بی‌اعتناییهای دارند. خواجه هم می‌خواهد بگوید: من در طریق آنم که به کمال خویش راه یابم، و آن بدون استاد ممکن نیست. و چنانچه گاهی مصلحت مرا در آن ببیند که با من به خشونت رفتار نماید، هرگز شکایت او را به بیگانگان طریق نخواهم برد. در جایی می‌گوید:

ساقیا! عمر دراز و قدحت پر می باد! که به سعی توام اندوه خمار آخر شد[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت هان! ای پسر! که پیر شوی، پند گوش کن

تسبیح و خرقه، لذّتِ مستی نبخشدت همّت در این عمل، طلب از میفروش کن

ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! چشم عنایتی به من دُرد نوش کن[2]

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار

تا به کی از پیِ کامِ دل دیوانه رَوَم؟

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز

سجدهٔ شکر کنم، وز پی شکرانه روم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۲۷.

تا کی به دنبال هواهای نفسانی بشتابم؟ که: «اَلْهَویٰ آفَةُ الْأَلْبابِ.»[۱]: (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و نیز: «إِیّاکَ وَطاعَةَ الْهَویٰ، فَإِنَّهُ یَقُودُ إِلیٰ کُلِّ مِحْنَةٍ.»[۲]: (مبادا از هوا و هوس پیروی کنی، که هوا [انسان را] به سوی هرگونه گرفتاری می‌کشد.) و همچنین: «مَنْ مَلَکَ نَفْسَهُ، عَلا أَمْرُهُ.»[۳]: (هر کس مالک نَفْس خویش شد، مقامش بلند می‌شود.) و یا اینکه: «مَنْ مَقَتَ نَفْسَهُ، أَحَبَّهُ اللهُ.»[۴]: (هر کس دشمن نفس خویش شد، خداوند دوستش می‌دارد.)

و تا به کی برای رسیدن به وصال دوست و کام گرفتنِ دلِ سرگشته‌ام در طلب دوست حیران باشم و به این طرف و آن طرف روم، و او را از کنار موجودات و مظاهر و کثرات طلب نمایم؟ «بعد از این، دست من و زلف چو زنجیر نگار.»؛ زیرا از این راه است که می‌توان به ملکوت مظاهر راه یافت؛ که: «أَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.»[۵]: (تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم.) و نیز: «إِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الْآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الْأَطْوارِ أَنَّ مُرادَکَ مِنّی، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّیٰ لا أَجْهَلَکَ فی شَیْءٍ.»[۶]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مراد تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و چون حضرت دوست را به جمال و کمال مشاهده نمایم و هلال رخسارش را با کثرات و مظاهر ببینم، سجدهٔ شکر خواهم نمود و به عبودیّت واقعی وی خواهم شتافت؛ که رسول الله ﷺ در جواب عایشه که گفت: چرا این همه خود را در عبادت به مشقّت می‌اندازی، و حال آنکه به تحقیق خداوند گناه گذشته و آینده‌ات

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۵.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۸۹.

۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۶ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

را بخشوده، فرمود: «أَلا أَكُونُ عَبْداً شَكُوراً»[1]: (آیا بندهٔ بسیار سپاسگزار نباشم.)

حضرت می‌خواهد بفرماید: چون بنده به کمال رسید، هنگام شکرانه است، و در عبودیّت، جدیّت بیش داشتن. خواجه هم می‌گوید: «از پی شکرانه روم.»

خرّم آن دم که چو حافظ به تولّای وزیر

سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم!

گویا خواجه در بیت ختم به بیان بیت اوّل بازگشته و تمنّا می‌کند تا با ولای علیّ علیه السلام که وزیر رسول الله صلی الله علیه و آله است، راه رسیدن به وصال دوست را بپیماید. می‌گوید: خوشا روزی که در این میکدهٔ دنیا، یار را از طریق مظاهر مشاهده کنم، و با تولّای علیّ علیه السلام دیدارش نصیبم گردد؛ که: «مَعْرِفَتی بِالنُّورانِیَّةِ مَعْرِفَةُ اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ، وَمَعْرِفَةُ اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ مَعْرِفَتی بِالنُّورانِیَّةِ، وَهُوَالدّینُ الخالِصُ...»[2]: (شناخت من به نورانیّت، همان شناخت خداوند ـ عزّ وجلّ ـ است، و شناخت خداوند ـ عزّ وجلّ ـ همان شناخت من به نورانیّت می‌باشد، و این همان دین خالص است...)

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۲۶، ص ۱، روایت ۱.

گر چه از آتش دل چون خُم می در جوشم
مُهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل، چون هر دم
هندویِ زلفِ بُتی حلقه کُند در گوشم

حاشَ لله که نیم معتقد جام و سبو
اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست
پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که نوشم بجز از راوق خُم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس رهِ عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گویا خواجه ابیات این غزل را در وقتی سروده که از مشاهدات اسمائی و صفاتی در نهایت بهره‌مندی بوده و تقاضای شهود ذاتی را می‌نموده؛ به عبارت دیگر، به مقام فنای فعلی و صفتی و اسمی دست یافته، فنای ذاتی و بقای بالله را تمنّا می‌فرموده، می‌گوید:

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

با آنکه در آتش درونی و ذکر و مشاهدات جانان، چون خم می که در درون می‌جوشد، در حال مشاهدهٔ پر شوری واقع شده‌ام؛ ولی آن را با کس نگفته و نمی‌گویم، و چون خُمِ می دهان بر می‌بندم تا خوب پخته گردم و به کمال والا و بالاتری (یعنی، بقای بعد از فنا و حیات جاودانی و کمال محمود و مقام احدیّت) دست یابم.

و یا بخواهد بگوید: اگر چه در آتش عشق دیدار محبوب می‌سوزم و همواره در تب و تابم، ولی جرأت آنکه سخنی از این سوزش خود با او و یا دیگران بگویم ندارم. در جایی می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم | مدهوشِ چشم مست و میِ صافِ بی غشم
در عاشقی، گریز نباشد ز سوز و ساز | اِستاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص۳۲۹.

و ممکن است بخواهد بگوید: حال که دل و عالم بشریّتم مانع و حاجب دیدار دوست گشته و در حسرت مشاهدهٔ جمالش می‌سوزم، جرأت آنکه سخنی بگویم و چون و چرا بزنم ندارم؛ زیرا این کار نه سزاوار عاشق است.

با آنکه هرکدام از معانی‌را وجهی‌است، ولی بیان‌اوّل بهتر به‌نظر می‌رسد؛لذا می‌گوید:

قصدِ جان است، طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین، که در این کار به جان می‌کوشم

دانسته‌ام غیر از انقطاع از عالم طبیعت و حجابهای ظلمانی، تمنّای کمال بالاتر و از خود بیرون شدن، گذشت بیش از حدّ می‌خواهد، از جان و حجابهای نورانی هم باید گذشت، تا جان به جانان رسد و جان، جانان گردد؛ که: «**اِلٰهی! هَبْ لی کَمالَ الْاِنْقِطاعِ اِلَیْكَ، وَاَنِرْ اَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها اِلَیْكَ، حَتّی تَخْرِقَ اَبْصارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ اِلیٰ مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ اَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ. اِلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَاَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (معبودا! گسستن کامل [از خلق و پیوستن] به خودت را به من ارزانی دار، و دیدگان دلهایمان را به پرتو مشاهده‌ات روشن ساز، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به کان و معدن عظمتت واصل شده و ارواحمان به مقام پاک و مقدّس عزّتت بپیوندد. بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) لذاست که باکوشش تمام به این کار می‌کوشم تا آب حیات و بقاء را از لبش بیاشامم.

من کی آزاد شوم از غمِ دل، چون هر دم

هندوی زلفِ بتی، حلقه کند در گوشم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

می‌خواهم از عالم طبیعت به کلّی منقطع شوم تا کمال اعلیٰ را دریابم، چه کنم که هر لحظه در این اندیشه می‌شوم، کثرات عالم طبیعت مرا به خود دعوت می‌کنند، و نمی‌گذارندم انقطاع حاصل شود.

یا منظور این باشد که: تا تجلّیات اسمایی و صفاتی‌ات برایم در جلوه‌گری‌اند، اجازه نمی‌دهند به غم خویش که رسیدن به کمال بالاتری است نایل آیم.

و یا بخواهد بگوید: آیا می‌توان به آن که همواره گرفتار مشاهدات اسماء و صفاتی است گفت: از غم عشق جانان آزاد باش؟

حاشَ لِلّه که نِیَم معتقدِ جام و سبو

اینقدر هست، که گه گه قدحی می‌نوشم

من بر آنم تا به کلّی از خویش بیرون شوم و از لب جانان آب حیات نوشم، مرا بستگی و توجّه داشتن همواره به مشاهدات اسماء و صفاتی چه کار؟ برای آمادگی رسیدن به کمال بالاتر (بقاء) گهگاهی از تجلّیات دوست بهره‌مند شدن مرا بس است.

هست امیدم، که علی رغمِ عدو، روز جزا

فیض عفوش، ننهد بارِ گنه بر دوشم

محبوبا! گر چه شیطان نمی‌خواهد ببیند که من مورد عنایتت واقع شوم، ولی امید است که لطفت شامل من گردد، به کلّی از خویش و گناه وجودی گرفته و پاک نموده، و به عفو خویش مُخلَصم گردانی، تا در قیامت پاکیزه وارد محشر شوم و محتاج به حساب و ایستادگی در آن نباشم؛ که: ﴿ فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ. إِلَّا عِبَادَ اللهِ الْمُخْلَصِينَ ﴾[1]: (پس بدرستی که حتماً همهٔ آنها احضار می‌شوند، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خداوند.)

---

۱ ـ صافات: ۱۲۷ و ۱۲۸.

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من، به جوی نفروشم

از این بیت و بیت «من ملک بودم و فردوس برین جایم بود» استفاده می‌شود خواجه، بهشت آدم علیه‌السلام را بهشت موعود (چنانکه در غزل ۴۲۹ گذشت) و گندم را تمثیلی از شجرهٔ منهیّه : ﴿ وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ ﴾[۱]: (و به این درخت نزدیک نشوید.) می‌دانسته که در روایت به علم محمّد و آل محمّد (صلوات الله علیهم اجمعین) تعبیر شده[۲] و او مشتاق توجّه به مقام و منزلت والای آن بزرگواران بوده و ارادهٔ الهی بر آن قرار داشته تا با هجرت به عالم طبیعت، شایستگی آن را پیدا نماید.

می‌خواهد بگوید: پدرم آدم ابوالبشر علیه‌السلام برای توجّه به مقام آن بزرگواران (صلوات الله علیهم اجمعین) دست از روضهٔ رضوان کشید، من که فرزند اویم، اگر برای توجّه و رسیدن به گوشه‌ای از آن کمال، در این عالم بهشت موعود را نفروشم و صرف‌نظر نکنم، فرزندی ناخلفم. خلاصه آنکه : عنایت به آن دیدار و مشاهدهٔ خاصّ، آدم ابوالبشر علیه‌السلام را بر آن داشت که دست از بهشت کشد، چگونه من بی‌اعتنا نباشم.

و شاید بخواهد بگوید: من اگر با مشاهدهٔ اسماء و صفات دوست از کمال بالاتری بگذرم (بنابر معانی ابیات گذشته)، حق دارم؛ زیرا من پسر همان پدرم که از بهشتِ ﴿ إِنَّ لَكَ أَلّا تَجُوعَ فيها وَلا تَعْرىٰ ﴾[۳]: (بدرستی که تو در بهشت نه گرسنه می‌شوی و نه برهنه.) برای تمنّای گندم (علم محمّد و آل محمّد صلوات الله علیهم اجمعین) صرف‌نظر کرد.

خرقه پوشیِ من از غایتِ دین داری نیست

پرده‌ای، بر سرِ صدِ عیبِ نهان می‌پوشم

---

۱ ـ بقره : ۳۵.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۱، ص۱۸۹، روایت ۴۷.

۳ ـ طه : ۱۱۸.

ای دوستان! اگر لباس زهد در بر می‌نمایم، نه به جهت علاقه‌مندی به قدس ظاهری است، بلکه بر آنم که سرّ خود را مخفی دارم، و زاهدی که عشق و مراقبه مرا به دوست عیب می‌پندارد، از کارم آگاه نگردد، و گمان کند من هم چون اویم؛ که: «سِرُّكَ سُرُورُكَ إِنْ كَتَمْتَهُ، وَإِنْ أَذَعْتَهُ كانَ ثُبُورَكَ.»[۱]: (رازت مایهٔ شادمانی توست، اگر کتمانش نمایی. و اگر فاش کنی، موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.) و نیز: «كُنْ بِأَسْرارِكَ بَخيلاً، وَلا تَذِعْ سِرّاً أُودِعْتَهُ، فَإِنَّ الإِذاعَةَ خِيانَةٌ.»[۲]: (نسبت به [افشای] رازهایت بخیل باش، و هرگز رازی را که نزد تو به ودیعه گذارده‌اند، فاش مکن؛ که فاش کردن راز، خیانت است.) در جایی می‌گوید:

من این مرقّعِ پشمینه بَهرِ آن دارم
که زیر خرقه کشم مِیْ، کس این گمان نبرد[۳]

من نخواهم که ننوشم بجز از راوُقِ خُم
چه کنم؟ گر سخنِ پیر مغان ننیوشم

نظر پیر مغان (رسول الله ﷺ، و یا علیّ بن ابی‌طالب علیه السلام، و یا استاد کامل) بر آن است که من کمال اعلی و مقام احدیّت و لا اسم و لا رسمی را نایل گردم، نه تنها مقام واحدیّت و مشاهدهٔ اسماء و صفاتی را، اگر چه نخواهم؛ و بخواهم به شراب اسماء و صفاتی اکتفا نمایم. باید سخن پیر مغان را شنید و در انتظار رسیدن به کمال بالاتری بود.

گر از این دست زند مطربِ مجلس، رَهِ عشق
شعرِ حافظ، ببرد وقتِ سماع، از هوشم

گویا می‌خواهد با این بیان بگوید: همان گونه که نفحات الهی، و یا گفتار استاد در

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص۱۵۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص۱۵۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص۲۰۱.

مجلس خاصّ عشّاق رهزنی می‌کند، خواننده‌ای هم اگر ابیات و غزلیات مرا با صدای خوش بخواند، شنوندگان را بکلّی از خویش بیرون خواهد کرد. در جایی می‌گوید:

مطرب خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو
باده دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو
شاهد دل ربای من، می‌کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو، تازه به‌تازه نو به‌نو[1]

و در جایی می‌گوید:

مطرب عشق، عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد، راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشّاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحْ بخش صدایی دارد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۳، ص۳۶۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص۱۹۸.

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زآنکه در این پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر می بارم

به صد امید نهادیم در این مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا در این خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش می گفت: که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت، با که بگو در کارم؟[1]

۱. در بعضی نسخه ها: «بجز از خاک درش، با که دگر رو آرم».

از این غزل به خوبی معلوم می‌شود خواجه را هجران و قبضی دست داده، تمنّای خلاصی از آن را می‌نماید، و از اینکه در دامن وصال دوست قرار ندارد اظهار ناراحتی کرده، می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم

ای دوستان! حجاب کثرات و حوادث گرچه مرا از دیدار دوست، محجوب داشته، امّا چشم از محبّتها و عنایات او نمی‌توانم بردوزم؛ امید آنکه روزی بازم به خود راه دهد؛ که: «**إلهی! ... غُلّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ ... وَها أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ.**»[1]: (معبودا! ... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و شوقم به تو را جز نظر به روی [و اسماء و صفات] ات خنک نمی‌کند، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد ... و هان! من اینک به در کرمت ایستاده، و خواهانِ نسیمهای نیکی و احسانت می‌باشم.)

و ممکن است بخواهد بگوید: آنچه مرا از عالم اصلی خویش باز داشته، همان تنزّل به عالم مادّه و کثرت بوده (به خواسته او)؛ امید آنکه کرمش دستگیری‌ام فرماید تا از توجّه به دام کثرات و تعلّقات رهایی یافته و با سلامتی به عالم اصلی

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

خویش در این جهان باز گردم؛ که: «إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها؛ إنَّكَ عَلی كُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[۱]: (معبودا! خود امر نمودی که به آثار و مظاهرت بازگشت نمایم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به سوی خویش باز گردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که درونم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.)؛ لذا می‌گوید:

به‌طرب حمل مکن سرخی‌رویم، که چو جام

خونِ دل، عکس برون می‌دهد از رخسارم

ای دوستان! سرخ رویی مرا بر بودن در دامن وصال جانان حمل مکنید؛ زیرا وی به هجران، و یا غم عشقش چنان خونین دلم نموده که عکس آن خونین دلی در چهره‌ام، چون شراب ارغوانی در جام ظاهر گشته؛ در نتیجه می خواهد بگوید:

من خرابم ز غم یارِ خراباتی خویش   می‌زند غمزهٔ او،ناوکِ غم بر دل ریش[۲]

یا:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان

هجران بلای ما شد، یا رب! بلا بگردان

حافظ! زخوب رویان،قسمت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی، حکمِ قضا بگردان[۳]

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد

آه! اگر ز آنکه در این پرده نباشد بارم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص۳۵۱.

تجلّیات اسماء و صفاتی و نفحات الهی دیگران را می‌سوزاند، ولی من از غبطه آن در ناراحتی بسر می‌برم؛ فریاد! اگر دوست به عنایات و مشاهدات خود نپذیردم؛ بخواهد بگوید: «إلهی مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!...»[1]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟ آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)

منم آن شاعر ساحر، که به افسونِ سخن
از نیِ کِلک، همه شهد و شکر می‌بارم

الحق که چنین است! وی شاعری شب زنده دار و صاحب گفتار شیرین و جذّاب و افسونگر می‌باشد که در هیچ یک از شعرای قبل و بعد او دیده نشده. در جایی می‌گوید:

چو حافظ، ماجرای عشق بازی نمی‌گوید کسی بر وجهِ احسن[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

حافظ! از آب زندگی، شعر تو داد شربتم ترک طبیب کن بیا، نسخهٔ شربتم بخوان[3]

به صد امیّد، نهادیم در این مرحله پای
ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم

محبوبا! در ازل و یا در این عالم، چون قدم به راه عشق تو نهادم، امید آنم بود که مرا به دامن لطف و عنایاتت مستدام داری، نه آنکه در هجرانم گذاری. ای آن که

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۴۷۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۴۸.

گمگشتگان را راهنمایی! مرا هم وامگذار و از هجرانم خلاصی فرما و به دیدار خویش نایل ساز؛ که: «أسألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ...»[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده و به واسطهٔ نوازشهای مهر و رحمت و نیکوییهای برّ و احسانت به درگاه تو تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانْ مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

چون منش درگذر باد نمی‌یارم دید

با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟

طوفان حوادثِ کثرات عالم طبیعت، نمی‌گذارند به دیدار دوست نایل گردم و گزارش روزگار هجران با وی دهم. نمی‌دانم چگونه با او الفت گیرم، و یا چه کسی را بگویم که با یار سخن مرا بگوید.

دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم؟

گویا می‌خواهد بگوید: برای آدم علیه السلام و ذریّه‌اش، حضرت محبوب ابتلاء به عالم مادّه و طبیعت خاکی را اراده فرموده بود تا ایشان را در زمین آورده و به مقام خلافت رساند، لذا ﴿ إنّي جاعِلٌ فِي الأرْضِ خَليفَةً ﴾[2]: (بدرستی که من خلیفه و جانشینی [برای خود] در زمین قرار می‌دهم.) فرمود، و چون می‌خواست این امر بطور عادی و به اراده و اختیار ایشان انجام پذیرد، ﴿ وَكُلا مِنْها رَغَداً حَيْثُ شِئْتُما، وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ،

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.
۲ ـ بقره : ۳۰.

﴿فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ﴾[1]: (و در بهشت هر چه خواستید، گوارا بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید تا مبادا از ستمکاران شوید.) فرموده، و از جایی که خواسته و ارادهٔ او بر این تعلّق گرفته بود که باید سیر صعودی را از عالم خاکی بنمایند و به کمال خویش بازگردند، ﴿فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ﴾[2]: (پس شیطان آن دو را نسبت به آن درخت لغزاند، و در نتیجه ایشان را از آنچه در آن قرار داشتند، خارج نمود.) گریبان‌گیر آدم علیه السلام و اولادش شد، و دیدهٔ بخت خویش را صورتاً از دست دادند؛[3] اما بخت بالاتری (که مقام خلافت است) نصیب آدم علیه السلام و بعض ذریه‌اش (به عنایت الهی) شد؛ که: ﴿فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾[4]: (پس اگر هدایتی از جانب من برای شما آمد، هر کس از هدایت من پیروی کند، هیچ ترسی برای آنان نبوده، و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.) امید آنکه نسیمهای الطاف دوست خواجه را شامل گردد، و از خواب گران بیدار سازد، و باز جمال جانان را در عالم کثرت با دیدهٔ دل مشاهده نماید!

---

۱ ـ بقره: ۳۵.

۲ ـ بقره: ۳۶.

۳ ـ در روایتی از امام رضا علیه السلام آمده است که: «إِنَّ لِلّٰهِ إِرَادَتَيْنِ وَمَشِيئَتَيْنِ: إِرَادَةُ حَتْمٍ، وَإِرَادَةُ عَزْمٍ. يَنْهَىٰ وَهُوَ يَشَاءُ، وَيَأْمُرُ وَهُوَ لَا يَشَاءُ. أَوَ مَا رَأَيْتَ أَنَّ اللّٰهَ نَهَىٰ آدَمَ وَزَوْجَتَهُ أَنْ يَأْكُلَا مِنَ الشَّجَرَةِ وَهُوَ شَاءَ ذٰلِكَ؟ وَلَوْ لَمْ يَشَأْ لَمْ يَأْكُلَا، وَلَوْ أَكَلَا لَغَلَبَتْ مَشِيئَتُهُمَا مَشِيئَةَ اللّٰهِ. وَأَمَرَ إِبْرَاهِيمَ بِذَبْحِ ابْنِهِ وَشَاءَ أَنْ لَا يَذْبَحَهُ، وَلَوْ لَمْ يَشَأْ أَنْ لَا يَذْبَحَهُ لَغَلَبَتْ مَشِيئَةُ إِبْرَاهِيمَ مَشِيئَةَ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ.» (براستی که خدا را دو اراده و دو مشیّت است: ارادهٔ حتمی و قطعی [تکوینی]، و ارادهٔ عزم و تصمیم [تشریعی]. [گاهی] خداوند [از چیزی] نهی [تشریعی] می‌کند و حال آنکه مشیّت و خواستهٔ [تکوینی] اش به آن تعلّق می‌گیرد، و امر [تشریعی] می‌کند در صورتی که [تکویناً] آن را نمی‌خواهد. آیا نمی‌بینی که خدا، آدم علیه السلام و همسرش را از خوردن [میوهٔ] درخت نهی فرمود در صورتی که مشیّت [تکوینی] اش به آن تعلّق گرفته بود؟ و اگر نمی‌خواست نمی‌توانستند بخورند، و اگر می‌خوردند مشیّت آنها بر مشیّت خدا غلبه می‌کرد. و [نیز نمی‌بینی که] ابراهیم علیه السلام را به بریدن سر فرزندش دستور داد و حال آنکه مشیّت [تکوینی] اش بر عدم ذبح و بریدن سر وی تعلّق گرفته بود. و اگر نبریدن سر را نخواسته بود، خواسته و مشیّت ابراهیم علیه السلام بر مشیّت خداوند عزّ وجلّ غلبه می‌نمود.) بحار الانوار، ج ۵، ص ۱۰۱، حدیث ۲۶.

۴ ـ بقره: ۳۸.

و یا بخواهد بگوید: در عالم نور و بهجت و در ازل، به مشاهدهٔ دوست نایل گشتم و ﴿ بَلىٰ ﴾[۱] گفتم، و در آخرین سیر نزولی، در عالم طبیعت از آن دیدار محروم ماندم. محتاج به نسیمهای رحمت اویم تا باز پرده از عالم عنصری‌ام بکَنم و باز به ﴿ أَلَسْتُ بِرَبِّكُم ﴾[۲]، ﴿ بَلىٰ شَهِدْنا ﴾[۳] گویم؛ لذا می‌گوید:

پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام، شب همه شب

تا در این خانه، جز اندیشهٔ او نگذارم[۴]

برای بدست آوردن نسیم و عنایات دوبارهٔ دوست، همه شب به اخلاص می‌کوشم و مراقب او می‌گردم تا شاید باز مشاهده و دیدارش نصیبم گردد؛ که: «إلهی! فَأَلْهِمْنا ذِكْرَكَ فِي الخَلاءِ وَالمَلاءِ، وَاللَّيْلِ وَالنَّهارِ، وَالإعْلانِ وَالإسْرارِ، وَفِي السَّرّاءِ وَالضَّرّاءِ، وَآنِسْنا بِالذِّكْرِ الخَفِيِّ، وَاسْتَعْمِلْنا بِالعَمَلِ الزَّكِيِّ وَالسَّعْيِ المَرْضِيِّ، وَجازِنا بِالميزانِ الوَفِيِّ ... وَأَسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ أُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ.»[۵]: (معبودا! پس در تنهایی و میان مردم، و شب و روز، و آشکار و نهان، و هنگام خوشی و گرفتاری، یادت را به ما الهام فرما، و انیس ذکر خفیّ و باطنی خویش بگردان، و به عمل پاک و کوشش مورد پسند خویش وادار، و با ترازو و اندازهٔ کامل پاداشمان ده... و از هر لذّتی بی‌یادت، و از هر آسایشی بی‌اُنست، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آمرزش می‌طلبم.)؛ امّا :

دوش می‌گفت: که حافظ، همه روی است و ریا

بجز از خاک درت، با که بگو در کارم؟

آری، بشر تا خود را از دست نداده و به فنای خویش راه نیافته و مخلَص (به فتح

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.

۲ و ۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ این بیت را حافظ قدسی در حاشیه از نسخه قدیمی نقل نموده است.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

لام) نشده، نمی‌تواند بگوید از روی و ریا تهی گشته‌ام و شایسته درگاه دوست گردیده‌ام، و سزاوار است که حضرت محبوب به او بگوید: تو همه روی و ریایی و دمساز خودی. خواجه هم می‌خواهد بگوید: با این همه اخلاص و بندگی و توجّه به معشوق، او مرا به خاکساری‌اش نمی‌پذیرد و می‌گوید: خواجه، «همه روی است و ریا.» محبوبا! راهنمایی‌ام فرما تا بدانم با چه کس جز تو دمساز و مأنوسم.



گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

خواجه در این غزل در مقام معرّفی کسانی است که به کمالات انسانیّت نایل گشته‌اند، و با هر بیتی گوشه‌هایی از مقامات آنان را ذکر می‌فرماید. خواننده چون تمام غزل را ملاحظه می‌کند، گمان می‌کند که خواجه آن را در مدح شاه منصور سروده، ولی این‌گونه نیست؛ زیرا در چهار بیت اوّل به مقام و منزلت خود و دوستانش اشاره می‌کند، و در ابیات دیگر به کاربرد مقام و منزلتشان در بقاء دوام سلطنت شاه منصور. گویا به او می‌خواهد بگوید که: با داشتن چون مایی آسوده خاطر باش.

گر چه ما بندگانِ پادشهیم

پادشاهانِ مُلک صبحگهیم

می‌گوید: اگر چه ما بندگان حضرت دوستیم، ولی از طریق بندگی به مقام پادشاهی راه یافته‌ایم؛ که فرمود: «**مَنْ أهانَ لی وَلیّاً، فَقَدْ أرْصَدَ لِمُحارَبَتی، وَما تَقَرَّبَ إلَیَّ عَبْدٌ بِشَیْءٍ أحَبَّ إلَیَّ مِمّا افْتَرَضْتُ عَلَیْهِ، وَإنَّهُ لَیَتَقَرَّبُ إلَیَّ بِالنّافِلَةِ حَتّی اُحِبَّهُ، فَإذا أحْبَبْتُهُ، کُنْتُ سَمْعَهُ الَّذی یَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذی یُبْصِرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذی یَنْطِقُ بِهِ، وَیَدَهُ الَّتی یَبْطِشُ بِها...**»[1]: (هر کس به دوستی [از دوستان] من اهانت و بی‌احترامی کند، بی‌گمان به جنگ با من برخاسته است. و هیچ بنده‌ای به چیزی دوست داشتنی‌تر و محبوبتر از آنچه بر او واجب نموده‌ام به من نزدیکی نجست. و بدرستی که بنده با نافله و عمل مستحبّی به سوی من نزدیکی

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، روایت ۷.

می‌جوید تا اینکه او را دوست می‌دارم؛ و هنگامی که او را دوست داشتم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود، و چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند، و زبان او می‌گردم که با آن سخن می‌گوید، و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد...)

مگر حضرت محبوب به ولیّ خویش چه مقامی داده، که جنگیدن با او جنگیدن با حضرت حق به حساب می‌آید؟ مگر اطاعت و بندگی او در واجبات چه نقشی دارد که قرب ذاتی برای بنده می‌آورد؟! مگر نوافل و زیادی بر واجبات، که همان اطاعت و بندگی غیر الزامی است، چه اثری در بندهٔ مطیع می‌گذارد که محبوب خدا شده، و قرب أسماء و صفاتی را دارا می‌گردد، به گونه‌ای که خدا گوشش و چشمش و زبانش و دستش می‌شود؟! یعنی بنده در این کمالات بی‌انتها می‌گردد، سلطنت و پادشاهی بالاتر از این کجا بدست می‌آید؟!

حال ببینیم اثر این بندگی را که پادشاهی است «چه ساعاتی از شبانه روز می‌توان بدست آورد. خواجه در مصرع دوّم می‌گوید: «پادشاهانِ ملک صبحگهیم» قرآن شریف هم می‌فرماید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَاماً مَحْمُوداً ﴾[1]: (و پاسی از شب را با [خواندن] قرآن بیدار باش در حالی که این دستور اضافی تنها برای توست، امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای برانگیزد.)

خلاصه آنکه بخواهد بگوید: بیداری شب است که عبودیّت و اطاعت پروردگار را نتیجه می‌دهد، و تمام انبیاء و اولیاء علیهم السلام از این راه به مقام والای انسانیّت و سلطنت حقیقی رسیده‌اند؛ که: «بِالطّاعَةِ يَكُونُ الفَوْزُ.»[2]: (رستگاری، تنها به طاعت میسّر است.) و نیز: «تَمَسَّكْ بِطاعَةِ اللهِ، يُزْلِفْكَ.»[3]: (به طاعت و عبادت خدا چنگ زن تا خداوند تو را به خود نزدیک گرداند.) و همچنین: «جِوارُ اللهِ مَبْذُولٌ لِمَنْ أَطاعَهُ، وَتَجَنَّبَ

---

۱ ـ اسراء: ۷۹.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۸.

مُخالَفَتَهُ.»[۱]: (جوار و قرب خدا را به کسی دهند که از او اطاعت و فرمانبری نموده و از مخالفت با او بپرهیزد.) و یا: «فَضائِلُ الطّاعاتِ تُنیلُ رَفیعَ المَقاماتِ.»[۲]: (فضیلتها و برتریهای طاعات و عبادات، [انسان را] به مقامات بلند نایل می‌گرداند.) و نیز: «مَنْ عَمِلَ بِطاعَةِ اللهِ، مَلِكَ.»[۳]: (هر کس به طاعت خدا عمل کند، دارا می‌گردد.) و همچنین: «لا عِزَّ کَالطّاعَةِ.»[۴]: (هیچ عزّت و سرافرازیی چون طاعت و عبادت [خدا] نیست.)

گنج در آستین و کیسه تهی
جامِ گیتی نما و خاکِ رَهیم

این ماییم که باذن الله گنج کمالات و تصرّف در عالم را در آستین داریم؛ که: «عَبْدی! أَطِعْنی، حَتّی أَجْعَلَكَ مَثَلی، ... أَنَا مَهْما أَشاءُ یَکُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ یَکُونُ.»[۵]: (بندهٔ من! از من اطاعت کن تا تو را نمونهٔ خود قرار دهم ... من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی می‌شود.)؛ ولی در ظاهر، از درهم و دینار دنیوی تهیدستیم. و این ماییم که در عین عبودیّت و خضوع و خشوع در پیشگاه حضرت دوست، محلّ تجلّی کمالات و اسماء و صفات پروردگاریم و همهٔ عالم را، که مظهر اسماء و صفات اویند، می‌توان با ما دید.

هوشیارِ حضور و مستِ غرور
بحرِ توحید و غرقهٔ گُنهیم

این ماییم که مراقب حضور پروردگار، و از لذّت این مقام و منزلت سرمستیم؛ که: «یا أَباذَرٍّ! أُعْبُدِ اللهَ کَأَنَّكَ تَراهُ، فَإِنْ کُنْتَ لاتَراهُ، فَإِنَّهُ یَراكَ.»[۶]: (ای ابوذر! خدا را آنچنان عبادت

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۸.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۱۹.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص۲۲۱.
۵ ـ الجواهر السّنیّة، ص۳۶۱.
۶ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۶.

کن که گویی او را می‌بینی، و اگر تو او را نمی‌بینی، بدرستی که او تو را می‌بیند.) و نیز: «یا أباذَرّ!... إحفَظِ الله، یَحفَظْكَ؛ إحفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ.»[1]: (ای ابوذر!... خدا را [در نظر خود] نگاه دار، تا او نیز تو را نگاه دارد؛ خدا را حفظ کن، تا او را در جلوی خود بیابی.)

و این ماییم که دریای توحید گشته و حضرت دوست در ما تجلّی نموده؛ که: «رَبِّ! اَدْخِلْنی فی لُجَّةِ بَحْرِ أحَدِیَّتِكَ، وَطَمْطامِ یَمِّ وَحدانِیَّتِكَ.»[2]: (پروردگارا! مرا در ژرفای دریای احدیّت، و وسط دریای وحدانیّت داخل گردان.) و در عین داشتن این کمال، غـرقهٔ گناهیم؛ یعنی چون به خویش می‌نگریم، در پیشگاه ذات و عظمت ربـوبی هـمه گناهیم؛ که: «اِلهی! مَنْ کانَتْ مَحاسِنُهُ مَساوِیَ، فَکَیْفَ لا یَکُونُ مَساوِیهِ مَساوِیَ؟!»[3]: (معبودا! کسی که خوبیهایش بدی است، چگونه بدیهایش، بدی نباشد؟!) و نیز: «یا مَـنْ أَلْـبَسَ أوْلِیاءَهُ مَلابِسَ هَیْبَتِهِ! فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُسْتَغْفِرینَ.»[4]: (ای خدایی که اولیائت را بـه لـباس هیبت و جلال بیاراستی، تا اینکه در برابرت برای آمرزش خواهی بپا خواستند.)

شاهدِ بخت، چون کرشمه کند
ماش، آیینهٔ رخ چـو مـه‌ایـم

و این ماییم که چون دوست حجاب از بخت و لطیفهٔ الهی و فطرت ما بر کنار نمایَد، جمالش را در آینهٔ وجودی خود خواهیم دید؛ که: «غایَةُ المَعْرِفَةِ أنْ یَعْرِفَ المَرْءُ نَفْسَهُ.»[5]: (نهایت شناخت این است که انسان خود را بشناسد.) و نیز: «مَعْرِفَةُ النَّفْسِ أنْفَعُ المَعارِفِ.»[6]: (خودشناسی سود بخش‌ترین شناختهاست.) و همچنین: «نالَ الفَوْزَ الأکْبَرَ

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۹.
۲ ـ الصّحیفة العلویّة المبارکة الثانیة، ص۲۲۴.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص۳۵۰.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۳.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۴.

مَنْ ظَفِرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ.»[1]: (به رستگاری بزرگ نایل گشت آن که به شناسایی نفس خویش کامیاب شد.)

شاهِ بیدارْ بختْ را، هر شب

ما نگهبانِ افسر و کُلَهیم

گو: غنیمت شمار همّتِ ما

که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور، واقف است که ما

رویِ همّت به هر کجا که نهیم

دشمنان را، ز خون کفن سازیم

دوستان را، قبایِ فتح دهیم

رنگِ تزویر پیشِ ما نبود

شیرِ سرخیم و افعیِ سیهایم

وامِ حافظ بگو، که باز دهند

کردهای اعتراف و ما گُوهایم

می‌توان گفت: برای شاه منصور مشکلات سلطنتی پیش آمده، از خواجه و دوستانش التماس دعا داشته، خواجه هم اوّل به مقام و منزلت اهل کمال اشاره نموده، سپس او را با ابیات ذیل غزل دلداری داده.

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۲.

غزل ٤٣٥

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم
بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان بر من خاکی، که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد، غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
از موج سرشکم که رساند به کنارم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز کنار من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور
کان بوی شفا می دهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جانِ عزیز است
عمری بود آن لحظه، که جان را به لب آرم

از بیت هشتم این غزل «ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور،...» خوب ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با محبوب بوده، سپس به فراق مبتلا گشته و در خماری قرار گرفته، لذا با این ابیات اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ او نموده، تا شاید محبوب با جلوه‌ای از خماری بدر آردش، می‌گوید:

گر دست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم

بر لوح بصر، خطِّ غباری بنگارم

چنانچه روزی باز دیدار معشوقم دست دهد و به بندگی و غلامی و خاکساری و پای‌بوسی و دربانی‌اش بپذیردم، غبار رهگذارش را سرمهٔ دیدگان خواهم نمود در جایی می‌گوید:

اگر آن طایرِ قدسی، ز درم باز آید	عمرِ بگذشته، به پیرانه سرم باز آید
آن‌که تاج سر من، خاکِ‌کف پایش بود	پادشاهی بکنم، گر به سرم باز آید
کوسِ نو دولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آید[1]

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان

چون شمع، همان دم، به دمی جان بسپارم

آن چنان فریفتهٔ دیدار محبوبم و برای نابودی و فنای خویش آماده گشته‌ام، که اگر لحظه‌ای نسیمهای رحمت و نفحات جان فزایش بخواهند بر من بوزند و جان و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص ۱۱۶.

هستی مرا بگیرند، جان خویش (چون شمع که با نسیمی به خاموشی می‌گراید) به پایش نثار خواهم نمود و همواره در انتظار آن لحظه‌ام. خلاصه، از او جان خواستن و از من جان سپردن. در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را:
که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را
همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را
به خدا که جرعه‌ای ده، تو به حافظِ سحر خیز
که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را[۱]

گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری
من نقدِ روان، در دمش از دیده بیارم

چنانچه حضرت محبوب با دیدارش دل مغشوش و بَدَلی مرا (که در تصرّف تعلّقات و هواپرستی‌ها قرار گرفته) عیاری زند و آن را به خود متوجّه سازد، اشک شوق،و یا اشتیاق به‌شکرانهٔ این‌نعمت نثارش خواهم کرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اشکم احرامِ طوافِ حرمت می‌بندد گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست
عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار مکنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست[۲]

در واقع می‌خواهد بگوید: اگر دوست مرا مخلَص (به فتح لام) گرداند و از خویشتن بینی خلاصی بخشد، نقدینه‌ای برای آنکه به پای او و یا عنایتش نثار کنم جز اشک چشم ندارم. در جایی می‌گوید:

گر دولتِ وصالش، خواهد دری گشودن سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص۴۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص۱۰۸.

بر جویبارِ چشمم، گر سایه افکند دوست بر خاکِ رهگذارش، آب روان توان زد(۱)

دامن مفشان بر من خاکی، که پس از مرگ

زین در نتواند که بَرَد باد، غبارم

معشوقا! تند باد حوادث، و یا وسوسه‌های نفسانی و شیطانی، آن زمان می‌تواند مرا از تو دور سازد، که برای خویشت خالص نگردانیده و دل بَدَلی مرا عیار نزده و به موت اختیاری‌ام نایل نساخته باشی؛ اما چون به مرگ اختیاری‌ام نایل سازی ممکن نیست با وجود خاکی‌ام دست از تو بشویم؛ پس مرا از عنایاتت محروم مساز، که پس از موت اضطراری هم از درگاهت چشم نخواهم پوشید. در جایی می‌گوید:

ذرّهٔ خاکم و در کوی‌توام، وقت خوش‌است ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم
بر سرِ شمع قدت، شعله صفت می‌لرزم گرچه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم(۲)

و یا بخواهد بگوید محبوبا این گونه به من بی‌اعتنا مباش. هرچه زودتر از هجرانم خلاصی بخش. آنقدر به تمام وجود، فریفتهٔ تو گشته‌ام که چیزی پس از مرگ اضطراری هم نمی‌تواند مرا از عشق ورزی به جنابت جدا سازد. در جایی می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هواخواه خدمتم مشتاقِ بندگیّ و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
دریا و کوه در رَهْ و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته! مدد کن به همّتم
حافظ، به‌پیش چشم تو خواهد سپرد جان در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم(۳)

بر بوی کنارِ تو شدم غرقه و امید

از موجِ سرشکم، که رساند به کنارم!

محبوبا! بدین امید که مرا در برکشی و به خویش راه دهی، از دیدگان بسیار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.

سرشک می‌بارم و در آن خود را فرو می‌برم، تا شاید امواج آبِ چشمانم به ساحل بقایت پس از فنا راهنمایی کنند. خلاصه آنکه: غرضم از این همه اشک ریختن آن است که پس از واقع شدن درکشاکش امواج دریای توحید فعلی و صفتی و اسمی و ذاتی، به کنار و ساحل بقاء به معبود راه یابم. چرا عنایتی نمی‌فرمایی و به بقایم نمی‌رسانی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تاکی ای دُرِّگرانمایه! روا خواهی داشت — کز غمت، دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بنِ هر مژه‌ام آب روان است بیا — اگرت میلِ لب جوی و تماشا باشد
چشمت از ناز، به‌حافظ نکند میل، آری — سرگرانی، صفتِ نرگسِ شهلا باشد[1]

زلفینِ سیاه تو، به دلداریِ عشّاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای دوست! سبب دل باختگی‌ام به تو قراری است که کثرات جمال و جلالت با یکدیگر در بر انداختن و بی‌قراری‌ام گذاشتند، تا آنکه به باطن خود رهنمونم گردند و چنان شد، و صبر و اختیار از من ربوده، و در نتیجه درکشاکش جلال و جمال واقعی‌ات قرار گرفتم، و حال نمی‌توانم در آن کشاکش همواره از دیدارت بهره‌مند باشم. در جایی در مقام تقاضای بیرون شدن از این امر می‌گوید:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن — به غمزه، رونقِ بازار سامری بشکن
به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار — به‌طرّه‌گوی: که قلبِ ستمگری بشکن[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم — بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم
روا مدار که جان بر لب است و ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان، برویم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص۳۲۸.

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم روا مدار که محروم از آستان برویم[۱]

امروز مَکِش سر ز کنار من و اندیش
ز آن شب، که من از غم به دعا دست برآرم

محبوبا! این همه مرا در کشاکش جلال و جمالت قرار مده، و به خود راهم ده و از دعای شبانهٔ عاشقانت بیاندیش (کلامی است عاشقانه، به طریق گفتار عشّاق مجازی) در جایی می‌گوید:

عاشقِ خسته، ز درد غم سودای تو سوخت
خود نپرسی،تو که‌آن عاشق غمخوارکجاست؟
باده و مطرب و گل، جمله مهیّاست، ولی
عیش بی‌یار، مُهنّا نبود، یار کجاست؟[۲]

ای ساقی! از آن باده، یکی جرعه بیاور
کآن بوی، شفا می‌دهد از رنجِ خمارم

ای دوست! از دیدارت بهره‌مندم ساختی و سپس محروم گردانیده و در خماری‌ام گذاشتی، بیا و با جرعه‌ای از خماری‌ام برهان، که جز بوی بادهٔ دیدار و جمالت مرا شفا بخش نخواهد بود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی مِیْ کوست درمان شیخ و شاب بیار[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری که هم به باده توان کرد دفعِ مخموری

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص۳۲۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص۱۰۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.

به هر کسی نتوان گفت رازِ خود، حافظ!　　مگر بدانکه کشیده‌است محنتِ دوری[1]

حافظ! لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیز است

عمری بود آن لحظه، که جان را به لب آرم

در بیت ختم خطاب به خود کرده و می‌گوید: حال که دانستی لب جانان حیات بخش است و جان تازه‌ای به تو می‌دهد، عُمرت، زمانی عمر به حساب می‌آید که از لبش آب حیات بگیری. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

ای خرّم از فروغِ رُخَت لاله زارِ عمر!　　باز آ، که ریخت بی‌گل رویت، بهار عمر

بی‌عمر زنده‌ام من و، زین بس عجب‌مدار　　روزِ فراق را که نهد در شمار عمر؟

اندیشه از محیط فنا نیست هرگزم　　بر نقطهٔ دهان تو باشد مدارِ عمر[2]

و احتمال دارد که منظور خواجه از مصرع دوّم، موت اضطراری باشد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص۳۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۷.

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم　　چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست　　در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب　　از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نیازی　　در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید　　محراب، کمانخانه ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی　　چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی　　مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه　　گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

خواجه در این غزل چون غزل گذشته، اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده و تمنّای مشاهدهٔ او را به صفت جلال و جمال می‌خواند؛ زیرا او را جز در مظهر و با مظهر نمی‌توان دید، و درکنار از موجودات و یا خود نمی‌توان یافت؛ که: «أنتَ الّذی تعرّفتَ إلیّ فی کُلّ شَیءٍ، فرَأیتُکَ ظاهِراً فی کُلّ شَیءٍ، وأنتَ الظّاهِرُ لِکُلّ شَیءٍ»[1]: (و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی تا اینکه تو را در هر چیز آشکار دیدم، و تویی آشکار برای هر چیز.) می‌گوید:

گــر دست دهـد در خـم زلفین تـو بـازم
چون گوی، چه سرها که به‌چوگان تو بـازم
زلف تو مـرا عـمرِ دراز است، ولی نـیست
در دست، ســرِ مــویی از آن عـمرِ درازم

محبوبا! تو خود را از طریق ملکوت کثرات بـه مـن شـناساندی و بـه جـمال و جلالت مشاهده‌ات کردم و زندگی و حیاتم به آن بود، و حال از آن محروم گشته‌ام. چنانچه باز به مشاهدهٔ خویش نایل، و به زنجیر زلفت گرفتارم سازی، هر چه دارم و به خود نسبت می‌دهم - از تعلّقات و هوا و هوسها وکشف کرامات و غیره - به پایت نثار خواهم کرد، و خود را چوگانی قرار خواهم داد تا هر چه خواهی با من بنمایی و هر کجا خواهی ببری. این اختیارات و تعلّقات و تدبیرهای من بود که مرا از جنابت

---
۱ - اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

جدا ساخت؛ که: «إلهی! أغْنِنی [أقْمِنی] بِتَدْبیرِكَ لی عَنْ تَدْبیری، وَ[بِ]إخْتیارِكَ لی عَنِ اختیاری، وَأوْقِفْنی عَلیٰ مَراکِزِ اضْطِراری.»[1]: (بار الها! با تدبیر کردن خوده، مرا از تدبیرم، و [با]اختیار نمودنت، مرا از اختیار کردنم بی‌نیاز گردان [یا: پا بر جا نما] و بر مواضع فقر و پریشانی‌ام واقف گردان.)

پروانهٔ راحت بده ای شمع! که امشب

از آتش دل، پیش تو چون شمع گدازم

ای دوست! امشبم پروانهٔ وعدهٔ شراب مشاهداتت را عنایت فرما، وگرنه چون شمع از آتش درونی خواهم سوخت؛ که: «إلهی! فَلا تُخْلِنا مِنْ حِمایَتِكَ، وَلا تُعْرِنا مِنْ رِعایَتِكَ، وَذُدْنا عَنْ مَوارِدِ الهَلَكَةِ؛ فَإنّا بِعَیْنِكَ وَفی كَنَفِكَ وَلَكَ... أسْألُكَ... أنْ تُنْزِلَ عَلَیْنا مِنْ سَكینَتِكَ، وَأنْ تُغَشّیَ وُجُوهَنا بِأنْوارِ مَحَبَّتِكَ، وَأنْ تُؤْوِیَنا إلیٰ شَدیدِ رُكْنِكَ، وَأنْ تَحْوِیَنا فی أكْنافِ عِصْمَتِكَ. بِرَأْفَتِكَ وَرَحْمَتِكَ، یا أرْحَمَ الرّاحِمینَ.»[2]: (معبودا! پس هرگز ما را بی‌پشتیبانی و سرپرستی خویش مگذار، و از آبشخورهای هلاکت دورمان دار؛ که ما در برابر چشم تو و در سایهٔ تو و برای توایم... از تو درخواست می‌کنم... که آرامشت را بر ما فرو فرستاده، و چهره‌ها [و روی دلها]یمان را به انوار محبّتت پوشانده، و در کنار نیرومند [و غیر قابل نفوذ] خویش پناه داده، و در کنف نگاهداری‌ات [از گزند گناه و غفلت] محافظت نمایی، به رأفت و مهربانی‌ات، ای مهربانترین مهربانها!)

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! اجازه فرما تا در پیشگاهت چون شمع آزادانه بسوزم و به نابودی خود پردازم و فانی گردم.

چون نیست نمازِ منِ میخواره نیازی

در میکده، ز آن کم نشود سوز و گدازم

محبوبا! علّت آنکه برای دیدار دوباره‌ات از سوز و گداز خود در پیشگاهت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۲.

نمی‌کاهم، آن است که نماز مرا، نیاز مشاهدات قرار نمی‌دهی. و چنانچه نمازم از هجران نرهاند و به وصالت راهنما نشود، چه چیزم به تو هدایت خواهد کرد؛ که از امام صادق علیه السلام، از با فضیلت‌ترین چیزی که بندگان را به خدا نزدیک می‌کند و از محبوب‌ترین چیز به سوی خداوند عزّ وجلّ سؤال شد، فرمود: «**ما أَعْلَمُ شَيْئاً بَعْدَ الْمَعْرِفَةِ أَفْضَلَ مِنْ هٰذِهِ الصَّلاةِ، أَلا تَرىٰ أَنَّ الْعَبْدَ الصّالِحَ عِيسَى بْنَ مَرْيَمَ** علیه السلام **قالَ: ﴿ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا ﴾**.»[1]: (بعد از شناخت [خداوند] چیزی با فضیلت‌تر و برتر از همین نماز نمی‌دانم، آیا نمی‌بینی که بندهٔ شایسته، عیسی بن مریم علیه السلام فرمود: و تا زمانی که زنده‌ام، خداوند مرا به نماز و زکات سفارش فرمود. و نیز در حدیث دیگر فرمود: «**أَوَّلُ ما يُحاسَبُ بِهِ الْعَبْدُ، الصَّلاةُ؛ فَإِنْ قُبِلَتْ قُبِلَ سائِرُ عَمَلِهِ، وَإِذا رُدَّتْ رُدَّ عَلَيْهِ سائِرُ عَمَلِهِ.**»[2]: (اوّلین چیزی که بنده از آن بازخواست می‌شود، نماز است. اگر پذیرفته شد، سایر اعمالش مورد قبول قرار می‌گیرد، و اگر ردّ شد، سایر اعمالش نیز پذیرفته نمی‌شود.)، و در حدیث دیگر از رسول الله صلی الله علیه و آله است که: «**إِذا قامَ الْعَبْدُ الْمُؤْمِنُ فِي صَلاتِهِ، نَظَرَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ إِلَيْهِ...**»[3]: (هنگامی که بندهٔ مؤمن به نماز می‌ایستد، خداوند عزّ وجلّ او را مورد نظر [رحمت] خویش قرار می‌دهد...)

در مسجد و میخانه خیال تو گر آید

محراب، کمانخانهٔ ابروی تو سازم

معشوقا! در اشتیاق دیدارت بسر خواهم برد، تا بازم به خود راه دهی؛ و چنانچه خیالت در مسجد و یا میخانه در نظرم آید، ابروانت را محراب عبادت و توجه به تو قرار خواهم داد و از مراقبهٔ خیالی به تو دست نخواهم کشید؛ که: **﴿ وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ، فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ، إِنَّ اللهَ واسِعٌ عَلِيمٌ. ﴾**[4]: (و مشرق و مغرب از آن

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج۳، ص۲۵، باب ۱۰، روایت ۱.

۲ ـ وسائل الشیعه، ج۳، ص۲۲، روایت ۱۰.

۳ ـ وسائل الشیعه، ج۳، ص۲۱، روایت ۵.

۴ ـ بقره: ۱۱۵.

خداست، پس به هر کجا رو کنید، آنجا روی [و اسماء و صفات] خداست، بدرستی که خداوند، گستراننده [رحمت] و آگاه می‌باشد.)

گر خلوتِ ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح، در آفاق جهان سر بفرازم

ای دوست! چنانچه شبی به خلوتخانهٔ عبادت و مناجات من جمال خویش را برافروزی و منّت بر من نهی، چون صبح، روشندل و سرفرازم نموده‌ای.

و یا بخواهد بگوید: چنانچه در خلوت شامم به مشاهدات سرافرازم نمایی، به دیدارت عالم را چون سپیدهٔ صبح و یا خورشید سرافراز و نورانی خواهم کرد و همه از نور من استضائه خواهند نمود. در واقع می‌خواهد بگوید:

ز در درآ و شبستانِ ما منوّر کن　　دماغ مجلس روحانیان معطّر کن

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور　　به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاعِ جمال　　بیا و خرگه خورشید را منوّر کن[1]

و در جایی پس از رسیدن به این مقام می‌گوید:

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش　　که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد[2]

آندم که به‌یک خنده دهم جان چو صراحی

مستانِ تو خواهم که گذارند نمازم

محبوبا! آرزوی من آن است که چون نفس آخر زندگی‌ام با خوشی و خنده پایان پذیرفت و جان عاریت را تسلیم حضرتت نمودم، عاشقانت بر من نماز گذارند.

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! همان گونه که خنده و غُلْ غُلْ کردن کوزه شراب وقت بیرون آمدن، علامت از خود تهی شدن است، من هم اگر به یکبارگی پیش از مرگ اضطراری از خویش تهی شوم و به تو بپیوندم، خندان شده وَقْ قَهْ خواهم زد، و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص۲۴۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

عاشقانت مرگ مرا اختیاری دانند و شهادت به مستی‌ام پس از مردن خواهند داد و با تکبیرات چهارگانه به فنای فعل و صفت و اسم و ذات نماز خواهند گذاشت.

و یا بخواهد بگوید: چنانچه پیش از مردن، دیدارت و خنده‌ات بر من، مرا از من بگیرد و به نابودی‌ام کشد، جای آن است که دوستانت با تکبیرات نماز میّت شهادت به نیستی من و مقام لا اسم و رسمی‌ام دهند.

و یا منظور این باشد که: محبوبا! چون به خندهٔ لبانت (که نوعی از تجلّی‌ات می‌باشد) مرا کُشتی و جان به پیشگاهت سپردم، چشمان مستت و نوع دیگری از جلوه‌ات را خواهانم، تا به فنایم نماز خواند (چهار تکبیر) و به بقایم برقرار سازی.

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

کنایه از اینکه: عاقبت کار عاشقی و سیر الی الله آن وقت نتیجه می‌دهد، که در طریق سودای دوست، عاشق هر چه را از خود می‌داند از دست بدهد و فنای در معشوق پیدا کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

قصدِ جان است طمع، در لب جانان کردن
تو مرا بین، که در این کار به جان می‌کوشم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

گر دست دهد خاکِ کفِ پایِ نگارم بر لوحِ بصر، خطِّ غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان چون شمعِ همان‌دم،به‌دمی جان بسپارم[2]

حافظ! غم دل با که بگویم؟ که در این دَوْر
جز جام نشاید که بود محرم رازم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۲، ص۳۱۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص۳۱۹.

گویا خواجه از استاد خویش، و یا دوستان هم‌فکر خود به واسطهٔ مشکلات زمان و محیط دور افتاده بوده و نمی‌توانسته با کسی انس بگیرد، لذا به خود خطاب کرده و می‌گوید: حال که ممکن نیست غم دلِ خویش را با کسی در میان بگذاری، محرم راز خود را یاد دوست قرار ده و به مراقبه و توجّه به او بپرداز و بگو: «إلهي... كَرْبي لا يُفَرِّجُها سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقي إلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إلَّا النَّظَرُ إلىٰ وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوّي مِنْكَ...»[1]: (معبودا!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی‌دهد، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی‌ات برطرف نمی‌سازد، و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و آتش شوقم به تو را چیزی جز نظر به روی [و اسماء و صفات] تو خنک نمی‌نماید، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

زهدِ رندانِ نوآموخته راهی بدنیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم؟

شاهِ شوریده‌سران خوان منِ بی‌سامان را / زآنکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خونِ دل من خالی / تا بدانند که قربانِ تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهرِ خدا / تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعرِ خونبارِ من ای باد! بَر یار ببر / که ز مژگانِ سیه، بر رگِ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خونِ دلِ ما درهم چین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ، چه کارم با کس
حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

خواجه در این غزل از استواری خود در راه عاشقی‌اش به محبوب حقیقی سخن گفته، و در ضمن، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب نموده و می‌گوید:

گر من از سرزنش مدّعیان اندیشم

شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم

آری، سالک باید در عین اشتغال به سیر، سرّ خویش را مخفی دارد و از گفتار بدگویان و زهّاد و عبّاد و غیر آنان دست از کار خود نکشد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای دوستان طریق! اگر من فکر سخن بدگویان را می‌کردم، هیچ قدمی در سلوک و طریق رندی (گذشتن از خود و عالم) و مراقبه و مستی نمی‌توانستم بردارم. در جایی می‌گوید:

برو ای زاهد خود بین! که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه! کز این کهنه رباط

کس ندانست که رحلت به چه‌سان خواهد بود[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

نفاق و زرق نبخشد صفای دل، حافظ! طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۴۰.

زهدِ رندانِ نو آموخته راهی بد نیست

من که بد نام جهانم، چه صلاح اندیشم؟

آنان که در قدم ابتدایی سلوکند، اگر زهدی که قبل از سلوک داشته‌اند صورتاً ادامه دهند، بد نیست، چون می‌توانند به این طریق از سخن بدگویان محفوظ بمانند و به سیر خویش ادامه دهند؛ امّا منی راکه در جهان به بدنامی و عاشقی بر خلاف طریقهٔ زهّاد شهرت یافته‌ام، با صلاح اندیشی چه کار؟

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟

ببین تفاوت راه از کجاست تا به کجا

چه نسبت‌است به‌رندی، صلاح و تقوی را

سماع وعظ کجا، نغمهٔ رباب کجا؟[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

من و صلاح و سلامت!کس این گمان نبرد

که کس به رند خرابات، ظنّ آن نبرد[۲]

لذا می‌گوید:

شاهِ شوریده سرانْ خوان، منِ بی‌سامان را

ز آنکه در کم خردی، از همه عالم بیشم

محافظه کاری، کار عاقلان است، نه منی که در عشق دوست به دیوانگی و بی‌خردی از همه عالم پیشی و برتری گرفته‌ام. مرا شاه شوریده سران و بی‌سامانان خوانید، و از من طریقهٔ عاقلان نخواهید که جز قرب و انس دوست را نمی‌دانم.

ممکن است این بیت اشاره به کلام الهی باشد که می‌فرماید: ﴿**إِنَّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَها الإِنْسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۸، ص ۲۰۱.

جَهُولاً﴾[۱]: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و همه از تحمّل آن سرپیچی نموده و از آن هراسیدند، و فقط انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) در جایی می‌گوید:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال، به نام منِ دیوانه زدند[۲]

بر جبینْ، نقش کن از خونِ دلِ من، خالی

تـا بـدانـند کـه قـربانِ تـو کـافر کـیشم

محبوبا! چنانچه اراده‌ات به کشتنِ من قرار گرفت و خواستی به نابودی‌ام دست زنی، پس از کُشتنم خونی از دلم بگیر و بر جبین نقش کن، تا عاشقانت بدانند که من قربانِ تو گشته‌ام، و به ایشان نیز ترحّم نخواهی نمود. کنایه از اینکه: قربانی تو شدن آرزوی من است، می‌خواهم ملامت کنندگانم هم بدانند و دست از سرزنشم بردارند و بفهمند شوریدگی‌ام از چیست.

اعـتمادی بنما و بگـذر بـهر خـدا

تا بدانی که در این خرقه، چه نـادرویشم

ای دوست! در صدد آن مباش تا نادرویشی مرا به حساب گیری، با نظر خوش و اعتماد به من بنگر و تیز بین به اعمال بد من مباش، و از ناهمواری‌ها و ادّعاهای بی‌جای من در سلوک بگذر و ندیده گیر (که سخت بیچاره، و گرفتار عالم طبیعتم)، که: «إلهی! لَوْلَا الواجِبُ مِنْ قَبُولِ أَمْرِكَ، لَنَزَّهْتُكَ مِنْ ذِكْرِي إِيّاكَ، عَلى أَنَّ ذِكْرِي لَكَ بِقَدْرِي لا بِقَدْرِكَ، وَما عَسىٰ أَنْ يَبْلُغَ مِقْداري حَتّىٰ أُجْعَلَ مَحَلّاً لِتَقْدِيسِكَ؟!»[۳]: (معبودا! اگر پذیرش امر تو واجب نبود، تو را از یاد کردنم پاک و منزّه می‌دانستم، وانگهی یاد نمودن من تو را به قدر [وسع] من است نه به اندازهٔ قدر و منزلت تو. و کی قدر و ارزش من به جایی می‌تواند

---

۱ - احزاب: ۷۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳ - بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

برسد که محلّ تقدیس تو قرار گیرم؟!)

شعر خونبار من ای باد! بَرِ یار ببر

که ز مژگان سیه، بر رگِ جان زد نیشم

محبوبا! این مژگان و تجلّیات جلالی آمیخته با جمال، و در کنار جذبه جمال تو بود، که مرا از خود بیرون ساخت، و حال در غم عشقت بسر می‌برم و شعرهای آتشین در فراقت می‌سرایم. ای باد و ای نسیمهایی که پیام دوست به دوست می‌برید! و یا ای آنان که مقرّب درگاه دوستید! ابیات خونبار مراکه گویای ناراحتی‌ام می‌باشد، به پیشگاه دوست برید تا از حالم (که آگاه است) آگاه شود و عنایت بیشتر با من داشته باشد. و با او بگویید:

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین

که اثر در تو کند، گر بخراشی ریشم

محبوبا! مگذار خواجه‌ات بیش از این در فراق آتش عشقت خونین دل گردد. و چنانچه این گونه در انتظار دیدارت بگذاری‌ام و دل ریشم را باز بخراشی، می‌ترسم خود هم آزرده خاطر شوی. و نمی‌خواهمت چنین ببینم، «که اثر در تو کند، گر بخراشی ریشم»؛ پس: «دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین.»

(در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده) در جایی می‌گوید:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی

دل بی‌تو به‌جان آمد، وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، میْ ده

تا حل کنم این‌مشکل، در ساغر مینایی[۱]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

من اگر رندم اگر شیخ، چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارفِ وقت خویشم

این بیتِ به سه مطلب اشاره دارد: یکی معنی بیت اوّل و نیندیشیدن از سرزنش مدّعیان؛ دیگر حفظ اسرار خویش نمودن؛ و سوّم عارف وقت خود بودن که ادّعایی است بزرگ. و الحق که شایستهٔ مقام وی است. در جایی می‌گوید:

به آب روشن می، عارفی طهارت کرد علی الصّباح، که میخانه را زیارت کرد
بیا به میکده و وضع قرب و جاهم بین اگرچه چشم به‌ما،واعظ از حقارت کرد[1]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۱، ص۱۲۲.

غزل ٤٣٨

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست، رفیقان! مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب، راه خرابات کجاست؟
تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را، که صفایی بکنیم

در ره نفس، کز و سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است، مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد، حافظ خوش لهجه کجاست؟
تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

از بیت چهارم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی بوده و سپس به هجران مبتلا گشته، به فکر چاره جویی آن شده و استمداد از دوستان و اهل کمال نموده، تا شاید حضرت محبوب به خود راهش دهد و دیدارش حاصل گردد. ابیات این غزل اگر چه به صیغهٔ جمع آورده شده، ولی مراد خواجه، خودش می‌باشد؛ چنانکه از چند بیت آن ظاهر می‌شود. و برای چاره جویی و خلاصی از هجران، شش امر را در شش بیت یادآور شده و به هر یک اشاره می‌فرماید و می‌گوید:

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم

غم هجران تو را، چاره ز جایی بکنیم

۱ ـ شبی دست به دعا خواهم برداشت و با خواندن دوست، غم فراق را به پایان خواهم رساند؛ که: **«اَلدُّعاءُ سِلاحُ الْاَوْلِیاءِ.»**[۱]: (دعا، اسلحهٔ اولیای خدا [علیه نفس و شیطان] می‌باشد.) و نیز: **«اِنَّ لِلّٰهِ سُبْحانَهُ سَطَواتٍ وَنَقِماتٍ؛ فَاِذا نَزَلَتْ بِکُمْ، فَادْفَعُوها بِالدُّعاءِ، فَاِنَّهُ لا یَدْفَعُ الْبَلاءَ اِلَّا الدُّعاءُ.»**[۲]: (بدرستی که برای خداوند سبحان خشم گرفتن‌ها و کیفرهایی است؛ پس هنگامی که بر شما فرو آمد، آنها را با دعا دفع کنید، که بلا و گرفتاری را جز دعا دفع نمی‌کند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غالباً خواهد گشود از دولتم، کاری که دوش

من همی کردم دعا و، صبح آمین می‌دمید

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّعاء، ص۱۰۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّعاء، ص۱۰۴.

عدل سلطان گر نپرسد، حالِ مظلومان عشق

گوشه‌گیران را، ز آسایش طمع باید برید[1]

دل بیمار شد از دست، رفیقان مددی

تا طبیبش به سرآریم و دوایی بکنیم

۲ ـ ای دوستان و همرهان طریق! دل مبتلای به هجرانم، بی‌تاب از دوری دلدار گشته، بیایید همّتی کنید و برای مداوایش، محبوب را بخوانید، تا از بیماری هجران نجات یابد.

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: دلم از دست دوستان ناجنس، بیمار و به هجران مبتلا گشته، ای همرهان طریق! و یا ای اساتید! کمک کنید و حضرت دوست را به بالینش آورید، تا به مشاهدهٔ محبوب درمان یابد.

خشک شد بیخ طرب، راهِ خرابات کجاست؟

تـا در آن آب و هـوا، نشو و نـمایی بکـنیم

۳ ـ ای یاران طریق! مجالس ذکر، و یا امکنهٔ متبرّکه را به من بنمایید، تا شاید چارهٔ قبض و پیچیدگی و هجران را بنمایم؛ که: «قالَ رَسُولُ اللهِ ـ ﷺ ـ: «اِذا مَرَرْتُمْ فی رِیاضِ الجَنَّةِ، فَارْتَعُوا.» قالُوا: «یا رَسُولَ اللهِ ـ ﷺ ـ وَما رِیاضُ الجَنَّةِ؟» قالَ: «حِلَقُ الذِّکْرِ، فَإِنَّ لِلّهِ سَیّاراتٍ مِنَ المَلآئِکَةِ یَطْلُبُونَ حِلَقَ الذِّکْرِ، فَإِذا أَتَوْا عَلَیْهِمْ، حَفُّوا بِهِمْ.»[2]: (رسول خدا ﷺ فرمود: هنگامی که به باغهای بهشت عبور کردید، بهره برگیرید. عرض کردند: ای رسول خدا ﷺ باغهای بهشت چیست؟ فرمود: حلقه‌ها و مجالس ذکر و یاد [خدا]؛ زیرا خداوند را فرشتگانی است که می‌گردند و مجالس ذکر را می‌جویند؛ و وقتی به ایشان [ذاکران] می‌رسند گرداگرد آنان به گردش در می‌آیند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۰، ص ۱۱۶.
۲ ـ وسائل ج ۴ / ۱۲۳۹.

و همچنین: «اَلذِّکْرُ مُجالَسَةُ المَحْبُوبِ»[1]: (یاد [خدا]، همنشینی با محبوب می‌باشد.) و نیز: «اَلذِّکْرُ مِفْتاحُ الاُنْسِ»[2]: (یاد [خدا]، کلید اُنس [با او] می‌باشد.) و همچنین: «بِذِکْرِ اللهِ یُسْتَنْزَلُ الرَّحْمَة»[3]: (با یاد نمودن خدا، رحمت [الهی] فرو می‌ریزد.) و نیز: «فِی الذِّکْرِ حَیاةُ القَلْبِ»[4]: (زندگانی دل، تنها در یاد [خدا] حاصل می‌شود.) و در حدیث است که «رَهْبانِیَّةُ اُمَّتی فِی المَساجِدِ»[5]: (رهبانیّت و کناره‌گیری از جامعه برای امّت من، [حضور] در مساجد است.) شاید بخواهد بفرماید: آنچه دیگران از کناره گیری بدست می‌آوردند، امّت من در مساجدشان می‌یابند.

آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را، که صفایی بکنیم

۴ ـ ای رفیقان و همرهان سیرا بیایید و کاری کنید، تا شاید باز یارم که از بستگی‌ام به عالم طبع رنجش خاطر پیدا نموده، با تیغ ابروان و جمال خویش به فنا و نابودی‌ام دست زند و دیگر بار انسی با وی بگیرم.[6] در جایی می‌گوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را، محرمِ اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روان‌بخش
ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[7]

در رَهِ نَفْس، کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص۱۲۳.

۳ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۶ ـ بیان بیت سخنی است به صورت گفتار عاشقان مجازی، وگر نه حضرت محبوب نه بی‌جرم به کشتن و فنای کسی دست می‌زند، و نه می‌رنجد.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

بلی، هوا و هوسهای نفسانی است که مانع از پیشرفت سالک، و حجاب جمال جانان می‌گردد؛ که: «اَلْهَوىٰ يُرْدي.»[۱]: (هوا و هوس [انسان را] نابود می‌کند.) و نیز: «مَنْ وافَقَ هَواهُ، خالَفَ رُشْدَهُ.»[۲]: (هر کس با خواهش نفسانی خود موافقت کند، با رشد و هدایت خویش مخالفت نموده.) و همچنین: «فى طاعَةِ النَّفْسِ غَيُّها.»[۳]: (گمراهی نَفْس، در پیروی از اوست.) و یا اینکه: «مَنْ وَثِقَ بِنَفْسِهِ، خانَتْهُ.»[۴]: (هر کس به نَفْس خویش اعتماد کند، به او خیانت نموده.)

این مانع و حجاب را باید با جهاد اکبر برداشت؛ که: رسول الله صلّی الله علیه و آله فرمود: «مَرْحَباً بِقَوْمٍ قَضَوُا الْجِهادَ الأَصْغَرَ، وَبَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهادُ الأَكْبَرُ»: (آفرین بر گروهی که جهاد و کارزار کوچک را به انجام رساندند، ولی جهاد بزرگ بر آنان باقی مانده!) عرض شد: «يا رَسُولَ اللهِ! مَا الْجِهادُ الأَكْبَرُ؟»: (ای رسول خدا! جهاد بزرگ چیست؟) فرمود: «جِهادُ النَّفْسِ.»[۵]: (جهاد با نَفْس.) و نیز: «رَدْعُ النَّفْسِ وَجِهادُها عَنْ أَهْوِيَتِها يَرْفَعُ الدَّرَجاتِ وَيُضاعِفُ الْحَسَناتِ.»[۶]: (کارزار و جهاد و باز داشتن نَفْس از خواسته‌ها و هواهایش، درجات [انسان] را بالا برده و حسنات و خوبیهایش را دو چندان می‌کند.)

۵ ـ خواجه هم می‌خواهد در این بیت به علّت محرومیّت خود از دیدار محبوب و چاره جویی آن اشاره کند. می‌گوید: از بس هواپرستی کردی، دیگر سینه‌ات بتکده شده و جایی برای آمدن محبوب نگذاشته‌ای، بیا و با توجّه و آه و ناله‌ای دست به دامن دوست زن و بگو: «إِلٰهي إِلَيْكَ أَشْكُو نَفْساً بِالسُّوءِ أَمّارَةً، وَإِلَى الْخَطيئَةِ مُبادِرَةً، وَبِمَعاصيكَ مُولَعَةً، وَلِسَخَطِكَ مُتَعَرِّضَةً، تَسْلُكُ بي مَسالِكَ الْمَهالِكِ، وَتَجْعَلُني عِنْدَكَ أَهْوَنَ هالِكٍ، كَثيرَةَ الْعِلَلِ

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص۳۹۰.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص۳۹۱.

۵ ـ وسائل الشّیعه، ج۱۱، ص۱۲۲، باب ۱، روایت ۱.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۷.

طَویلةَ الأمَلِ...»[1]: (معبودا! به تو شکوه دارم از نَفْسی که بسیار به بدی فرمان داده، و به گناه شتاب نموده، و به معاصی و نافرمانی‌هایت آزمند، و به خشم تو پیشی گیرنده است، مرا در راههای هلاکت روان ساخته، و در نزدت خوارترین نابود شونده می‌گرداند، آسیبهای فراوان و آرزوی دراز دارد...) تا شاید بُتها از خانهٔ دل براندازی، و یار دوباره قدم به خانهٔ دلت گذارد و دیدارت حاصل شود.

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه
کار صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم

۶ ـ ای خواجه! برای برانداختن هواها نه تنها به آه و ناله بپرداز، که از راهنمایی استاد کامل هم استفاده کن؛ زیرا با نفس جنگیدن، کاری است بس مشکل، و برانداختن او مشکل‌تر. خطاست خودسرانه عملی انجام دادن. بکوش و از آن بزرگواران استمداد بطلب. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته، که من
پیاده می‌روم و همرهان سوارانند[2]

لذا باز می‌گوید:

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلبِ سایهٔ میمون همایی بکنیم

آری، مربّیان کاملند که می‌توانند سالک را در مدّتی طولانی و با حوصلهٔ زیاد، از هواپرستی دور سازند و مالک بر نفسشان کنند، نه مربّیان عجول؛ زیرا نفسِ خوگرفته با هواهای خویش را نمی‌توان با شتاب زدگی از آن جدا نمود، و چنانچه استاد، کامل نباشد، سالک به خطا مبتلا خواهد شد و از کمال باز می‌ماند. گفته‌اند: هما بر سر هر کس نشست، پادشاه می‌شود، نه پرندهٔ دیگر. خواجه هم می‌گوید: «سایهٔ

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

طایر کم حوصله...»

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: ای سالکین! وصال و دیدار ناپایدار دوست آرامش به عاشق سالک نمی‌دهد، باید به فکر وصال دائمی شد و کاری نمود که همواره در ظلّ ظلیل الهی قرار گرفت؛ زیرا هجران کشیدن بسی مشکل است؛ که: «اَللّهُمَّ! وَاهْدِنا إلیٰ سَوآءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ وَمُلْکٍ جَزیلٍ، فَإنَّکَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَکیلُ»[1]: (بار خدایا! و ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه ما را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایهٔ دایمی [رحمتت] و سلطنت بزرگت قرار ده؛ که تنها تو برای ما کافی هستی، و چه خوب کارگذاری!)

دلم از پرده بشد، حافظِ خوش لهجه کجاست

تا به قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم؟

هجران دوست چنان بی‌تاب و طاقتم نموده که دیگر تحمّل دوری او را ندارم و صبر نمی‌توانم، آرامش خاطر خود را در آن می‌دانم که با گفتار و غزلیّات، و لهجه و خوانندگی شیرین خویش اُنس گیرم. در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

حافظا! عشق و صابری تا چند؟ نالهٔ عاشقان خوش است، بنال[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

حافظ! وصال گُل طلبی همچو بلبلان جان کن فدای خاک رَهِ باغبان گُل[3]

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۶۸۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۵، ص ۲۸۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۲، ص ۲۸۵.

غزل ۴۳۹

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده ایم
همرازِ عشق و همنفسِ جام باده ایم

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل! تو دوش جام صبوحی کشیده ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو: باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه!
انصاف می دهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان، که همان لوح ساده ایم

خواجه در این غزل چون غزل گذشته اگر چه با صیغه جمع گفتار خود را بیان نموده، ولی غرضش خودش بوده و می‌خواسته گزارشی از حالات و پیشامدهای سلوکی خود را به قلم تحریر درآورد. می‌گوید:

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم

همرازِ عشق و همنفسِ جام باده‌ایم

ای آنان که مرا ملامت در اختیار طریقه‌ام می‌نمایید! من حالات و کمالات نفسانی و سرخوشی و مستیِ در یاد دوست را به آسانی نیافته‌ام. این امر، گسیخته شدن از عالم بشریّت و تعلّقات و دل و عالم خیالی می‌خواهد؛ زیرا قرب به دوست با آنها حاصل نخواهد شد؛ که: ﴿ **وَما أَمْوالُكُمْ وَلا أَوْلادُكُمْ بِالَّتِي تُقَرِّبُكُمْ عِنْدَنا زُلْفىٰ...** ﴾[1]: (و هرگز اموال و فرزندانتان نمی‌تواند شما را نزد ما مقرّب و آشنا گرداند...) و نیز: ﴿ **يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! لا تُلْهِكُمْ أَمْوالُكُمْ وَلا أَوْلادُكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللهِ** ﴾[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اموال و فرزندانتان شما را از یاد خدا مشغول نسازد.) و همچنین: «**حُبُّ المالِ يُوهِنُ الدِّينَ وَيُفْسِدُ اليَقِينَ.**»[3]: (دوست داشتن مال، دین [انسان] را سُست، و یقین [اش] را تباه می‌سازد.) و نیز: «**لا يُكْرِمُ المَرْءُ نَفْسَهُ، حَتّىٰ يُهِينَ مالَهُ.**»[4]: (هرگز انسان، نَفْس

---

۱ ـ سبأ: ۳۷.

۲ ـ منافقون: ۹.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المال، ص۳۷۶.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المال، ص۳۷۷.

خویش را گرامی نمی‌دارد، تا اینکه مالش را خوار بشمارد.)

لذا دل و توجّه به عالم خیالی را از دست داده و به مراقبهٔ جمال جانان و محبّتش پرداختم؛ که: «إذا أكْرَمَ اللهُ عَبْداً، شَغَلَهُ بِمَحَبَّتِه.»[1]: (هر گاه خداوند، بنده‌ای را گرامی بدارد، او را به محبّتش سرگرم می‌کند.) و نیز: «طُوبیٰ لِمَنْ راقَبَ رَبَّهُ وَخافَ ذَنْبَه.»[2]: (خوشا به حال کسی که نگاهبان پروردگارش بوده و از گناهش بترسد!)

و ممکن است منظور خواجه از «دل از دست دادن»، بی‌اختیار و حیرت زده و محو محبوب شدن باشد، که با معنای بیت بعد هم سازش دارد؛ که: «اَللّهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ المُخْبِتينَ إلَيْكَ والِهَةٌ.»[3]: (خداوندا! بدرستی دلهای آنان که تنها تو را درنظر دارند سرگشته و واله می‌باشد.)

بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند

تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

علّت دیگر که سبب شد دوست گره از کارم بگشاید و به محراب ابروان و تجلّیاتش، دست به کشتن و فنایم زند، آن بود که به ملامت ملامت کنندگانم (عقل و نفس و شیطان و زهّاد و عبّاد) در طریق عشق جانان توجّهی نداشتم.

ای گل! تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای

ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

گویا می‌می‌خواهد بگوید: ای گل! پیوستن تو به سرخی عارضی است و آن را در پایان شب گذشته از نسیم صبح بدست آورده‌ای؛ ولی من داغ عشق جانان را از ازل بدست آورده و با خود دارم؛ که: ﴿ وَإذْ أخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَني آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأشْهَدَهُمْ عَلىٰ أنْفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلىٰ، شَهِدْنا ﴾[4]: (و [یادآور] هنگامی را که

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

۳ ـ کامل الزّیارات، باب ۱۱، زیارت ۱، ص۴۰.

۴ ـ اعراف : ۱۷۲.

پروردگارت از پشت فرزندان آدم، ذریّه و نسل آنان را برگرفته و بر خودشان گواه گرفت که آیا پروردگار شما نیستم: گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.) در جایی می‌گوید:

عشق من با لب شیرین تو، امروزی نیست دیرگاهی است، کزین جام هلالی مستم[۱]

و شاید منظورش از بیان بیت، آیهٔ «عرض امانت» باشد و بخواهد بگوید: ای مظاهر عالم وجود! این شما بودید که از تحمّل عرض امانت و ولایت دوست (با آنکه او را دیدید و محبّت داشتید) اباء نمودید. ـ شاید «اشفاق» در آیه هم به همین معنی اشاره فرماید؛ یعنی، محبّت به او شما را به خود جذب می‌نمود، و عدم اقتضای وجودی، دفع ـ؛ که: ﴿ إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالأرْضِ وَالجِبالِ، فَأبَیْنَ أنْ یَحْمِلْنَها، وَأشْفَقْنَ مِنْها ﴾[۲]: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس همه از تحمّل آن سرباز زده و هراسیدند.) و این ماییم که زیر بار ولایت حضرت دوست رفتیم و آن را از ازل حمل نموده و به آن داغ زاده شدیم؛ که: ﴿ وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[۳]: (و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) و آن را در سیر صعودی حمل خواهیم نمود؛ که: ﴿ لِیُعَذِّبَ اللهُ المُنافِقینَ وَالمُنافِقاتِ والمُشْرِکینَ وَالمُشْرِکاتِ، وَیَتُوبَ اللهُ عَلَی المُؤْمِنینَ وَالمُؤْمِناتِ، وَکانَ اللهُ غَفُوراً رَحیماً ﴾[۴]: (تا خداوند مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت فرموده، و بر مردان و زنان مؤمن بازگشت نموده و توبهٔ آنان را بپذیرد، و خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.)

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو: باده صاف کن، که به عذر ایستاده‌ایم
کار از تو می‌رود، مددی ای دلیل راه!
انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.
۲ و ۳ ـ احزاب : ۷۲.
۴ ـ احزاب : ۷۳.

ای استاد کار! گرچه پست و بلندیهای راه، مرا به توبه نمودن از پیمودن راه عشق وادار نمود، و ملالت خاطر از توقّفم پیدا نمودی، عذر می‌خواهم و توبه از توبه می‌کنم و باز منتظر باده‌های زلال و دو آتشه‌ات می‌باشم. ای استاد! این توبی که می‌توانی دیگر بار دستگیری‌ام نموده و افتادگان خود را یاور باشی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آســـتان پـــیر مـغان ســر چــرا کشـم؟

دولت در این سرا و گشایش در این در است[۱]

و در جایی می‌گوید:

من به سرمنزل عنقا، نه به خود بردم راه قطع این مرحله با مرغ سلیمان کـردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون می‌گزم لب،که چرا گوش به‌نادان کردم[۲]

چون لاله، مِیْ مبین و قدح در میان کار

این داغ بین که بر دل خونین نـهاده‌ایـم

ای استاد کار! نگاه مکن که کمالی برایم حاصل گشته بود و مراقبه و مشاهده‌ای داشتم، و نگاه مکن که با داغ عشق جانان زاده‌ام، باز هم نظر خویش از من برمدار؛ زیرا تا از این عالم توجّهم به تمام معنی کنده نشده، خطر در پیش دارم و داغ عالم طبیعت را از خود نمی‌توانم جدا کنم.

و یا بخواهد بگوید: ای استاد! تنها به ظاهر من نظر مکن که اظهار محبّت دوست می‌نمایم، به داغ عشق او که از ازل با خود آورده‌ام، و حال هم با عالم عنصری با خونین دلی، آن را نگاهداری می‌کنم، بنگر و عنایت خود را از من وامگیر.

گفتی که حافظا! این همه رنگ و خیال چیست؟

نـقشِ غـلط مـخوان، کـه هـمان لوح ساده‌ایـم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

باز خواجه بر می‌گردد به بیان بیت اوّل و دوّم، و جواب از اشکال اعتراض کنندگان می‌دهد و می‌گوید: اگر کسی بگوید: تو ادّعا کردی که دل از دست داده‌ای، پس این همه رنگ و خیال کثرات که با توست، چیست؟ می‌گویم: «نقش غلط مخوان»، که من همان لوح ساده‌ام که بودم، منتهی تا به حال گمان می‌کردم هر چه دارم، از من است و به آن تعلّق می‌بستم، حال فهمیده‌ام و مشاهده نموده‌ام که جز نقش ساده‌ای نیستم، و هر چه دارم از اوست و به اوست و به سوی اوست؛ که: ﴿ إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ ﴾[1]: (بدرستی که ما از آن خداییم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.) و نیز: ﴿ ألا إلَی اللهِ تَصیرُ الأُمُورُ ﴾[2]: (آگاه باشید! که همهٔ امور تنها به سوی خدا بازگشت می‌کنند.) و همچنین: ﴿ قُلْ: إنَّ صَلاتی وَنُسُکی وَمَحْیایَ وَمَماتی، لِلّهِ رَبِّ العالَمینَ، لا شَریکَ لَهُ، وَبِذٰلِکَ أُمِرْتُ، وَأنَا أوَّلُ المُسْلِمینَ ﴾[3]: (بگو: همانا نماز و عبادت و زندگی و مرگم، تنها برای خداوند پروردگار عالمیان است، و شریکی برای او نیست، و من به این امر شده‌ام، و خود اوّلین مسلمان هستم.)

---

۱ ـ بقره: ۱۵۶.

۲ ـ شوریٰ: ۵۳.

۳ ـ انعام: ۱۶۲ ـ ۱۶۳.

غزل ٤٤٠

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم　　اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد　　تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش　　این داغ، که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را　　مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پی اش داد به ما دست　　از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر　　جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود　　آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود　　بنیادش از این شیوه رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

خواجه در این غزل همچون دو غزل گذشته گرچه، گفتار خود را با صیغه جمع یادآور شده، امّا سرگذشت سلوکی خود را بیان نموده و اینکه او چه کرده و معشوق با وی چه. می‌گوید:

ما وردِ سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقاتِ دعا در رَهِ جانانه نهادیم
سلطان ازل، گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

علّت آنکه دوست، گنج غم عشقش را در این جهان و پس از عهد ازل و عرض امانتِ ﴿ إِنّا عَرَضْنَا الأَمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَالجِبالِ. فَأَبَينَ أَنْ يَحْمِلْنَها. وَأَشْفَقْنَ مِنْها. وَحَمَلَها الإنْسانُ. إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[1]: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم و همه از تحمّل آن سرپیچی کرده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) به من داد، آن بود که اوراد و اذکار و عبادات سحرگاهان را به اخلاص بجای آورده، و تنها جانانه را ـ که میخانه می‌باشد و هر جمال و کمال از آنجاست که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيءٍ إِلاّ عِنْدَنا خَزائِنُهُ ﴾[2]: (و هیچ چیز نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [= اسماء و صفات] می‌باشد.) ـ در نظر داشتم و در تمام اوقات جز او را نخواندم؛ که: « فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي. وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ

---

۱ ـ احزاب: ۷۲.
۲ ـ حجر: ۲۱.

رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لاغَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لالِسِواكَ سَهَري وَسُهادي»[1]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام.) تا آنکه حجابهای عالم طبیعتم بر کنار شد و باز عهد فراموش شده‌ام به یاد آمد و بر آن قدم استوار داشته و دوست مرا پذیرفت؛ که: ﴿ وَيَتُوبَ اللهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِناتِ، وَكانَ اللهُ غَفُوراً رَحِيماً ﴾[2]: (و خداوند بر مردان و زنان مؤمن رجوع نموده و توبهٔ آنان را بپذیرد، و بدرستی که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد.) حال:

در خرقهٔ صد عاقلِ زاهد زند آتش

این داغ که ما بر دلِ دیوانه نهادیم

داغ غم عشق ازلی چنان در من شعله ور گشته، که اگر به خرقه و عالم بشریت زاهدان و عاقلان هم در افتاده بود، خرقهٔ آنها نیز آتش می‌گرفت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند　　　زاهدان را، رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد　　　گلرخانش، دیده نرگس دان کنند[3]

و یا بخواهد بگوید: چون داغ عشقش را دل دیوانه‌ام در ازل پذیرفت که: ﴿ وَحَمَلَهَا الإِنْسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[4] و به قول خواجه در بیت دیگرش:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید　　　قرعهٔ فال، به نام من دیوانه زدند[5]

عاقلان و زهّاد در این عالم هم نتوانستند مرا از طریقهٔ ولایت و محبّت جانان

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ ـ احزاب: ۷۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

۴ ـ احزاب: ۷۲.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

باز دارند. در جای می‌گوید:

عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!

که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت

نا امیدم مکن از سابقه، از روز ازل

تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟[۱]

در دل ندهم ره پس از این مِهر بتان را

مُهر لبِ او بر در این خانه نهادیم

چون مِهر حضرت محبوب را پذیرا شدم و خود را تنها به وی سپردم و از لبان حیات بخش او آب زندگی نوشیدم، مُهر بیگانگی غیرش بر درِ دل زدم و به این فرموده عمل نمودم که: «اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلاتُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ»[۲]: (دل، حرم و سراپردهٔ خداوند است، پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا مِیْ دگر باره از دست برد	به من باز آورد مِیْ دستبرد
برو زاهدا! خرده بر ما مگیر	که کار خدایی نه کاری است خُرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد
شود مستِ وحدت ز جام اَلَستْ	هر آن کو چو حافظ مِیِ صاف خورد[۳]

و خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! هرکه تو را دید و به تو دل داد، غیر تو نمی‌بند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدوسی، غزل ۶۲، ص ۸۰.

۲ ـ بحارالأنوار: ج ۷۰، ص۲۵، روایت ۲۷.

۳ ـ دیوان حافظ: چاپ قدوسی، غزل۲۴۹، ص ۲۱۰.

و به هرچه و هرکه نظر می‌کند «أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ؟!»[1]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد؟!) می‌گوید:

آن بوسه، که زاهد ز پی‌اش داد بـه مـا دست

از روی صـــفا، بـــر لب جـانانه نـهادیم

زاهد یا من دوستی نمود تا دستش ببوسم، و یا چون وی بـه عـبادات قشـری بپردازم، و یا عبادت را برای رسیدن گلرخان بهشتی انجام دهم؛ ولی صفای خاطر من مرا بر آن داشت که غیر دوست ندانم و بوسه و توجّه را به جانانه اختصاص دهم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد! تو دان و خـلوت و تـنهایی و نـیاز

عشّـاق را حـواله بـه عـیش مـدام رفت

نقد دلی کـه بـود مـرا، صـرف بـاده شـد

قـلب سـیاه بـود و از آن در حـرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ، که ره نـیافت

گمگشته‌ای که بادهٔ عشـقش بـه کـام رفت[2]

چون می‌رود این کشتیِ سرگشته که آخر

جان در سر ایـن گـوهر یکـدانـه نـهادیم

آری عالم طبیعت و دنیا دریاست، و صورت عنصری بشر کشتی این دریا، و روح و جان بدین عالم آمده و در کشتی تن در کشاکش امواج قرار گرفته تا گمشدهٔ خود و گوهر یکدانهٔ خویش را (که حضرت دوست است) باز یابد و به سیر صعودی خود بپردازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: من هم بدین خاطر، کشتی عالم خاکی‌ام را به

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

این دریای پر مخاطره افکندم و روح و جانم را به خطر انداختم، نمی‌دانم کشتی من سرانجام به کجا خواهد رفت؟ آیا امواج این دریا به هلاکتم خواهد کشید و روح و جانم را از مقصد دور می‌سازد، و یا گوهر یکدانه‌ام (حضرت محبوب) را بدست خواهم آورد؟ که: «إِيَّاكَ أَنْ تَبِيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ بِحَقِيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْيا»[1]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و قرب و منزلت داشتن در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا بفروشی!) و نیز: «يَنْبَغِي لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ يُنَزِّهَها عَنْ دَناءَةِ الدُّنْيا»[2]: (برای کسی که به شرافت نفس خویش پی برده، شایسته است که آن را از پستی دنیا پاکیزه سازد.)

المنّة لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که خِرَدْ پرور و فرزانه نهادیم

پس از اینکه دوست عنایاتش را در این عالم شامل حال من فرمود، بر من روشن شد که به خواستهٔ او، عاقلان هم دیوانهٔ یار من و فریفتهٔ اویند و جز به او توجّه ندارند و عبادت نمی‌کنند، اگر چه توجّه به توجّه و علم به علمشان نداشته باشند!

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیادش از این شیوهٔ رندانه نهادیم

حال که دوست، گنج غمِ عشقِ خویش به من داد و دانستم که جز برای وی نمی‌توان بود، دیگر چرا تظاهر به زهد نمایم و طریقهٔ حقیقی‌ام را ظاهر نسازم، و پایهٔ کار خود را به رندی قرار ندهم و ظاهر و باطن، و پنهان و آشکار خویش را یکی نشان ندهم؟! در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۱۷.

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد[۱]

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ

یارب! چه گدا همّت و شاهانه نهادیم

محبوبا! پیش از این، حافظ به خیالی از تو اکتفاء کرده بود، با آنکه باطنش به آن قانع نبود. آفرین به همّت شاهانه درونی‌اش! و بدا بر گدا همّتی ظاهری‌اش!



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۴۰.

ما بدین در، نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — به طلبکاری این مهرگیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — به گدایی، به در خانهٔ شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست؟ — که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو می رود ای ابر خطاپوش ببار — که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز، که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

سابق الایّام به نظر سطحی بدین غزل می‌نگریستم و آن را غزلی ساده می‌پنداشتم، هنگام شرحش آن را در غایت پر مغزی یافتم. گویا خواجه می‌خواهد اشاره به توبهٔ آدم ابوالبشر و فرزندانش کند و بگوید: آن رانده شدن از بهشت، اختصاصی نبوده، همهٔ اولاد آدم گرفتار آنند، و باید با توبه، باز رجوع به عالم اصلی خود، که عالم روح و ریحان است، بنمایند؛ علاوه، ابیات اشاره به سیر نزولی و صعودی بشر می‌نماید. می‌گوید:

ما بدین در، نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بَدِ حادثه، اینجا به پناه آمده‌ایم

محبوبا! اگر دست نیاز به دَرِ خانه‌ات آورده و می‌خوانیمت، نه برای رسیدن به حشمت و جاهِ در این جهان است، بلکه منظور از این توجّه به تو و توبه نمودن آن است که فهمیده‌ایم عالم بشریّت، زنجیر و زندانی برای ما شده، و نمی‌گذارد به عالم اولیّهٔ خود صعود بنماییم؛ لذا می‌گوید:

رَهروِ منزل عشقیم و، ز سرحدِّ عدم

تا به اقلیم وجود، این همه راه آمده‌ایم

ما رهروان منزل عشقیم و با سرمایهٔ دوست از نیستی به هستی مجازی و اعتباری و مادّی ـ که جز جهل از آن برخاسته نمی‌شود؛ که: «**بِناهُمْ بِنیَةُ عَلَی الجَهْلِ**»[1]: (خداوند، اساس خلقت و آفرینش خلق را بر جهل و نادانی بنا نهاد.) ـ راهی بس دراز را پیموده‌ایم، و در تمام عوالم و خلقتهای نزولی، جدا از عشق و محبّت او نبوده‌ایم،

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۳، ص۱۵، از روایت ۲.

امّا توجّه به عالم مادّی، ما را از توجّه به عشق و محبّت و فطرت توحیدیمان جدا نمود، و از سرّ حقیقی خلقتِ «فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ»[1] (پس دوستدار آن شدم که شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) باز داشت.

حال چنانچه پس از سیر نزولی در این عالم، با مجاهدات خود، بازگشت و صعود به عالم اوّل خویش نکنیم، از کمال محروم خواهیم ماند.

و ممکن است منظور خواجه از «رهرو منزل عشق»، سیر صعودی پس از نزول به عالم طبع باشد، به اعتبار جملهٔ «تا به اقلیم وجود»؛ امّا معنای اوّل با بیت آتی مناسبتر است، که می‌گوید:

سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بُستانِ بهشت

بـه طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

به جهت رسیدن به کمال والای انسانیّت و طلبکاری آن گوهر گرانبها و جمال شیوا و زیبای دوست و بازگشت و سیر صعودی به عالم شهود اوّلی ازلی بود، که بهشت را مورد اعتنا قرار ندادیم. و با گفتار ﴿إِنّی جاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلیفَةً﴾[2]: (همانا من جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) دانستیم که ممکن نیست در بهشت بدان کمال نایل آییم، و باید به زمین بیاییم تا با پیروی از هدایت الهی به آن دست یابیم، که: ﴿فَإِمّا یَأْتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدیً، فَمَنِ اتَّبَعَ هُدایَ فَلا یَضِلُّ وَلا یَشْقی﴾[3]: (پس اگر راهنمایی و هدایتی از جانب من به شما آمد، پس هرکس از هدایتم پیروی کند، گمراه نگشته و بدبخت [یا گرفتار رنج] نمی‌شود.) و یا ﴿فَإِمّا یَأْتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدیً، فَمَنْ تَبِعَ هُدایَ فَلا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَلا هُمْ یَحْزَنُونَ﴾[4]: (پس اگر هدایتی از جانب من به شما آمد، پس هر کس از هدایتم پیروی کند، هیچ ترسی بر آنان نبوده و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.)

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.

۲ ـ بقره: ۳۰.

۳ ـ طه: ۱۲۳.

۴ ـ بقره: ۳۸.

از دو آیهٔ فوق که به ضمیر جمع آمده ظاهر می‌شود نتایجی که برای حضرت آدمعليه‌السلام از آمدن به این جهان حاصل می‌شده، برای همهٔ بنی نوع آدم بوده که اقتضای آن‌گونه شدن را به حساب بر فطرت توحید بودنشان داشته‌اند. خواجه هم چنین استفاده‌ای را از آیات نموده که می‌گوید: «سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ...» و عجب این است که این عمومیّت از آیات هبوط هم استفاده می‌شود؛ که: ﴿ وَ قُلْنَا: اهْبِطُوا، بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ ﴾[1]: (و گفتیم: که فرو آیید، که شما دشمن یکدیگر هستید.) و نیز: ﴿ وَقُلْنَا اهْبِطُوا مِنْها جَمِيعاً ﴾[2]: (گفتیم: همه از بهشت [برزخی] فرو آیید.) و همچنین: ﴿ قالَ: اهْبِطُوا، بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ، وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ ... ﴾[3]: (فرمود: فرو آیید، که شما دشمن همدیگر هستید، و در زمین برای شما جایگاه و ... خواهد بود.)

با چنین گنج، که شد خازنِ او روحِ امین
به گدایی به درِ خانهٔ شاه آمده‌ایم

ای دوستان! با آنکه ما گنج عشق جانان را که روح امین - یعنی انبیاء و اولیاءعليهم‌السلام که مؤیّد به روح القدس،[4] و یا به روح اعظم‌اند،[5] و یا روح الأمین جبرئیل[6] - حامل آن است، در سینه گرفته‌ایم؛ که: ﴿ وَحَمَلَهَا الإِنسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[7]: (و انسان آن را حمل نمود؛ همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.) با این همه به گدایی در پیشگاه حضرت دوست مفتخریم؛ که: ﴿ رَبِّ! إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ ﴾[8]: (پروردگارا! بدرستی که من نیازمند خیری هستم که به سوی من فرو فرستی.) و به گفتهٔ

---

۱ و ۲ - بقره: ۳۶.
۳ - اعراف: ۲۴.
۴ - بصائر الدّرجات، ص۴۴۵، باب۱۴.
۵ - بصائر الدّرجات، ص ۴۶۰، باب۱۹، روایت ۱.
۶ - بصائر الدّرجات، ص۴۶۳، باب۱۸.
۷ - احزاب: ۷۲.
۸ - قصص: ۲۴.

خواجه در جایی:

من که دارم درگدایی، گنجِ سلطانی به دست

کِیْ طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم[۱]

و نیز می‌گوید:

گدایيِ دَرِ میخانه طُرْفه اکسیری است

گر این عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی کرد[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

گدایيِ دَرِ جانان به سلطنت مفروش کسی ز سایهٔ این در، به آفتاب رَوَد؟[۳]

لنگر حلمِ تو ای کشتیِ توفیق! کجاست؟

که در این بحرِ کرم، غرقه گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش! ببار

که به دیوانِ عمل، نامه سیاه آمده‌ایم

محبوبا! با آمدن در عالمِ خاکی و طبیعت، به گناه وجودی و بشریّت، و یا عصیان گرفتار شدیم، بیا و ما را به ما و کردارمان مگیر و توفیق خویش را شامل حالمان گردان تا به حقیقت خویش بازگردیم؛ که: ﴿ **اِهْدِنَا الصِّراطَ المُسْتَقیمَ، صِراطَ الَّذینَ أنْعَمْتَ عَلَیْهِم** ﴾[۴]: (ما را به راه راست هدایت فرما، راه آنانی که نعمت [ولایت] را به ایشان ارزانی داشتی.)

و یا بخواهد بگوید: از گناهِ خود پرستیمان پاک ساز، تا دچار خجالت پیمان شکنی نشویم که چرا بار امانت را تکشیدیم و رها کردیم و نزد موجودات دیگر که تحمّل بار نکردند ـ خجلت زده نگردیم.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۵۲، ص۳۳۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۳۲، ص۱۲۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۵۹، ص۱۴۱.

۴ ـ فاتحه: ۶ و ۷.

و ممکن است بخواهد با این بیان به تقاضای آدم و حوّا(ع) که: ﴿ قالا: رَبَّنا ظَلَمْنا أَنْفُسَنا، وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَتَرْحَمْنا، لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخاسِرِينَ ﴾[1]: (عرض کردند: پروردگارا! ما به‌خود ستم کردیم، و اگر ما را نیامرزی و مورد رحمت‌خویش قرار ندهی،بی‌گمان از زیانکاران‌خواهیم شد.) اشاره‌کرده وبگوید:خداوندا! ما هم‌چنین تقاضایی‌را از تو داریم، همان‌گونه که تقاضای‌آنها را پذیرفتی وکلماتی را بر آنها ارائه دادی و توبهٔ آنان‌را قبول‌نمودی؛که:﴿ فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِماتٍ،فَتابَ عَلَيْهِ،إِنَّهُ هُوَالتَّوّابُ الرَّحِيمُ ﴾[2]: (آنگاه آدم[(ع)] کلماتی را از پروردگارش فراگرفت، سپس خداوند بر او بازگشت نموده و توبه‌اش را پذیرفت، بدرستی که او بسیار رجوع کننده و توبه پذیر و مهربان است.) توبهٔ ما را هم قبول بفرما و به منزلت والایمان نایل ساز همان گونه که آنان را نایل ساختی؛ که: ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ، فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدى ﴾[3]: (سپس پروردگارش او را برگزید و به سوی او رجوع نمود و توبه‌اش را پذیرفت و هدایتش نمود.)

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز، که ما
از پـیِ قـافله، بـا آتش و آه آمـده‌ایـم

خواجه در این بیت گرچه با جملهٔ «خرقه بینداز» اشاره به بدن عنصری خود و صورت بشریّتش می‌کند، ولی مرادش همهٔ آنانند که می‌خواهند به کمال انسانیّت نایل شوند، و به بیان بیت دوّم و سوّم بر می‌گردد و می‌گوید: ای خواجه و ای آنان که طالب دوستید! پشمینه و زهد و توجّه به بدن عنصری، ما را از توجّه به عالم اصلیمان دور داشته، بیایید آن را رها کنیم، به خود نبالیم و به گفتار تنها اکتفا نکنیم، که این ماییم به دنبال قافلهٔ عشّاق آن هم با آتش و آه بدین سرا آمدیم تا باز به منزل اصلی خود بازگردیم و کمال خویش را بیابیم.

---

۱ ـ اعراف: ۲۳.

۲ ـ بقره: ۳۷.

۳ ـ طه: ۱۲۲.

غزل ۴۴۲

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درختِ دوستی کی بر دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو، آیین درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت　　ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید　　جانب حرمت فرونگذاشتیم

گلبن حسنت زخود شد دلفریب　　ما دم همت براو بگماشتیم

چون نهادی دل به مهر دیگران　　ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا!
ما محصّل بر کسی نگماشتیم

از مجموع ابیات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال به هجران مبتلا گشته، با بیانات گله آمیزش، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده، می‌گوید:

ما ز یاران، چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

محبوبا! انتظارم از تو آن بود که مرا در طریق عشقِ خویش حمایت بنمایی و از دیدار و اُنس با خود بهره‌مند گردانی، و این انتظار غلط و اشتباه بود؛ زیرا تا من و چشم یاری در میان است و به فنای خود راه نیافته‌ام، آن انتظار بی‌جاست.

و یا بخواهد بگوید: چشم یاری داشتن از دوستی که فعّالِ مایشاء است و آنچه می‌خواهد می‌کند، غلط است، او آنچه بخواهد می‌کند، منفعل واقع نخواهد شد؛ که: ﴿ وَاللهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَآءُ، وَاللهُ ذُوالفَضْلِ العَظِيمِ ﴾[1]: (و خداوند هرکس را بخواهد به رحمت خود اختصاص می‌دهد، و خداوند دارای فضل بزرگی می‌باشد.) و نیز: ﴿ يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَآءُ ﴾[2]: (خداوند هرکس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: ﴿ لايُسْئَلُ عَمّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ ﴾[3]: ([خدا] از آنچه انجام می‌دهد بازخواست نمی‌شود، و همه بازخواست می‌شوند.) و همچنین: ﴿ إِنَّ رَبَّكَ فَعّالٌ لِما

---

۱ - بقره: ۱۰۵.

۲ - نور: ۳۵.

۳ - انبیاء: ۲۳.

یُرِیدُ﴾[1]: (بدرستی که پروردگارت هرچه اراده می‌کند، انجام می‌دهد.)

تـا درختِ دوسـتی کِـیْ بَـرْ دهـد

حـــالیا رفـتیم و تـخمی کـاشتیم

من تخم محبتّ او در دل کاشتم و قدمی برای دیدارش برداشتم، تا کی خواسته‌اش تعلّق گیرد و این دانه‌ای که کاشتم سبز شود و درختی بارور گردد و از میوهٔ آن بهره‌مند گردم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمری‌است تا به راه غمت رو نهاده‌ایم روی و ریایِ خلق به یک سو نهاده‌ایم

در گـوشهٔ امـید، چـو نظّارگانِ مـاه چشم طلـب، بر آن خمِ ابرو نهاده‌ایـم

عمری گذشت و ما به امیدِ اشارتی چشمی بر آن دوگوشهٔ ابرو نهاده‌ایم[2]

گـــفتگو، آیـینِ درویشـی نـبود

ورنــه بـا تــو مـاجراهـا داشـتیم

گفتگو و چون و چرا زدن نه آیین درویشی و دلدادگان به توست (زیرا درویش آن است که تسلیم خواستهٔ دوستش باشد و رضا به دادهٔ او دهد)؛ کـه: «**غایَةُ الإِسْلامِ التَّسْلیمُ**»[3]: (سر انجام اسلام، تسلیم بودن [در برابر قضای الهی] است.) و نیز «**إِنَّكَ إِنْ سالَمْتَ اللهَ، سَلِمْتَ وَفُزْتَ**»[4]: (بدرستی که اگر با خدا بسازی، سالم و رستگار می‌گردی.) و همچنین: «**أَجْدَرُ الأَشیاءِ بِصِدْقِ الایمانِ، الرِّضا وَالتَّسْلیمُ**»[5]: (سزاوارترین چیزها نسبت به راستی ایمان، خشنود و تسلیم شدن [در برابر قضای الهی] است.) و نیز: «**مَنْ رَضِیَ بِالقَضاءِ، اِسْتَراحَ.**»[6]: (هرکس به قضاو ارادهٔ حتمی الهی خشنود باشد، راحت و آسوده

---

۱ ـ هود: ۱۰۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص۳۱۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاسلام والتسلیم، ص۱۶۵.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاسلام والتسلیم، ص۱۶۵.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص۱۳۸.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا،۱۳۹.

می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من و مقام رضا بعد از این و شُکرِ رقیب
که دل به درد تو خو کرد و تَرکِ درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم، که بندهٔ مقبل
قبول کرد به‌جان، هر سخن که سلطان گفت[1]

و چنانچه مرا جرأت چون و چرا با تو بود، ماجراهای عشق و دوری و ناراحتیهای خود را می‌گفتم.

شیوهٔ چشمت، فریبِ جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

معشوقا! جذبات جمال و چشمان خمارین و مست و سباهت، از زمانی که مرا به خود فریفته ساخت، نه برای آن بود که عاشقی و معشوقی به جای ماند و مرا به دیدارت نایل سازد بلکه از اوّل قصد نابودی و جنگیدن با من داشتند تا من نمانم و تو بمانی. در جایی می‌گوید:

گفتی: که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپرِ جان گذرانید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی؟[2]

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید
جانبِ حرمت فرو نگذاشتیم

محبوبا! من از جذبات و تجلّیات جمالی‌ات چیزها فهمیدم، و دانستم که تو با من سر جنگ داری، با این همه، با کس نگفتم و حرمت معشوقیت را نگاه داشتم، تا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ، غزل ۵۸۵، ص ۴۲۰.

آنکه بر من معلوم شد که آنچه تو با من می‌کنی عین لطف است. در جایی می‌گوید:

خدا چو صورتِ ابروی دلربای تو بست
گشادِ کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سَرْوِ چمن را به خاک راه نشاند
زمانه، تا قَصَبِ نَرْگِسِ قبای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه، هرکه دل‌خویش در هوای تو بست

ز دستِ جورِ تو گفتم: ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت: برو حافظا! که پای تو بست[1]

گُلبُنِ حُسنت ز خود شد دلفریب

ما دَمِ همّت بر او بگماشتیم

معشوقا! زیبایی هرکس به تواست، و تو به خود زیبایی. حق داری هرچه می‌کنی بکنی، از من جز خواستنت و بر این خواسته پا بر جا بودن کاری ساخته نیست. در جایی می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد	بازارِ بُتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی	تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری	آیا بود آنکه دست گیرد[2]

و در جای دیگری گوید:

به حُسنِ خُلق و وفاکس به یار ما نرسد	تو را در این سخن، انکارِ کار ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند	کسی به‌حسن و ملاحت، به‌یار ما نرسد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷، ص۶۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۷۴، ص۲۱۷.

بسوخت حافظ وترسم‌که شرح قصّهٔ او   به سمع پادشه کامکار ما نرسد[۱]

چون نهادی دل به مهرِ دیگران

ما امید از وصل تو برداشتیم

ای دوست! اگر از وصالت نا امید گشتم و دمِ همّت از دیدارت برداشتم، برای آن بود که دانستم نظرت با دیگران است و مرا نمی‌خواهی. (سخنی است عاشقانه به شیوهٔ عُشّاق مجازی که حاضر نیستند معشوقشان با دیگری مهر بورزد.) می‌خواهد بگوید: من که تو را چنین دیدم، دل از وصلت برداشتم، تا ارادهٔ تو به چه امری تعلّق بگیرد. تنها امیدم به وصالت می‌باشد. در جای دیگر می‌گوید:

ز دستِ کوته خود زیرِ بارم   که از بالا بلندان شرمسارم

سری دارم چو حافظ مست، لیکن   به لطفِ آن پری امیدوارم[۲]

گفت: خود دادی به ما دل حافظا!

ما محصّل بر کسی نگماشتیم

با این همه گله و اظهار اشتیاق، حضرت محبوب با من فرمود: من کسی را بر تو نگماشتم تا مرا بخواهی و دل به من دهی، تو خود فریفته‌ام گشتی، ناچار باید تمام مشکلات را در طریق رسیدن به دیدارم تحمّل نمایی. چرا این همه گله از فراق می‌نمایی؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۳۹، ص۱۲۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۱۹، ص۳۰۹.

غزل ۴۴۳

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد التفاتش به می صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

از دو بیت پایانی این غزل معلوم می‌شود که خواجه گرفتار گفتار بدگویان زمانش بوده، خود و دوستانش را به آرامش و ندیده گرفتن اعمال و کردار آنان دعوت می‌کند و می‌گوید:

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیَهْ و دلقِ خود ازرق نکنیم

ای دوستان! دشمن هرچه نسبت به ما می‌گوید، بگوید، ما را چه کار با گفتار ایشان؟ از آنان بدگویی نخواهیم نمود و جامهٔ سیاه و گناه کارشان نمی‌شماریم، طریقهٔ آنان را هم نمی‌پذیریم و لباس زهد به تن نخواهیم کرد؛ که: «**إنَّك إنْ أسَأْتَ، فَنَفْسَكَ تَمْتَهِنُ وإيّاها تَغْبَنُ**»[1]: (به درستی که اگر بدی کنی، نَفْس خود را خوار ساخته و آن را فریب می‌دهی.) و نیز: «**حُسْنُ السّيرَةِ عُنوانُ حُسْنِ السَّريرَةِ**»[2]: (نیکویی روش [و عمل انسان]، نشانهٔ نیکویی و زیبایی باطن اوست.)

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سِرِّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاساءة، ص۱۶۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّیرة، ص۱۷۰.

نه تنها تحمّل بدگوییهای بدگویان را می‌کنیم؛ که: «**اَلحازِمُ مَنْ داریٰ زَمانَهُ**.»[1]: (دور اندیش کسی است که با زمانش، سازگار باشد.) و نیز: «**اِنَّما الحَزمُ طاعَةُ اللهِ وَمَعصِیَةُ النَّفسِ**.»[2]: (حزم و دور اندیشی تنها طاعت و عبادت خدا و نافرمانی نفس است.) و همچنین: «**لِلحازِمِ فی کُلِّ فِعلٍ فَضلٌ**.»[3]: (برای دور اندیش در هر کاری، فضیلتی است.)

بلکه مانند ایشان، بی‌اعتنا به کلام حقّ و گفتار پسندیده نخواهیم بود؛ که: «**اَصْدَقُ القَولِ ما طابَقَ الحَقَّ**.»[4]: (راست و درست‌ترین گفتار، سخنی است که مطابق حقّ باشد.) و نیز: «**اَفْضَلُ الاَعْمالِ لُزُومُ الحَقِّ**.»[5]: (برترین اعمال، پیوسته ملازم حق بودن می‌باشد.) و همچنین: «**فی لُزُومِ الحَقِّ تَکُونُ السَّعادَةُ**.»[6]: (سعادت و خوشبختی، تنها درهمواره ملازم و همراه حقّ بودن میسّر می‌شود.)

و از طرفی دیگر، سرّ الهی را هم به آنان نخواهیم گفت؛ که: «**کُنْ بِاَسْرارِکَ بَخیلاً، وَلا تُذِعْ سِرّاً اُودِعْتَهُ، فَاِنَّ الاِذاعَةَ خِیانَةٌ**.»[7]: (نسبت به رازهایت بخیل باش و هرگز رازی را که در نزد تو به ودیعه گذارده‌اند فاش مکن؛ که فاش کردن راز، خیانت است.) و نیز: «**لا تُودِعَنَّ سِرَّکَ مَنْ لا اَمانَةَ لَهُ**.»[8]: (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند به ودیعه مگذار.)

عیب گویی چه از درویشان و چه از توانگران به هر اندازه که باشد بد است؛ که: «**اَمْقَتُ النّاسِ، اَلْعَیّابُ**.»[9]: (مبغوض‌ترین مردم [در نزد خدا و خلق] بسیار عیب جو می‌باشد.) و شایسته است کار بد را به هیچ طریق انجام ندهیم، اگرچه بدگویان

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحزم، ص۶۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحزم، ص۶۵.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص۷۴.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص۷۵.

۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحقّ، ص۱۵۸.

۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب السر، ص۱۵۹.

۹ ـ غرر و درر موضوعی، العیوب، ص۲۸۶.

ناسزایمان گویند؛ که: «مَنْ فَعَلَ الشَّرَّ، فَعَلی نَفْسِهِ اعْتَدی.»[1]: (آن که کار بد انجام داد، بر نَفْس خویش ستم کرد.) و نیز: «مَنْ تَرَکَ الشَّرَّ، فُتِحَتْ عَلَیْهِ أبْوابُ الْخَیْرِ.»[2]: (هرکس کار بد را ترک کند، درهای خیر و خوبی بر او گشوده می‌گردد.)

خوش برانیم جهان در نظر راهروان

فکر اسبِ سیَه و زینِ مُغَرَّق نکنیم

ما دانسته‌ایم که مقصد از آمدن در این جهان، توشهٔ معنوی برداشتن و بدن عنصری را مرکب این راه قرار دادن و رفتن است؛ لذا به زینت آن نظر نداریم؛ که: «إنَّ لَکُمْ نِهایَةً، فَانْتَهُوا إلی نِهایَتِکُمْ؛ وَإنَّ لَکُمْ عَلَماً، فَانْتَهُوا بِعَلَمِکُمْ.»[3]: (بدرستی که برای شما نهایت و غایتی است، پس به سوی آن [رهسپار شده وبدان] برسید، و همانا شما را نشانه و پرچمی است، پس به آن برسید.) و نیز: «إنَّکُمْ إلی عِمارَةِ دارِ الْبَقاءِ أحْوَجُ مِنْکُمْ إلی عِمارَةِ دارِ الْفَناءِ.»[4]: (براستی که شما به آبادانی خانهٔ بقا [آخرت] نیازمندترید تا به آبادانی و عمارت خانهٔ فنا [دنیا].) و همچنین: «إنَّکُمْ إنْ رَغِبْتُمْ إلَی اللهِ، غَنِمْتُمْ وَنَجَوْتُمْ...»[5]: (براستی که اگر به خدا دل ببندید، غنیمت برده و نجات می‌یابید...)

آسمان، کشتیِ اربابِ هنر می‌شکند

تکیه آن بِهْ که بر این بحرِ مُعَلَّق نکنیم

آری، طریقهٔ عالم و اهل آن بر این است که هنرِ هنرمندان را به حساب نیاورد و به نابودی ایشان همّت بگمارد، پس بهتر آن است که سالکین، از اوّل به عالم و گفتار جهانیان بی‌اعتنا باشند و خود را آلوده نسازند؛ که: «إنَّ الدَّهْرَ لَخَصْمٌ غَیْرُ مَخْصُومٍ، وَمُحْتَکِمٌ غَیْرُ ظَلُومٍ، وَمُحارِبٌ غَیْرُ مَحْرُوبٍ.»[6]: (بدرستی که روزگار دشمن شکست ناپذیر، و فرمانفرمایی است که هرگز ظلم و ستم نمی‌کند، و جنگجویی است که مغلوب

---

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الشر، ص۱۷۳.

۳ و ۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة والعمل الصالح، ص ۱۴۰.

۶ - غرر و درر موضوعی، باب الدهر، ص۱۱۹.

نمی‌شود.) و نیز: «رَدعُ النَّفسِ عَنْ زَخارِفِ الدُّنیا، ثَمَرَةُ العَقلِ.»[۱]: (باز داشتن نَفْس از زینتها و پیرایه‌های دنیا، ثمرهٔ عقل می‌باشد.) و همچنین: «لا تُنافِسْ فی مَواهِبِ الدُّنیا، فَإنَّ مَواهِبَها حَقیرَةٌ.»[۲]: (در مواهب وداده‌های دنیا پیشی مگیر، که داده‌های آن کوچک و حقیر است.) خواجه هم می‌گوید: «آسمان، کشتی...

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به‌حرمت نوشَد

التـفاتش بـه مـیِ صـافِ مـروَّق نکـنیم

چنانچه شاه زمان به گفتار و کردار ما عنایت نداشته باشد و متعرّض ما نگردد، بدو کاری نداریم؛ ولی از عنایات و مشاهدات و کمالات و اسرار نهانی خود هم وی را بهره‌مند نخواهیم ساخت.

و یا بخواهد بگوید: چنانچه شاه زمانی که در مرام با ما موافقت دارد، حاضر باشد از جرعه‌ای که ما نوشیده‌ایم بنوشد و به گوشه‌ای از کمالات انسانی راه یابد، مانع او نخواهیم شد؛ ولی او را توجّه به تمام مقامات معنوی نخواهیم داد.

گـر بـدی گـفت حسـودیّ و رفـیقی رنـجید

گو: تو خوش‌باش، که‌ما گوش به احمق‌نکنیم

حافظا! ار خصم خـطا گـفت، نگـیریم بـر او

ور به حق گفت، جدل با سـخن حـق نکـنیم

ای دوستان! اگر حسودان به بدگویی ما بپردازند و رفیقان برنجند که چرا جواب آنها را نمی‌دهید، می‌گوییم: نرنجید و ناراحت نشوید، که ما به گفتار نادانان و حسودان بی‌اعتناییم؛ که: «اَلحَسَدُ دَأْبُ السُّفَّلِ وَأعْداءِ الدُّوَلِ.»[۳]: (رشک بردن و حسودی کردن، روش فرومایگان و دشمنان دولت و گردش زمانه به بهروزی و

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۱۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۱۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحسد، ص۶۷.

کـامکاری است.) و نیز: «أَسْوَءُ النّاسِ عَيْشاً، أَلْحَسُودُ.»[۱]: (حسود، بدترین مردم از جهت عیش و زندگانی است) و رنجیده نخواهیم شد و حتّی با سخنان راستشان هم مجادله نخواهیم نمود؛ زیرا: «أَلْجَدَلُ فِي الدِّينِ يُفْسِدُ الْيَقِينَ.»[۲]: (ستیزه نمودن در دین، یقین [انسان] را تباه می‌کند.)



۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحسد، ص۶۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجدل، ص۴۱.

غزل ۴۴۴

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری[1] کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماهِ خُتن دارم

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم؟

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم؟

خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گَرم صد لشکر از خوبان، به قصد دل کمین سازد
بحمدالله والمنّة! بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه! مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه، دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم، بحمدالله
نه میل لاله و نسرین، نه برگ یاسمن دارم

به رندی شهره شد حافظ، پس از چندین ورع امّا
چه غم دارم چو در عالم، امین‌الدین حسن دارم؟

۱. در نسخه‌ای: هواداران...

از تمام این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهداتی اسمائی و صفاتی، بلکه ذاتی رخ داده، در مقام توصیف و نتایجی می‌باشد که از آن مشاهدات برای وی حاصل شده. می‌گوید:

مرا عهدی است با جان، که تا جان در بدن دارم

هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

با معشوق حقیقی، پیمانی در ازل بسته‌ام که تنها به جمال و کمالش خاضع باشم، و بندگی جز وی و اسماء و صفاتش، که هواداران او و عین ذات اویند، نکنم. و چنین خواهم کرد؛ که فرمود: ﴿ **أَوْفُوا بِعَهْدِي، أُوفِ بِعَهْدِكُمْ، وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ** ﴾[1]: (به پیمان خود با من وفا کنید، تا من نیز به پیمان خود با شما وفا نمایم، و تنها از من بهراسید.) و همچنین: ﴿ **أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَنِي آدَمَ! ـ أَنْ لاتَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ، وَأَنِ اعْبُدُونِي، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ** ﴾[2]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را بندگی ننمایند، زیرا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بندگی کنید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد.) و نیز: ﴿ **مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجالٌ صَدَقُوا ما عاهَدُوا اللهَ عَلَيْهِ** ﴾[3]: (از مؤمنان، مردانی هستند که به آنچه با خدا پیمان بستند، صادقانه وفا نمودند.)

و ممکن است منظور خواجه از «هواداران»، انبیاء و اولیاء ﷺ و یا اساتید باشند؛

---

۱ ـ بقره: ۴۰.

۲ ـ یس: ۶۰ و ۶۱.

۳ ـ احزاب: ۲۳.

ولی تمام غزل بر آن شاهد نیست.

صفای خلوتِ خاطر از آن شمع چِگِلْ بینم

فروغ چشم و نور دل از آن ماه خُتَن دارم

آنچه در باطن عالم هستی از نور و بهاء و یکتاپرستی و از غیر دوست گسستن مشاهده می‌کنم، همه را پرتوی از تجلّیات محبوب خود می‌دانم. در جایی می‌گوید:

چو جام لعل تو نوشم، کجا بماند هوش؟

چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش

مرا مگوی: که خاموش باش و دم درکش

که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم، کدام صبر و قرار؟

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش[1]

لذا می‌گوید:

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل

چه باک از خبث بدگویان، میان انجمن دارم؟

دیگر پس از آنکه در میان مشاهدات دوست قرار گرفتم و به آرزوی خویش نایل گشتم، مرا پروایی از بدی بدگویان و دشمنانم نیست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

در حق ما هرچه گوید، جای هیچ انکار نیست

بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود

خودفروشان‌را به کوی میفروشان راه‌نیست[2]

اینجاست که باز می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص۲۵۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵، ص۶۱.

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگـارم هست

ندارد هیچ کس یاری، چـنین عـیشی کـه مـن دارم

این عیشی که من در باطن با یار خویش دارم، که دارد؟ و این شراب خوشگوار مشاهداتی که مرا نصیب گشته، کدامیک از دوستانم را نصیب گشته؟ در جایی می‌گوید:

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است

سـلطان جـهانم بـه چنین روز، غلام است

گـو: شـمع میارید در ایـن جـمع، کـه امشب

در مـجلس مـا، مـاهِ رخ دوست تـمام است

مـیخواره و سـرگشته و رنـدیم و نـظرباز

و آنکس که چو ما نیست دراین شهر، کدام است؟[1]

و باز می‌گوید:

مرا در خـانه سـروی هست کـاندر سایهٔ قـدّش

فـراغ از سـروِ بسـتانیّ و شمشاد چمن دارم

چگونه به خود نبالم؟ که در خانهٔ دل با دوست و مشاهدات و زیباییها و قد و قامتش همنشین گشته، و به عیش و نوش نشسته، و از غیر او آزاد گشته‌ام؛ که «أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فی قُلُوبِ أَوْلِیائِكَ، حَتّیٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَوَجَدُوكَ]؛ وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّیٰ لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلیٰ غَیْرِكَ. أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ [إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟!»[2]: (تویی که انوار را در دلهای اولیائت تاباندی تا اینکه به معرفت و توحید تو نایل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص۷۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عوالم [امکانی] آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی هدایتگر ایشان آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت. [معبودا!] آن که تو را از دست داد، چه چیز یافت؟! و آن که تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟!)

حال:

سـزد کـز خـاتم لعـلش زنـم لاف سـلیمانی
چو اسم اعظمم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟

پس از آنکه محبوب به دیدارش مشرّفم نمود و آب حیات ابدی‌ام از لبش عطا فرمود، و به سلطنت حقیقی‌ام نایل ساخت و اسم اعظم داد، مرا سزد که هر تصرّفی را به اذن او انجام دهم؛ که: «عَبْدِي أَطِعْنِي، أَجْعَلْكَ مَثَلِي.»[1]: ([ای] بندهٔ من! از من اطاعت کن تا تو را نمونهٔ خویش گردانم.) و دیگر از سلطهٔ شیطان باک نخواهم داشت؛ که: ﴿قَالَ: هَٰذَا صِرَاطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ، إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ﴾[2]: (فرمود: این راهی است که بر من استوار است، بدرستی که تو را هیچ تسلّطی بر بندگانم نخواهد بود.)

آری، آن که سرپیچی از اطاعت شیطان نمود و اطاعت و بندگی دوست کرد و به طریق مستقیم قرار گرفت، همگان حتّی شیطان به اذن الله در زیر فرمان او خواهند بود، و شیطان هم چون می‌بیند که به چنین کسی تسلّط نخواهد داشت، می‌گوید: ﴿وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ﴾[3]: (و بی‌گمان همهٔ آنها جز بندگان پاک [به تمام وجود] ات را گمراه خواهم نمود.)

(در عین اینکه خواجه کلام فوق را می‌گوید، وحشت از این دارد که بازگرفتار

---

۱ ـ الجواهر السّنیّة، ص ۳۶۱.
۲ ـ حجر: ۴۱ و ۴۲.
۳ ـ حجر: ۳۹ و ۴۰.

وسوسه و دشمنیهای شیطان گردد؛ زیرا می‌داند آنچه برای وی پیش آمده جز حالی بیش نبوده)؛ لذا می‌گوید:

خدا را ای رقیب! امشب زمانی دیده بر هم نِه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

ای رقیب و دشمنی که با وسوسه‌های خود میان من و دوست جدایی می‌افکنی! یک امشبی را هم به من مهلت ده، که من در پنهان با او گفتگوها داشته باشم. شاید منظور از گفتگوها و «صد سخن»، همان تقاضای دوام وصال و مقام شدن حالات باشد؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز   دمی به حال غریبِ خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند   به شرط آنکه زکارم، نظر نگیری باز[۱]

و شاید منظورش از گفتگو و «صد سخن» گله گذاری از روزگار هجران باشد، که در غزلی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری   مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی، به مَنَت باز نشد   اینچنین عزّت صاحب‌نظران می‌داری؟[۲]

و ممکن است منظور، گله گذاری از شیطان به دوست باشد از اینکه نمی‌گذارد وصالش دوام داشته باشد؛ که: «**اِلهی! أشْکُو إلَیْكَ عَدُوّاً یُضِلُّنی، وَشَیْطاناً یُغْوِینی، قَدْ مَلأَ بِالْوَسْواسِ صَدْری، وَأحاطَتْ هَوا جِسُهُ بِقَلْبی، یُعاضِدُ لِیَ الْهَوی، وَیُزَیِّنُ لی حُبَّ الدُّنْیا، وَیَحُولُ بَیْنی وَبَیْنَ الطّاعَةِ وَالزُّلْفی.**»[۳]: (معبودا! به تو از دشمنی شکوه دارم که مرا گمراه، نموده، و شیطانی که مرا به بیراهه می‌کشد، با وسوسه و اندیشهٔ بد سینه‌ام را پر کرده، و با خاطره و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

وسوسه‌هایش دلم را احاطه نموده است. هوا و هوس مرا کمک نموده، و دوستی دنیا را در نظر من زینت و جلوه داده، و میان من و طاعت و عبادت و قرب و منزلت یافتن در پیشگاهت حایل می‌شود.)

گَرَم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازد

بحمدالله والمنّة! بُتی لشکر شکن دارم

اگر رقیب و شیطان بخواهد مرا به جمالهای ظاهری بفریبد، من آن نیم که جمال وکمال دوست راکه در زیبایی بی‌انتهایند با او مقابله نمایم وگوش به فرمانش دهم و مغلوب جمالهای ظاهری گردم.

(ممکن است این بیت، پیش از بیت گذشته بوده و بخواهد بگوید: کسی که دیده به جمال دوست گشود، به جمالهای ظاهری‌اش چه کار؟) در جایی می‌گوید:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست کرم نما و فرودآ، که خانه، خانهٔ توست
من آن نِیَم که دهم نقد دل به هر شوخی دَرِ خزانه به مُهر تو و نشانه توست[1]

الا ای پیر فرزانه! مکن عیبم ز میخانه

که من در ترک پیمانه، دلی پیمان شکن دارم

ای شیخ! و یا ای زاهد! و یا ای واعظ عاقل! مرا از میخانه و می خوردن و مشاهدهٔ دوست منع مکن؛ زیرا من توبه از توبه کرده‌ام، و نمی‌توانم با آنکه دوست به خویش راهم داده از دیدارش خودداری نمایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من تَرکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبیٰ و قصر حور با خاک کوی دوست، برابر نمی‌کنم
زاهد به طعنه گفت: برو ترک عشق کن محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۰۲، ص۱۰۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۹، ص۳۲۸.

چـو در گـلزار اقـبالش خـرامـانم بـحمدالله!

نه میل لاله و نسرین، نـه بـرگ یـاسمن دارم

ای پیر فرزانـه! حـال کـه مـن در گـلزار مشـاهدات اسـمائی و صـفاتی دوست می‌خرامم، به جمالهای ظاهری بهشتی و نعمتهای آن دعوتم مکن، که من «نه میل لاله و نسرین، نه برگ یاسمن دارم.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن کـو خـاطر مـجموع و یـار نـازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

لب‌لعل و خط مشکین چو اینش هست آنش نیست

بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد[1]

به رندی شهره شد حافظ، پس از چندین ورع، امّا

چه غم دارم؟ چو در عالم،امین‌الدین حسن دارم؟

گمان می‌شود «امین الدّین حسن» یکی از اساتید خواجه بوده که راهنمایش به طریق الی الله شده و پس از سالها اختیار زهد و ورع و پرهیز، به توجّه تامّ و محبّت و اخلاص و گذشتن از غیر دوست امرش نموده، حال با بیت ختم اظهار اخلاص به وی نموده؛ و ممکن است منظور از نام فوق، وزیر و یاکسی بوده که می‌توانسته وی را پس از اختیار رندی از آزار بدخواهان حفظ نماید.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام! — خیر مقدم! چه خبر؟ راه کجا؟ یار کدام؟

یارب! این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد — مَن لَهُ یُقتَلُ داءٌ وَ لَهُ کَیفَ یَنام؟

تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم — ذاکَ دَعوایَ وَها اَنتَ وَتِلکَ الاَیّام

گل ز حد برد تنعم، ز کرم رخ بنمای — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ! که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد، شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

گویا خواجه را دیداری با دوست بوده و از آن محروم گشته، در این غزل با بیانات خویش اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ او نموده و می‌گوید:

مرحبا طایر فرّخ رخ فرخنده پیام!
خیر مقدم! چه خبر؟ راه کجا؟ یار کدام؟

ای آنکه سعادت دیدار حضرت محبوب نصیبت گشته! بگو ببینم چه خبر از او؟ و چگونه می‌توان بدو راه یافت؟ و بگو بدانم آنجا که راه یافتی، آیا خویش را از دست دادی و خبر از خود داشتی تا بتوانی خبر از وی دهی؟ در جایی می‌گوید:

ای کــه در کــوی خــرابات مقامی داری!
جَمِ وقت خودی ار دست به جامی داری!
ای که با زلف و رُخِ یار گذاری شب و روز!
فرصتت باد، که خوش صبحی و شامی داری
ای صــبا! سوختگان، بـر سـر رَهْ منتظرند
اگــر از یــار سـفر کـرده، پـیامی داری[1]

و ممکن است منظور خواجه از «طایر فرّخ رخ» و «چه خبر داری؟»، خطاب به حقیقت خودش باشد و بخواهد با او خطاب کند و بگوید: آن کس می‌تواند خبر از محبوب دهد که از خود خبر داشته باشد، و چون از او با خبر شد، ممکن نیست از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۳۵، ص۳۸۴.

وی خبر دهد. به قول مصلح‌الدّین سعدی شیرازی:

این مدّعیان در طلبش بی خبرانند   آن را که خبر شد، خبری باز نیامد[۱]

یــارب! ایــن قــافله را لطـف ازل بـدرقه بـاد

که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کـام

الهی که لطف ازلی دوست که با ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ﴾[۲]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم.) در خـلقت تـمثّلی نـوری شامل حال عشّاق شد و ﴿ بَلَىٰ، شَهِدْنَا ﴾[۳]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتند، در ایـن عالم هم که آخرین عالم ایشان است شامل حال گردد، تا بتوانند به خود باز آیند و از غفلت بیرون شوند و بـاز ﴿ بَلَىٰ شَهِدْنَا ﴾ از ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِـرَبِّكُمْ ﴾ گویند، زیرا این شهود است که ایشان را از خود می‌گیرد و به مقام مخلصیّت قرار می‌دهد و به کام می‌رساند و شیطان را ناکام می‌سازد؛ که: ﴿ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْـمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[۴]: (بی‌گمان همهٔ آنها جز بندگان پاک [به تمام وجـود] ات را گمراه خواهم نمود.)

ماجرای من و معشوق مـرا پـایان نـیست

هــرچــه آغــاز نــدارد، نـپذیرد انـجام

ظاهر این است که این بیت اشاره به قبول عرض امانت باشد و بخواهد بگوید: چون عرض امانت در ازل بر جهانیان شد و از تحمّل آن سرباز زدند، این انسان بود که عاشق وار آن را پذیرفت و به حمل آن تن در داد؛ که: ﴿ إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَـانَةَ عَـلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا، وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ﴾[۵]: (براستی که

---

۱ ـ گلستان سعدی، ص۲.

۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ ـ ص: ۸۲ ـ ۸۳.

۵ ـ احزاب: ۷۲.

ما امانت [= ولایت] را بر آسمانها و زمین وکوهها عرضه داشتیم، پس همه از تحمّل آن سرباز زده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان، بار امانت نتوانست کشید　　　قرعهٔ فال، به نام من دیوانه زدند
نقطهٔ عشق، دل گوشه‌نشینان خون کرد　　　همچو آن‌خال،که بر عارض‌جانانه زدند[۱]

و نیز در جای دیگر:

در ازل پرتو حُسنت ز تجلّی دم زد　　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
دیگران قرعهٔقسمت همه بر عیش زدند　　　دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن‌روز طرب‌نامهٔ عشق تو نوشت　　　که قلم بر سر اسباب دل خرّم زد[۲]

من هم که پذیرای عرض امانت شده بودم، عاشقانه آن را در این جهان باز خواهم کشید و پایانی بر این پذیرش نخواهد بود؛ لذا می‌گوید:

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد
مَنْ لَهُ یَقْبَلُ دآءٌ وَلَه کَیْفَ یَنام[۳]

این ماجرا و سرّی که میان من و دوست در ازل از عشقش واقع شد و پذیرفتم، خواب را در عالم عنصری از من ربوده، واشک دیدگانم را در اشتیاق دیدارش جاری ساخته، مگر می‌شود عاشق و حیرت زدهٔ ازلی را خواب میسّر باشد؟ در جایی می‌گوید:

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم　　　دولت غلام من شد و اقبال، چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا　　　در خواب اگر خیال تو گشتی مُصوّرم
درد مرا طبیب نداند دوا، که من　　　بی‌دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۷۴، ص۱۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص۱۵۴.
۳ ـ کسی که درد عشق و سرگشتگی به او روی آورده باشد، چگونه می‌تواند به خواب رود؟
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۹۵، ص۲۹۴.

و در جای دیگر می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

می‌گریم و مرادم از این چشم اشکبار / تخم محبّت است که در دل بکارمت[1]

تو ترحّم نکنی بر من بیدل ترسم

ذٰاكَ دَعْواىَ وَهٰا! أَنْتَ وَتِلْكَ الأَيّام[2]

ای دوست! دانسته‌ام که ترحّم نخواهی نمود (و باید چنین باشی، تا مرا از من بگیری) بر منی که عالم خیالی خویش را در راه عشقت به نابودی کشانیده‌ام! امّا می‌ترسم بازم به هجران گذاری و عنایاتت شامل حالم نگردد. محبوبا! این سخن من است، این تو و این ایّام. در جای می‌گوید:

درد ما را نیست درمان الغیاث! / هجر ما را نیست پایان الغیاث!

دادِ مسکینان بده ای روز وصل! / از شب یلدای هجران الغیاث!

هر زمانم درد دیگر می‌رسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث![3]

گل ز حد برد تنعّم، ز کرم رخ بنمای

سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

کنایه از اینکه: محبوبا! آن قدر مرا به هجران گذاشته‌ای و از دیدار جمال و کمال خود دور داشته‌ای، که نزدیک است جمال مجازیِ مظاهر عالم از من دلربایی کنند و از دیدار تو نا امید گردم. رخ بنما و خرامیدن گیر. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن / دماغ مجلس روحانیان معطّر کن

چون شاهدانِ چمن زیر دست حُسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ این دعوی من و این تو و این روزها.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مه برکن[1]

مرغ روحم که همی زد ز رهِ سدره صفیر

عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

آری، روح و خلقتهای تمثّلی نوری تا برزخی بشر به جهت مجرّد بودنش همواره دم از عالم مجرّدات می‌زند و می‌خواهد با ملائکه همنشین باشد و سخن از سدرة المنتهیٰ دارد؛ ولی دوست او را به قفس بدن مبتلا ساخته و در ظلمت عالم تن گرفتار نموده، تا با مجاهدت و اعمال صالحه از زندان عالم طبیعت بازگشت به منزلت ﴿ دَنا فَتَدَلّیٰ ﴾[2]: (حضرت رسول [ﷺ] نزدیک شد پس تعلّق [وانس] با او گرفت.) نماید؛ که: «إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنْقِطاعِ إلَیْکَ، وَأَنِرْ أَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْکَ، حَتّیٰ تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلیٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ ﴾[3]: (معبودا! گسستن کامل [از خلق و پیوستن] به خودت را به من ارزانی دار، و دیدگان دلهایمان را به پرتو مشاهده‌ات روشن ساز، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به کان و معدن عظمت واصل شده، و ارواحمان به مقام پاک مقدّس عزّتت بپیوندد.) گویا خواجه می‌خواهد در این بیت به معنی فوق اشاره بنماید.

و ممکن است بخواهد با این بیان اشاره به واقع شدن آدم ابوالبشر ﷺ در بهشت و أکل از شجره منهیّه بنماید و بگوید:

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق که در این دامگهٔ حادثه چون افتادم

من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۲ ـ نجم: ۸.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

زلف دلدار چــو زنّــار هــمی فــرماید

برو ای شیخ! که شد بر تنم این خرقه حرام

ای شیخ! تا وقتی از گفتار تو پیروی می‌کردم و خرقهٔ زهد و عبادات قشری و توجّه به نعمتهای بهشتی مرا فریب می‌داد که دوست فرمان بندگی واقعی و عشق و محبّت و مراقبه به جمالش را صادر نکرده بود؛ و چون خواستهٔ حضرت محبوب بر آن قرار گرفت که برایم از کثرات پرده برداشته شود و با مظاهرش مشاهده‌اش نمایم، دیگر جای آن نیست که از تو پیروی کنم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

حاشا که من به موسم گل ترک مِیْ کنم! من لافِ عقل می‌زنم، این کار کِیْ کنم؟

خاکِ مرا چو در ازل از مِیْ سرشته‌اند با مدّعی بگو: که چرا ترک مِیْ کنم؟[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولیٰ

وین دفتر بی‌معنی، غرق مِیْ ناب اولیٰ

چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم

در کُنج خراباتی، افتاده خراب اولیٰ

از همچو تو دلداری، دل بر نکنم آری

گر تاب کشم باری، زآن زلف بتاب اولیٰ[۲]

حافظ از میل به ابروی تو دارد، شاید

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

محبوبا! سزاوار چون منی آن است که به محراب ابروان و جمالت فریفته و توجّه داشته باشد؛ زیرا آنان که با تو گفتگو و راز و نیاز دارند به محراب عبادت روی می‌آورند و می‌خوانندت.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۸۵.

غزل ۴۴۶

مرو، که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی، که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان، لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل به ما دِه به هر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو، برای خدا
که هر چه رای تو باشد، جز این بر آن برویم

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دیدار همیشگی محبوب برآمده، و دوستان خود را هم در این امر شریک قرار داده تا شاید خواسته‌اش مورد قبول قرار گیرد. می‌گوید:

مــرو، کــه در غــم تــو از جـهان بـرویم

بیا، که پیش تو از خویش هر زمان برویم

ای دوست! چون برای عشّاق خویش جلوه نمودی، قصد رفتن مکن، که در غم هجرت جان خواهیم سپرد، به دلجویی ایشـان بپرداز تـا بـا دیـدارت خـویش را فراموش کنند؛ که: «أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ وَأبْتَهِلُ إلَـيْكَ بِـعَواطِـفِ رَحْـمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما اُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ»[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [و اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو درخواست نموده و به واسطهٔ نوازشهای مهر و رحـمت و نـیکیهای بـرّ و احسانت به درگاه تو تضرّع می‌نمایم که گمان مـرا بـه آنـچه از بـخشش فـراوان و إنـعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

سخن بگوی، که پیش لب تـو جـان بـدهیم

رها مکن که در این حسـرت از جـهان بـرویم

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص۱۴۵.

چون ما را به دیدارت نایل ساختی از کلامت هم ما را بهره‌مند ساز که به گفتارت عاشقیم و با شنیدن جان خواهیم داد. مگذار در حسرت راه یافتن به مشاهده‌ات و شنیدن گفتارت سر به خاک فرو بریم. چرا که در این جهان کام از تو نگرفتن، محرومیّت و ناکامی عالم دیگر را در پی دارد. در جایی می‌گوید:

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مَهِل که روز وفاتم به خاک بسپارند مرا به میکده بر، در خُمِ شراب انداز[۱]

لذا می‌گوید:

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان
ندیده کامِ دل از آن لب و دهان برویم

معشوقا! کام گرفتن از تو منتهای آرزوی ماست، بیا و ما را تا زندگی عاریت است از خویش بگیر و آب حیات ده، و راضی مشو محرومیّت نصیبمان گردد و از این عالم رخت بر بندیم و برویم؛ که: «**اَللّهُمَّ! اَسأَلُكَ إیماناً لا أجَلَ لَهُ دُونَ لِقائِكَ، أحْیِنی ما أحْیَیْتَنی عَلَیْهِ وَتَوَفَّنی إذا تَوَفَّیْتَنی عَلَیْهِ، وَابْعَثْنی إذا بَعَثْتَنی عَلَیْهِ.**»[۲]: (خداوندا! از تو ایمانی درخواست می‌کنم که سر انجامی کمتر از لقایت نداشته باشد، تا زنده‌ام مرا بر آن باقی بدار، و در هنگام گرفتن جانم نیز بر آن بگیر، و وقتی که مرا [در قیامت] برانگیختی بر همان ایمانم برانگیز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

درآ، که در دل خسته توان درآید باز بیا که بر تن مرده، روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز[۳]

خوش آن زمان که ببینیم بَرِ دهان، لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۳، ص۲۴۲.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۷۵ ـ ۷۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۱۹، ص۲۴۶.

محبوبا! چه خوش روزگاری است آن زمانی که عنایات و الطافت شامل حال ما گردد و به دیدارت نایلمان سازی و از لبانت آب حیات ابدی مان بخشی! و چنانچه عنایاتت شامل حالمان نشود، «تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم؟» بخواهد بگوید: «**اِلهی! ما اَلَذَّ خَواطِرَ الاِلْهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى الْقُلُوبِ! وَمَا اَحْلَى الْمَسِيرَ اِلَيْكَ بِالأَوْهامِ فى مَسالِكِ الْغُيُوبِ! وَ ما اَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما اَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَاَعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَاِبْعادِكَ.**»[1]: (بارالها! چه لذّت بخش است خواطری راکه با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبّتت خوش، و شربت قربت گواراست؛ پس ما را از راندن و دور نمودنت پناه ده.)

گـدای کـوی شـماییم و حـاجتی داریـم
روا مـدار کـه مـحروم از آسـتان بـرویم

دلبرا! ما را حاجتی است، و آن جز دیدار و آب حیات از لبت گرفتن نیست، به گدایی به پیشگاهت در طلب آن آمده‌ایم، محروممان مگردان، و مگذار حرمان نصیب ماگردد و از آستان قدست نا امید و از تو بهره نگرفته از این جهان برویم؛ که: «**يا قاضِىَ حَوائِجِ الْفُقَراءِ وَالْمَساكينِ! وَيا اَكْرَمَ الاَكْرَمينَ! وَيا اَرْحَمَ الرّاحِمينَ! لَكَ تَخَشُّعى وَسُؤالى، وَاِلَيْكَ تَضَرُّعى وَابْتِهالى. اَسْاَلُكَ اَنْ تُنيلَنى مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَىَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها! اَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ. وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقى مُتَمَسِّكٌ.**»[2]: (ای برآورندهٔ خواسته‌های نیازمندان و مستمندان! و ای بزرگوارترین بزرگواران! و ای مهربانترین مهربانان! تنها به درگاه تو افتادگی و گدایی نموده و فقط به سوی تو ناله و زاری می‌نمایم، از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل سازی، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی، پاینده‌داری. هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت در آمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

دستگیرهٔ استوار و مطمئنت در آویخته‌ام.)

نشان وصل به ما دِهْ به هر طریق که هست

که باری از پیِ وصلِ تو بر نشان برویم

محبوبا! اگر دیدارت را در این جهان به ما عنایت نمی‌فرمایی، نشان وصلت را عنایت فرما، تا پس از این عالم بهره‌ای از تو داشته باشیم.

مگو که حافظ از این در برو، برای خدا

که هرچه رأی تو باشد، جز این بر آن برویم

معشوقا! درست است که باید گوش به فرمان تو باشیم و هرچه بگویی بپذیریم، امّا طاقت دوریت را نخواهیم داشت. در جایی می‌گوید:

عشق می‌ورزم و امّید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر، موجب حرمان نشود
دوش می‌گفت: که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود
حسن خُلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

غزل ٤٤٧

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده، که مسکین و فقیرم

قدح پر کن، که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

خواجه با ابیات این غزل، تمنّای دیدار و اظهار اشتیاق خود را به معشوق نموده و می‌گوید:

مـزن بـر دل ز نـوک غـمزه تـیرم

کـه پـیش چشـم بـیمارت بـمیرم

محبوبا! به مشاهده‌ات بهره‌مندم ساز که تنها جذبات چشم خمار آلود و دیدار جمالی دل فریبنده‌ات مرا خواهد کُشت، محتاج به غمزه و تجلّی جلالی‌ات نیَم. در جایی می‌گوید:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد بر چینم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟ جانا! گناه طالع و جرم ستاره نیست[2]

نـصاب حسـن در حدّ کـمال است

زکـاتم دِه، کـه مسکـین و فـقیرم

ای دوست! در زیبایی یکتا و سرآمد همهٔ صاحب جمالهایی (بلکه ایشان جمال از تو وام گرفته‌اند) وقتِ آن است که فقیران و عاشقانت را زکات حسن بخشی و دلباختگانت را از دیدارت بهره‌مند گردانی؛ که: «**یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیه، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۹۲، ص۲۹۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص۹۳.

لِراجیهِ! أسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أنْ تَمُنَّ عَلَیَّ مِنْ عَطآئِكَ بِما تَـقِرُّ بِـهِ عَـیْنِی».[1]: (ای خـدایـی کـه در [رحمت] برای دعا کنندگان گشاده، و حجابت بـرای امـیدوارانت بـرداشـته است! بـه بزرگواری‌ات از تو درخواست می‌نمایم که از عطایت به اندازه‌ای که چشمم بدان روشن شود، بر من منّت نهی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای سرو نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز

عشّاق را به ناز تو هـر لحـظه صـد نـیاز[2]

و نیز در جای دیگر در مدح حضرتش می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بـازار بُـتان شکست گیرد

در پـایش فـتاده‌ام بـه زاری آیا بود آنکه دست گیرد؟[3]

قدح پر کـن کـه مـن از دولت عشق
جـوانـبختِ جـهانم گـرچـه پـیرم

محبوبا! پیران سرزمین عشق، جوانبختان و دولتمندان جهانند، و سزاوارند تـا شراب تجلّیاتت را بنوشند. تشـنگی ایشـان بـا یک تـجلّی و دو تـجلّی فـرو کش نمی‌کند، خواجه‌ات هم از آنان است، پس: «قدح پر کن که من از دولت عشق ....»

و یا بخواهد بگوید: معشوقا! اگر چه پیر شده‌ام، ولی چون عشقت را در سینه دارم، جوانبخت جهانم. از دیدار و شراب تجلّیاتت بسیار بهره‌مندم ساز. به گـفتهٔ خواجه در جایی:

سـاقیا! مـایهٔ شـباب بـیار یک دو ساغر، شراب ناب بیار

داروی دردِ عشـق یـعنی مِـیْ کوست درمان شیخ و شاب بیار

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۲۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۱۶، ص۲۳۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۷۴، ص۲۱۷.

یک دو رطل گران به حافظ دهٔ گر گناه است وگر ثواب بیار[1]

چنان پر شد فضای سینه از دوست

که فکر خویش گُم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می

اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان دوست و محبّتش در سینه‌ام جای گرفته که از خود غافل مانده‌ام. در واقع می خواهد با این بیان بگوید: «إلهی! ... وَأَلحِقْنا [بِالعِبادِ] بِعِبادِكَ الَّذينَ هُم بِالبِدارِ إلَيكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطرُقُونَ، وَإيّاكَ فِي اللَّيلِ يَعبُدُونَ، وَهُم مِن هَيبَتِكَ مُشفِقُونَ. الَّذينَ صَفَّيتَ لَهُمُ المَشارِبَ، وَبَلَّغتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأنجَحتَ لَهُمُ المَطالِبَ، وَقَضَيتَ لَهُم مِن فَضلِكَ المَآرِبَ، وَمَلَأتَ لَهُم ضَمائِرَهُم مِن حُبِّكَ، وَرَوَّيتَهُم مِن صافِي شِربِكَ.»[2]: (معبودا! ... و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌کنند، و پیوسته در [رحمت] ات را می‌کوبند، و در شبانگاهان، در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، تنها به پرستش تو مشغول هستند، ملحق نما، هم آنان که آبشخورها را برای ایشان صافی و بی‌آلایش نموده، و به آرزوهایشان نایل گردانیده، و خواسته‌هایشان را برآورده، و از فضل خود حوایجشان را روا ساخته، و دلهایشان را از عشق و دوستی‌ات لبریز نموده، و از شراب ناب خود نوشانیده‌ای.)

الهی! که نوشته‌های من جز سخن از او نباشد و قلمم جز از عنایات و نفحات شورانگیز و تجلّیاتش ننویسد! در جایی می‌گوید:

ترک من چون جعد مشکین گِرد کاکل بشکند

لاله را دل خون کند، بازار سنبل بشکند

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

ور خرامد سرو گلبارش کند میل چمن

سرو را از پا در اندازد، دل گل بشکند[۱]

در حقیقت، بیانات خواجه همانگونه است که اظهار نموده.

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد

من از پیر مغان منّت پذیرم

در غوغای عاشقان، و یا حالات و مشاهدات، و یا تجلّیات دوست که شوری در دلربایی بپا می‌کند، استاد و راهنمای به حضرت دوست را یاد خواهم کرد و منّت پذیر خدمات او گشته و فراموشش نخواهم کرد.

و یا بخواهد بگوید: در هیاهوی قیامت که هیچ کس را با کس کاری نباشد، برای برآورده شدن مقامات معنوی، دست شفاعت به دامن رسول الله ﷺ و یا امیر المؤمنین علیه السلام خواهم زد؛ که: «ما أَحَدٌ مِنَ الأَوَّلینَ وَالآخِرینَ إِلّا وَهُوَ یَحتاجُ إِلی شَفاعَةِ مُحَمَّدٍ ﷺ یَومَ القِیامَةِ.»[۲]: (هیچ کس از اولین و آخرین نیست مگر اینکه به شفاعت محمّد ﷺ در روز قیامت محتاج می‌باشد.) و نیز: «إِذا کانَتْ لَكَ حاجَةٌ إِلَی اللهِ، فَقُلْ: «اَللّهُمَّ! إِنّی أَسأَلُكَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِیٍّ، فَإِنَّ لَهُما عِندَكَ شَأناً مِنَ الشَّأنِ وَقَدراً مِنَ القَدرِ، فَبِحَقِّ ذٰلِكَ القَدرِ، أَنْ تُصَلِّیَ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَفعَلَ بی کَذا وَکَذا.» فَإِنَّهُ إِذا کانَ یَومُ القِیامَةِ لَم یَبقَ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ وَلا مُؤمِنٌ مُمتَحَنٌ إِلّا وَهُوَ یَحتاجُ إِلَیهِما فی ذٰلِكَ الیَومِ.»[۳]: (هنگامی که خواسته و حاجتی از خدا داشتی، بگو: «خداوندا! به حقّ محمّد و علی از تو درخواست می‌کنم، زیرا این دو بزرگوار را در نزد تو ارج و منزلتی بس والاست، پس به حقّ آن ارج و منزلت، [از تو درخواست می‌کنم] که بر محمّد و آل محمّد درود فرستاده و به من چنین و چنان کنی.» [به جای این جمله، حاجت و خواسته خود را ذکر می‌کنی] بدرستی که وقتی روز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص۱۳۵.

۲ ـ بحار الانوار، ج۸، ص۴۲، روایت ۳۱.

۳ ـ بحارالانوار، ج۸، ص۵۹، روایت ۸۱.

قیامت فرا می‌رسد، هیچ فرشتهٔ مُقرّب و پیامبر مُرسَل و مؤمن آزموده‌ای نمی‌ماند مگر اینکه در آن روز به آن دو بزرگوار نیازمند است.)

و یا در آن روز که هیچ کس را با کس کار نباشد، من دست شفاعت از دامن استاد بر نخواهم داشت.

قراری کرده‌ام با می فروشان

که روز غم، بجز ساغر نگیرم

چنانچه تجلّیات اسماء و صفاتی به وجد آورندهٔ دوست نصیبم گردد؛ با حضرت دوست معاهده بسته‌ام که اگر غمهای عالم بخواهند سینه‌ام را آماج هدفهای خویش قرار دهند، به مراقبه و یادش پردازم تا غمهای جهان نیازاردم؛ که: ﴿ اَلَّذِینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِاللهِ، أَلَا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[1]: ([مُنیبین] آنانند] که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و همچنین: « ذِکْرُاللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأْنِینَةُ الْقُلُوبِ.»[2]: (یاد خدا، صفای دلها و آرامش قلبهاست.) و نیز: «ذِکْرُ اللهِ طارِدُ اللَّأْوآءِ وَالْبُؤْسِ.»[3]: (یاد خدا، دور کنندهٔ شدّت و رنج و سختی است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غم کهن به میِ سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت[4]

خوشا آن دم! که استغنای مستی

فراغت بخشد از شاه و وزیرم

آری، مستی عشق، و یا مستی مشاهده معشوق، بشر را فارغ البال از همهٔ تعلّقات

---

۱ ـ رعد: ۲۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

عالم هستی، از آن جمله شاه و وزیر، می‌نماید. خواجه هم می‌گوید: خوشا لحظه‌ای که انس با دوست و دیدارش، مرا از همهٔ توجّهات و تعلّقات و دلبستگی‌های عالم طبع باز دارد، و جز از او و مشاهدهٔ جمالش به چیزی نظر نداشته باشم! که: «اَلْغِنَی بِاللهِ أعْظَمُ الغِنَی.»[1]: (غنای بالله، بزرگترین بی‌نیازی می‌باشد.) و نیز: «غِنَی المُؤمِنِ بِاللهِ سُبْحانَهُ»[2]: (غنا و بی‌نیازی مؤمن، به خداوند سبحان است.) و همچنین: «اَلْغِنَی بِغَیْرِ اللهِ أعظَمُ الفَقْرِ وَالشَّقاءِ»[3]: (غنای به غیر خدا، بزرگترین نیازمندی به بدبختی است.) لذا می‌گوید:

فــراوان، گــنجِ غــم در سـینه دارم
اگـــر چـــه مــدّعی بــیند فــقیرم

گرچه مدّعیان عشقِ محبوب، مرا تهیدست از عشق به وی بدانند، و یا زاهد مرا بی‌چیز و تهیدست از نتایج اخروی و خود را به عبادت قشری، غنیّ و دارای ثوابهای جهان باقی بداند، باکی نیست! در سینه گنجهایی از عشق و غم دوست دارم که دو جهان با آن مقابله نمی‌کنند؛ که: « إلهِي! ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغَى عَنْكَ مُتَحَوَّلاً»[4]: ([معبودا!] آن کس که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟ هرکس که به جای تو، به غیر تو خرسند شد، محروم گشت، و هرکه از تو روگردان شد، زیان برد.)

مــن آن دم بــر گــرفتم دل ز حــافظ
کـــه ســاقی گشت یــارِ نــاگــزیرم

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغنی، ص۲۹۸.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغنی، ص۲۹۸.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغنی، ص۲۹۸.
۴ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.

چون دوست را یار ناگزیر خود دیدم، و دانستم که به جز او دل به هرکس و هر چیز دادن غلط است، به آسودگی پیوستم و از خود رَستم.

و یا بخواهد بگوید: چون محبوب شراب تجلّیات خویش را به من آشامانید، از بدن عنصری توجّه برداشته و به راحتی گراییدم؛ که «یا مَنْ سَعِدَ بِرَحْمَتِهِ القاصِدُونَ! یا خَیْرَ مَرْجُوٍّ وَ یا أَکْرَمَ مَدْعُوٍّ!»[1]: (ای خدایی که آنان که آهنگ تو را دارند به رحمتت نیکبخت شدند! ... ای بهترین کسی که بدو امید بسته می‌شود! و ای بزرگوارترین کسی که خوانده می‌شود!)



۱ - بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم | طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب! از ابر هدایت برسان بارانی | پیشتر زآنکه چو گَردی ز میان برخیزم

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی | از سر خواجگیِ کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین | تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من | به جفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما، ای بت شیرین حرکات!

که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

خواجه در تمام ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده. و گویا اوّلین مرحله‌ای بوده که وی به انتظار دیدار محبوب بسر می‌برده. می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سرِ جان برخیزم
طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم

محبوبا! دام جهان و عالم طبیعت و آمال، مرا گرفتار تعلّقات خود ساخته، و بندها بر من نهاده و نمی‌گذارد به عالم اصلی خود پرواز داشته باشم و در جهان بی اسمی و رسمی بال گشایم؛ که: «إنَّمَا الدُّنیا شَرَكٌ وَقَعَ فیهِ مَنْ لایَعْرِفُهُ.»[1]: (دنیا دامی است که شخص ناآشنا در آن می‌افتد.) و نیز: «آفَةُ النَّفْسِ اَلْوَلَهُ بِالدُّنْیا.»[2]: (آفت نفس، سرگشتگی به دنیا می‌باشد.) و همچنین: «أیْنَ تَخْدَعُکُمْ کَواذِبُ الآمالِ؟»[3]: (آرزوهای دروغین به کدامین سو فریبتان داده و می‌کشد؟) و نیز: «ضِیاعُ الْعُمْرِ بَیْنَ الآمالِ وَالمُنیٰ.»[4]: (عمر [معمولاً، به خاطر] آرزوها و خواهشهای دروغین از بین می‌رود.) و نیز: «اَلأمَلُ سُلْطانُ الشَّیاطینِ عَلیٰ قُلُوبِ الغافِلینَ.»[5]: (آرزو، [مایهٔ] تسلّط شیطانها بر دلهای غافلان می‌باشد.)

معشوقا! محتاج عنایتی از توام تا وصلت را دریابم و به یکبارگی از خویشتن

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص۱۸.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۲۰.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأمل، ص ۲۱.

پرستی و آرزوها و تعلّقات جدا شوم، «مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم»؛ که: «إلهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهذا حالی لا یَخْفی عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ الْعُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.»[1]: (معبودا! این خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حالِ من که بر تو پنهان نیست. تنها از تو، وصول به خودت را خواستارم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس به نور خویش مرا به سوی خود هدایت فرما، و با عبودیّت راستین در پیشگاهت برپا دار.)

یـارب! از ابـرِ هـدایت بـرسان بـارانـی
پیشتر زآنکه چو گردی ز مـیان بـرخـیزم

پروردگارا! خود فرموده‌ای: ﴿ یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ ﴾[2]: (خداوند، هرکس را بخواهد به نور خود رهنمون می‌شود.)، و این گفتار توست که: ﴿ فَمَنْ یُرِدِ اللهُ أَنْ یَهْدِیَهُ، یَشْرَحْ صَدْرَهُ لِلْإِسْلامِ ﴾[3]: (پس هرکس را که خدا بخواهد هدایت کند، دلش را برای پذیرش اسلام و تسلیم می‌گشاید.) و همچنین کلام توست: ﴿ إِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ یَهْدِیهِمْ رَبُّهُمْ بِإِیمانِهِمْ ﴾[4]: (بدرستی آنان را که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دادند، پروردگارشان به واسطه ایمانشان به سوی خود هدایت می‌کند.) پیش از آنکه عالم عنصری‌ام به نابودی بگراید و بمیرم و خاکم را باد به هر طرف ببرد، در زیر بارش رحمت خاصّ خویش قرارم ده؛ که: «إلهی! بِذَیْلِ کَرَمِكَ أَعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاكَ بَسَطْتُ أَمَلی، فَأَخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحِیدِكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبِیدِكَ.»[5]: (معبودا! به دامان کَرَمَت دست زده، و برای نیل به عطایایت آرزو گشاده‌ام، پس مرا با توحید خالص و

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ ـ نور: ۳۵.
۳ ـ انعام: ۱۲۵.
۴ ـ یونس: ۹.
۵ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

ناب خویش پاک نموده و از بندگان برگزیده‌ات بگردان.)

به ولای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگیِ کون و مکان برخیزم

ای دوست! قسم به ولا و عهدی که با تو داشته و دارم و به عرض امانتی که بر من نمودی و پذیرفتم؛ که: ﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ﴾[1]: (بدرستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم پس همه از تحمّل آن سرپیچی کرده و هراسیدند، و تنها انسان آن را حمل نمود.)، اگر مرا به بندگی خویش بپذیری، به مقام خلافت و سلطنت کون و مکانی نایل ساخته‌ای و بر عالم (به حساب سلطه‌ای که در بندگی‌ات به دست می‌آید.) حکومت داده‌ای؛ که: «عَبْدِي أَطِعْنِي أَجْعَلْكَ مَثَلِي ... أَنَا مَهْمَا أَشَاءُ يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْمَا تَشَاءُ يَكُونُ.»[2]: ([ای] بندهٔ من! از من اطاعت کن تا تو را نمونهٔ خویش گردانم ... من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هرچه بخواهی، موجود می‌شود.) و نیز: «مَنْ عَبَدَاللهَ، عَبَّدَ اللهُ لَهُ كُلَّ شَيْءٍ»[3]: (هرکس خدا را بپرستد، خداوند همه چیز را بندهٔ او می‌گرداند.) در جایی می‌گوید:

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی[4]

و یا بخواهد بگوید: ای دوست! چنانچه مرا به بندگی خود بپذیری، از فرمانروایی بر کون و مکان و استقلال دادن به آنها و طلب خواسته‌های خود از ایشان دست خواهم داشت، و چشم به عطایای تو دوخته و تسلیم خواسته‌های تو می‌گردم.

---

۱ ـ احزاب: ۷۲.

۲ ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

۳ ـ تنبیه الخواطر و نزهة النواظر (معروف به مجموعهٔ ورّام)، ج ۲، ص ۱۰۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

بر سر تربت من، بی میْ و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

محبوبا! چنانچه بمیرم و وصالت نصیبم نگردد، به تربتم آی، تا سر از لحد برای دیدارت بردارم و به شراب تجلّیات و نفحات روح افزا و به وجد آورنده‌ات نایل گردم. در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده و به شدّتِ تمنّای خویش اشاره می‌کند. در جای می‌گوید:

چشمم آن دم که زشوق تو نهد سربه‌لحد تا دم صبح قیامت، نگران خواهد بود[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس گر خاک او به‌پای شما پی سپر شود[۲]

لذا می‌گوید:

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوش گیر

تا سحرگه، زکنار تو جوان برخیزم

معشوقا! دیدارت شکستگان را زنده می‌سازد و پیران را جوان، بیا و خواجه‌ات را به دیدارت نایل ساز تا از پیری به جوانی بگراید. در جایی می‌گوید:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هرگه که یاد روی تو کردم، جوان شدم

من پیرِ سال و ماه نیم، یار بی وفاست بر من چو عمر می‌گذرد،پیر از آن شدم[۳]

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من

به جفایِ فلک و جور زمان برخیزم

دلبرا چنان فریفتهٔ دیدارت می‌باشم و به بندگی و خاکساری در پیشگاهت مشتاقم، که هیچ ناملایمی از محبّت تو جدایم نخواهد ساخت. ای فلک! با من

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۴۸، ص۱۳۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۴۹، ص۱۳۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۵۴، ص۲۲۲.

هرچه می‌خواهی بکن که بار جفاهایت می‌کشم ولی از یارِ خویش دست بر نخواهم داشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امّید دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم[1]

لذا می‌گوید:

سَرْوِ بالا بنما، ای بُت شیرین حرکات!
که چو حافظ، ز سر جان و جهان برخیزم

ای دوست! قد و قامت زیبایت را مشاهده نمودن، آرزوی دیرینهٔ من است. چنانچه جلوه بنمایی، همان گونه که از خود خواهم گذشت، «از سر جان و جهان برخیزم». در جایی می‌گوید:

سر فرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو!
تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک‌نفس باقی‌است بی‌دیدار تو
چهره بنما دلبرا! تا جان بر افشانم چو شمع[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین اهل نظر یک اشارت است
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

شیخم به طنز گفت: حرام است می مخور
گفتم که چشم و گوش به هر خر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقوی‌ام بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

زاهد به طعنه گفت: برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترکِ خاک بوسی این در نمی‌کنم

از بیت پنجم و هشتم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه گرفتار گفتار بدخواهان بوده و ایشان وی را از عشق به محبوب حقیقی منع می‌نموده‌اند، که می‌گوید:

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

ای آنان که مرا از باده گرفتن از مشاهدات جانان و عشق او پرهیز می‌دهید! بس کنید این طریقی نیست که به اختیار خود آن را برگزیده باشم، فطرتِ ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی برای آفرینش خدا نیست.) مرا بر آن داشته، ﴿ وَلکِنَّ أَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ ﴾[2]: (ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) درجایی می‌گوید:

من خود از آغاز فطرت، عاشق و مست آمدم
بسر نتابم رو از این در، تا به وقت اندراج
عاشقان کوی جانان، با گدایی خوشترند
این چنین شه را، کجا باشد نظر بر تخت و تاج[3]

مگر ممکن است، بر فطرت توحید و خداشناسی بودن، و عشق با او نورزیدن؟ صد بار به گفتهٔ ناهموار شما گوش فرا دادم و از آن طریقه توبه کردم و دیگر نمی‌کنم.

---

۱ و ۲ ـ روم: ۳۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون

می‌گزم لب، که چرا گوش به نادان کردم

نقشِ مستوری و مستی، نه به دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم[۱]

باغ بهشت و سایهٔ طُوبیَ و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

چگونه از باده گرفتن توبه نماید آن‌که دوست و جمال و کمال و دیدارش سرمایهٔ هر دو جهان اوست. من خاک کوی دوست و بندگی‌اش را با باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور که شما طالب آنید برابر نمی‌نمایم (زیرا همه جمال و کمالهای عالم هستی، گوشه‌ای از جمال و کمال اویند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون که اندر هر دو عالم، یار می‌باید مرا

با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟

هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی

از غم و دردش چه آگاهیّ و با درمان چه کار؟[۲]

تلقین درسِ اهلِ نظر، یک اشارت است

کردم اشارتیّ و مکرّر نمی‌کنم

ای ملامت گران! آنچه با شما گفتم اشارتی است، دیگر شما خود دانید. بس کنید از نصیحت من. در جایی می‌گوید:

مرا به‌رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقصِ گناه — که هرکه بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۱، ص۳۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۰۲، ص۲۲۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۴۲، ص۱۹۷.

و در جای دیگر می‌گوید:

مـرا مـیْ دگـرباره از دست بـرد — بـه مـن بـاز آورد مـی، دسـتبرد
بـرو زاهـدا! خـرده بـر مـا مگیر — که کار خدایی، نه کاری است خُرد
مرا از ازل عشق شـد سـر نـوشت — قـضای نـوشته، نشـاید سـترد[1]

هـرگز نـمی‌شود ز سِـرّ خـود خـبر مـرا
تـا در مـیان مـیکده سَـر بـر نـمی‌کنم

ای آنان که مرا از عشق و محبّت به دوست حقیقی منع می‌نمایید! بگذارید چندی هم با آنان که میخانهٔ دوست گشته‌اند و از راز خویش و دو عالم آگاه شده‌اند بنشینم و به گفتارشان عمل نمایم، تا بدانم من کیم و برای چیم، وگرنه با شما بودن هرگز مرا از خود با خبر نخواهد کرد. در جایی می‌گوید:

به‌سرّ جام جم آن گه نظر توانی کرد — که خاک میکده، کُحلِ بصر توانی کرد
بیا، که چارهٔ ذوقِ حضور و نظمِ امور — به فیض بخشيِ اهلِ نظر توانی کرد[2]

شیخم به طنز گفت: حرام است مِیْ، مخور
گفتم: که چشم و گوش به هر خر نمی‌کنم

واقعاً از بی خردی است که کسی خدا را برای بهشت و نعمتهای آن بندگی کند، و چنانچه آن نعمتها نبود او را با اینکه محبوب و معشوق اوست، عبادت نکند و شریک قرار دهد؛ که: ﴿ إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ ﴾[3]: (براستی که شرک، ستم بزرگی است.) عاقل آن است که آزاده باشد و دل به خدای بهشت و نعمتهایش دهد. امیرالمؤمنین ﷺ هم می‌فرماید: «إِنَّ قَوماً عَبَدُوا اللهَ رَغْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ التُّجّارِ، وَإِنَّ قَوماً عَبَدُوا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۴۹، ص۲۰۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۳۲، ص۱۲۳.
۳ ـ لقمان: ۱۳.

الله رَهْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبيدِ؛ وَإِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ شُكْراً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ.»[۱]: (براستی که گروهی خدا را از روی میل و رغبت [به نعمتهای بهشتی] می‌پرستند، که این عبادت بازرگانان می‌باشد؛ و بدرستی که قومی خدا را از روی ترس و هراس [از عذاب جهنّم] پرستش می‌نمایند، که این عبادت بردگان است؛ و همانا گروهی خدا را به خاطر سپاسگزاری می‌پرستند که این عبادت آزادگان می‌باشد.) لذا می‌گوید:

پیر مغان، حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این گفتار گذشته‌ام، سخنی است معقول از پیر مغان، علیّ و همسر و فرزندانش علیهم‌السلام که فرمودند: ﴿إِنَّما نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللهِ، لا نُريدُ مِنْكُمْ جَزاءً وَلا شُكُوراً﴾[۲]: (تنها برای خشنودی خدا به شما طعام می‌دهیم، و هیچ پاداش و سپاسی را از شما نمی‌خواهیم.) و سخن دیگر علی علیه‌السلام است که: «اَلْإِخْلاصُ مِلاكُ الْعِبادَةِ»[۳]: (اخلاص، ملاک و مایهٔ عبادت است.) و نیز: «بِالْإِخْلاصِ تُرْفَعُ الْأَعْمالُ.»[۴]: (با اخلاص، عملها بالا برده [شده، و مورد پذیرش خداوند واقع] می‌شود.) و یا کلامی است از استاد طریق.

امّا گفتار شما (زاهد و شیخ) مرا به محال دعوت می‌کند. کجا ممکن است با شرک و توجّه به غیر او، نعمتهای بهشت را بدست آورد؛ که: ﴿إِنَّهُ مَنْ يُشْرِكْ بِاللهِ، فَقَدْ حَرَّمَ اللهُ عَلَيْهِ الْجَنَّةَ وَمَأْويهُ النّارُ، وَما لِلظّالِمينَ مِنْ أَنْصارٍ﴾[۵]: (بدرستی که هر کس به خدا شرک ورزد، مسلّماً خداوند بهشت را بر او حرام می‌گرداند، و جایگاهش در آتش [جهنّم] خواهد بود، و برای ستمکاران هیچ یار و یاورانی نخواهد بود.) و نیز: ﴿وَلَعَبْدٌ

۱ ـ نهج البلاغه، حکمت ۲۳۷.
۲ ـ انسان: ۹.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.
۵ ـ مائده: ۷۲.

مُؤْمِنٌ خَيْرٌ مِنْ مُشْرِكٍ، وَلَوْ أَعْجَبَكُمْ ﴾[۱]: (و بدرستی که بردهٔ مؤمن از مشرک [آزاد] بهتر است، هرچند [از برده] خوشتان بیاید.) و همچنین: ﴿ ما كانَ لَنا أَنْ نُشْرِكَ بِاللهِ مِنْ شَيْءٍ ﴾[۲]: (ما را نسزد که به هیچ وجه به خدا شرک بورزیم.) و نیز: ﴿ وَأَنْ أَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، وَلا تَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكينَ ﴾[۳]: (و اینکه استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، و هرگز از مشرکان مباش.)، و نیز: ﴿ وَادْعُ إِلىٰ رَبِّكَ، وَلاتَكُونَنَّ مِنَ الْمُشْرِكينَ ﴾[۴]: (و [مردم را] به سوی پروردگارت بخوان، و هرگز از مشرکان مباش.)

این تَقْوی‌ام بس است، که چون زاهدان شهر

نـــاز و کـــرشمه بـــر ســـر مـــنبر نـــمی‌کنم

کنایه از اینکه: تقوی از غیر دوست و از خود خواهی و خود فروشی، بهترین تقوی است و هر بدی و زشتی و صفت رذیله که از انسان ناشی می‌شود، از شرک و خود پرستی و خویشتن بینی است؛ که ﴿ فَمَنِ اتَّقیٰ وَأَصْلَحَ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلاهُمْ يَحْزَنُونَ ﴾[۵]: (پس کسانی‌که تقویٰ پیشه نموده و [عمل خویش را] اصلاح کنند، ترسی بر آنان نبوده و هرگز اندوهگین نمی‌شوند.) و نیز: ﴿ إِنَّ اللهَ مَعَ الَّذينَ اتَّقَوْا، وَالَّذينَ هُمْ مُحْسِنُونَ ﴾[۶]: (بدرستی که خداوند با تقویٰ پیشه‌گان و نیکوکاران می‌باشد.)

اینان (یعنی واعظانی که خود را نساخته‌اند) بر سر منبر با مردم سخن می‌گویند و ناز و کرشمه برایشان می‌فروشند و آنان را پرهیز از بدیها می‌دهند و به اخلاص در عمل دعوت می‌نمایند و از خوبیها سخن می‌گویند، در واقع خود را می‌ستایند، و می‌خواهند بگویند: که ما از بدیها آراسته‌ایم. در حالی که چنین نیستند؛ ﴿ فَلا تُزَكُّوا

---

۱ ـ بقره: ۲۲۱.

۲ ـ یوسف: ۳۸.

۳ ـ یونس: ۱۰۵.

۴ ـ قصص: ۸۷.

۵ ـ اعراف: ۳۵.

۶ ـ نحل: ۱۲۸.

أَنفُسَکُمْ، هُوَأَعْلَمُ بِمَنِ اتَّقَیٰ﴾[۱]: (خود را پاک به حساب نیاورید، که او [خدا] به هر کسی که تقوا پیشه نماید آگاه‌تر است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه بر واعظِ شهر، این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن، که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید، که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود[۲]

(درحقیقت آن کس که به تزکیهٔ خود نپرداخته باشد، کجا می‌تواند ـ در حالی که مردم را زیر دست خود می‌بیند ـ خود فروشی و ناز و کرشمه برایشان نداشته باشد.)

زاهد به طعنه گفت: برو ترکِ عشق کن
محتاج جنگ نیست، برادر! نمی‌کنم

آری، خدایی که بشر را بر طریق محبّت و عشق خود برانگیخته؛ که «وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ»[۳]: (و مخلوقات را در راه دوستی و محبّت به خود برانگیخت)، کجا می‌تواند بشر ترک عشق او کند؟ بر من طعنه مزن و از پیمودن طریقهٔ فطرتم بازمدار. در جایی می‌گوید:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد
غالباً این قدَرم، عقل و کفایت باشد

من که شبها رَهِ تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم، چه حکایت باشد

---

۱ ـ نجم: ۳۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.
۳ ـ صحیفهٔ سجّادیه(ع)، دعای ۱.

زاهـد از راه بـه رندی نبرد معذور است

عشق کاری است، که موقوف هدایت باشد[۱]

حـافظا! جـنابِ پیر مـغان مأمن وفـاست

مـن تـرکِ خـاک بـوسی ایـن در نـمی‌کنم

کـنایه از ایـنکه: هـیچ دوست و مـصاحبی بـجز رسـول‌الله ﷺ و یـا یـکی از اوصیاء ﷺ و یا مرشد و استاد کامل را نمی‌توان همراه واقعی و وفادار در طریق الی الله قرار داد که: ﴿ **اَلْأَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِینَ** ﴾[۲]: (دوستان در آن روز [= قیامت] دشمن همدیگر هستند، مگر اهل تقوی.)

چنانچه کسی از روی حقیقت به ایشان توجّه کند و خاک بوسی درگاهشان را اختیار نماید، به فیوضات کامله در این عالم و جهان دیگر خواهد رسید؛ که: ﴿ **یَوْمَ یَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَی یَدَیْهِ یَقُولُ: یا لَیْتَنی اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِیلاً. یا وَیْلَتی لَیْتَنی لَمْ أَتَّخِذْ فُلاناً خَلِیلاً. لَقَدْ أَضَلَّنی عَنِ الذِّکْرِ بَعْدَ إِذْ جاءَنی، وَکانَ الشَّیْطانُ لِلْإِنْسانِ خَذُولاً** ﴾[۳]: (روزی که شخص ستمگر دستش را گزیده و می‌گوید: ای کاش! با فرستاده [خدا] همراه می‌شدم، وای بر من! ای کاش فلانی را دوست نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حق بازداشت، پس از آنکه یادش نصیبم گشته بود، و همواره شیطان انسان را بسیار خوار کننده است.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۲۵، ص۱۹۹.

۲ ـ زخرف: ۶۷.

۳ ـ فرقان: ۲۷ تا ۲۹.

غزل ۴۵۰

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و میِ صاف بی غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم

من آدم بهشتی‌ام، امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشقِ جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور، گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعل است و کانِ حُسن — من جوهری مفلس، از آن رو مشوّشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام — حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست، ورنه خریدار هر ششم

گفتی: ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت — ساقی کجاست؟ تا زند آبی بر آتشم

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

از این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه خود را در موقعیّتی از معنویّت و آمادگی برای مشاهدات حضرت دوست می‌دیده و تقاضای آن را می‌نموده، می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم

مدهوش چشم مست و میِ صاف بی‌غشم

محبوبا! نه تنها دوستدار و فریفته تجلّیات جمالی توام، بلکه جلال دلکشت راهم طالبم؛ زیرا این موی و کثراتند که مرا توجّه به حقیقتشان که جمال و کمال تواند می‌دهند، و این عالم مُلک است که سالک را به ملکوت خویش راهنماست، پس «من دوستدار روی خوش و موی دلکشم» و برای جذبهٔ چشم و کششهای اسمائی و صفاتی و مشاهدات آماده، و مدهوش و بی‌تابم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زین خوش رقم که بر گُل رخسار می‌کشی

خط بر صحیفهٔ گلِ گلزار می‌کشی

هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم به خانهٔ خمّار می‌کشی

باز آ، که چشم بد ز رُخت دور می‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

بخواهد بگوید که: «إلهي! لا تُغْلِقْ عَلَى مُوَحِّديكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ. وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إِلى جَميلِ رُؤْيَتِكَ.»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و نیز بگوید دانسته‌ام که:

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
اِستاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم

زیرا عاشقی را تحمّل باید و در آتش عشق جانان چون شمع سوختن و آب شدن و فریاد برنیاوردن می‌خواهد، و من چنینم و سوختن در پیشگاهت نهایت آرزویم می‌باشد؛ چون می‌دانم وصالت بی آن میسّر نخواهد شد. «مترسان ز آتش» در جایی می‌گوید:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هرچه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دلِ حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[2]

مـن آدم بهشتی‌ام، امّا در این سفر
حالی اسیرِ عشق جوانان مَهْوَشم

آری، خداوند آدم ابوالبشر علیه السلام را خلق فرمود و در بهشتش سکونت داد، که: ﴿وَقُلْنا: يا آدَمُ! اُسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ﴾[3]: (و گفتیم: ای آدم! تو و همسرت در بهشت سُکنیٰ گزینید.)؛ امّا مشیّت او بر این قرار گرفته بود که او را در عالم خاکی آورد و به مقام خلافت نایل سازد؛ که: ﴿إِنّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَليفَةً﴾[4]: (همانا من جانشینی

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.
۳ ـ بقره: ۳۵.
۴ ـ بقره: ۳۰.

برای خود در زمین قرار می‌دهم.)، لذا او را (تکویناً) تعلیم اسماء خود فرمود؛ که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسماءَ کُلَّها ﴾[۱]: (و همه اسماء را به آدم آموخت.) و به مشاهدهٔ جمال ملکوتی برجستگان ذرّیه‌اش که مظهر تامّ کمالات حضرتش می‌باشند توجّه داد، تا هم بر ملائکه که می‌گفتند: ﴿ أَتَجعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها ﴾[۲]: (آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که در آنجا فساد و تباهی کند.) ظاهر شود که در میان بنی نوع آدم ﷺ برجستگانی هستند که فساد آنها را نشاید، بدین جهت به آنها فرمود: ﴿ أَنبِئُونی بِأَسماءِ هؤلاءِ إِن کُنتُم صادِقینَ ﴾[۳]: (اگر راست می‌گوئید، مرا از اسماء اینان با خبر سازید.) و هم بر آدم ﷺ خروج از بهشت سخت نیاید، که به واسطهٔ توجّه به برگزیدگان فرزندانش توبه‌اش قبول، و مقام خلافت را دارا خواهد شد؛ که: ﴿ فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِن رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیهِ ﴾[۴]: (پس آدم [ﷺ]، کلماتی را از پروردگارش فرا گرفت، آنگاه خداوند به او رجوع نموده و توبهٔ او را پذیرفت.)

خواجه هم در این بیتش می‌خواهد اشاره کند که: من (ذرّیهٔ) همان آدم بهشتی‌ام، فریفتگی برگزیدگان، محمّد و آل محمّد (صلوات الله علیهم اجمعین) مرا به این سفر خاکی توجّه داده تا از کمالات و راهنماییهایشان، به جهت رسیدن به کمالات

---

۱ و ۳ ـ بقره: ۳۱.

۲ ـ بقره: ۳۰.

۴ ـ بقره: ۳۷. در روایتی حضرت صادق ﷺ به مفضّل فرمود: کلماتی که حضرت آدم (علیه‌السلام) از پروردگارش گرفت و به واسطهٔ آنها رجوع به حقّ نمود، همان کلمات حضرت ابراهیم ﷺ بود که: «وَإِذِ ابتَلیٰ إِبراهیمَ رَبُّهُ بِکَلِماتٍ»: (آنگاه که ابراهیم [ﷺ] را پروردگارش با کلماتی آزمود.) و آن این است که گفت: «یارَبِّ! أَسأَلُکَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَعَلِیٍّ وَفاطِمَةَ وَالحَسَنِ وَالحُسَینِ، إِلّا تُبتَ عَلَیَّ.»: (پروردگارا! به حقّ محمّد و علیّ و فاطمه و حسن و حسین [ﷺ] از تو خواستارم که به من رجوع نموده و توبهٔ مرا بپذیری.) و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، زیرا او بسیار رجوع کننده و توبه پذیر و مهربان می‌باشد. مفضّل می‌گوید: پرسیدم: «أَتَمَّهُنَّ» چه معنی دارد؟ فرمود: «یَعنی، أَتَمَّهُنَّ إِلَی القائِمِ ﷺ إِثنا عَشَرَ إِماماً، تِسعَةٌ مِن وُلدِ الحُسَینِ ﷺ.»: (منظور این است که کلمات را تا قائم ﷺ، [یعنی] دوازده امام که نُه تن از آن بزرگواران از فرزندان امام حسین ﷺ هستند، تماماً برشمرده و تکمیل نمود.) به بحارالانوار، ج ۱۱، ص ۱۷۷، روایت ۲۴ رجوع شود، روایت را بطور اجمال نقل به معنی نموده‌ایم.

بهره گیرم، در جایی می‌گوید:

من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم[1]

و پس از این سفر:

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گَرد فشاند ز مفرشم

چنانچه در این عالم اسیر تعلّقات نگردم و لطیفهٔ ربّانیّه‌ام یاری کند و بازگشت حقیقی به دوست نمایم و به کمال والای انسانیّت راه یابم، مظاهر بهشتی خدمتگذار من خواهند بود؛ ولی:

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد　　دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد
مُردم ز انتظار و در این پرده راه نیست　　یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد[2]

شیراز، معدن لب لعل است و کانِ حُسن
من جوهریِ مفلس، از آن رو مشوّشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقّا که مِیْ نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت[3]
چیزیم نیست، ورنه خریدار هر ششم

اگرچه خواجه در این سه بیت به حسب ظاهر در مقام ستودن شهر شیراز و اهل

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۹، ص۳۱۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۳۵، ص۱۲۵.
۳ ـ منظور از «شش جهت» و «خریدار شش بودن»، همانهاست که در بیت اوّل و سوّم و چهارم است.

آن می‌باشد، امّا با این بیانات می‌خواهد باز اشاره به گفتار گذشتهٔ خود نموده و بگوید: من چنین و چنانم، و آنچه راکه طالب آنم (از تجلّیات و مشاهدات اسماء و صفاتی دوست) در شیراز هم بدست می‌آید و مشکلی بر سر راهم وجود ندارد؛ زیرا دوست بر گوهر فطرتم آفریده؛ که: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) تنها تهیدستی‌ام از عمل و عبودیّت حقیقی است که مرا مشوّش داشته، وگرنه در این شهر خریدار آن کمالاتم و کرشمه‌های دوست مرا به خود توجّه می‌دهند و به مقصودم نایل خواهم شد.

و ممکن است منظور خواجه از «معدن لب لعل» و «کان حسن» و «چشم مست» و «خوبان»، اهل الله و اهل کمال واساتید باشند.

گفتی: ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

آری، از عهد ازل سخن به میان آوردن و پرده از اسرار و مشاهدهٔ جهان لا اسمی و لا رسمی ازل در عالم امکان ممکن نیست، مگر آنکه بنده‌ای را باز شراب مشاهدات نصیب گردد و با عالم اصلی خویش الفت گیرد. خواجه هم می‌گوید: «گفتی: ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگو...»

(آنگاه هم به قول خواجه مصلح الدّین سعدی چنان مست شود و دامنش از دست رود که خبر بتواند دهد. می‌گوید:

این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند آن را که خبر شد، خبری باز نیامد

درست‌است، ازآن مشاهده،پس‌از هوشیاری،خیالی می‌توان منعکس ساخت.

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت
ساقی کجاست؟ تا زند آبی بر آتشم

---

۱ ـ روم: ۳۰.

عمری، واعظ با سخنان خود نگذاشت راه عمل قشری را رها کنم، و گوش به گفتار صاحبان لبّ و دعوت کنندگان به کمال دهم، و به اخلاص در عمل کوشم تا به مقصد و مقصود راه یابم. کجاست استاد کامل؟ تا با راهنماییهایش مرا از این سوختگی و آتش درونی برهاند.

و یا منظورش از «ساقی» حضرت محبوب باشد و بخواهد بگوید: وی کجاست؟ تا با دیدارش مرا از عمل نمودن به گفتار خشک واعظ نجات دهد. در جایی می‌گوید:

برو به کار خود ای واعظ! این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟
به کام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم به گوش من باد است[1]

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

خواجه با بیان بیت ختم باز تقاضای مشاهدات دوست را نموده و می‌گوید: محرومیّت از دیدار اوست که مرا به ناله و فریاد و تقاضای تجلّیات می‌دارد، طبع شاعرانهٔ من وقتی می‌تواند به گفتار شیرین و معارف عاشقانه بپردازد که او جلوه‌ای نماید.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۲، ص۵۳.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟ — لطفها می کنی ای خاک درت، تاج سرم!

دلبرا! بنده نوازیت که آموخت؟ بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری! بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز این مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگوی — تا کند پادشه بحر، دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما، تا پس از این — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا! شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

گویا حضرت دوست، خواجه را مورد عنایات خویش قرار داده که با ابیات این غزل اظهار شکرگذاری و تقاضای ادامه و زیادتی آن را نموده، و از او خواستار همّت طلب شده تا بتواند به وظیفهٔ عبودیّت خویش عمل نماید و به مقصد نایل گردد. می‌گوید:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟

لطفها می‌کنی ای خاک درت، تاج سرم؟

محبوبا! من لایق آن نبودم که مورد نظر تو قرار گیرم «لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم!.» که: **«أَنْتَ الذّاكِرُ قَبْلَ الذّاكِرِينَ، وَأَنْتَ البادِي بِالإحسانِ قَبْلَ تَوَجُّهِ العابِدِينَ، وَأَنْتَ الجَوادُ بِالعَطاءِ قَبْلَ طَلَبِ الطّالِبِينَ، وَأَنْتَ الوَهّابُ ثُمَّ لِما وَهَبْتَ لَنا مِنَ المُسْتَقْرِضِينَ.»**[1]: (تویی آن خدایی که پیش از ذاکران و یاد کنندگانت، آنان را یاد می‌نمایی، و تویی آن کسی که پیش از توجّه و روی آوردن عبادت کنندگان به تو، احسان و نیکی را آغاز می‌کنی؟ و تویی آن خدایی که قبل از خواستن درخواست کنندگان از تو، عطای خویش را جود و بخشش می‌کنی، و تویی آن کسی که بسیار بخشنده‌ای سپس از چیزهایی که به ما بخشیده‌ای طلب قرض و وام می‌فرمایی.)

دلبرا! بنده نوازیت که آموخت؟ بگو

که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

معشوقا! این تویی که در بنده‌نوازی عاشقانت نظر داری تا آنان به تو واصل آیند و از جمال و کمالت بهره‌مند گردند. کجا مرا لیاقت آن همه عنایاتت می‌باشد؛ بخواهد بگوید: «**إلهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهذا حالی لا یَخْفیٰ عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الوُصُولَ إلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ، فَاهْدِنی بِنُورِكَ إلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.**»[1]: (معبودا! این خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حالم که بر تو پنهان نیست. از تو بار یافتن به تو را خواستارم، و تنها به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت بر پا دار.)

حال که عنایاتت را شامل حالم نمودی، بار دیگر:

همّتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس!

که دراز است رَهِ مقصد و من نو سفرم

زیرا با دوام همّت است که می‌توانم طریق رسیدن به قرب تو را، با آنکه طولانی است، بپیمایم که: «**اَلْمَرْءُ بِهِمَّتِهِ، لا بِقُنْیَتِهِ.**»[2]: ([ارزش] مرد به همّت اوست، نه به دارایی او.) و نیز: «**أَحْسَنُ الشِّیَمِ شَرَفُ الهِمَمِ.**»[3]: (نیکوترین خوی و سرشت، بزرگی و برتری همّتها می‌باشد.) و همچنین: «**خَیْرُ الهِمَمِ أَعْلاها.**»[4]: (بهترین همّتها، بلندترین آنهاست.) و بخواهد بگوید: «**أَطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتّیٰ أَصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّیٰ أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[5]: (با رحمتت مرا به سوی خود بخوان تا به تو واصل شوم، و با منّت و عطایت مرا به خود جذب کن تا بر تو روی آورم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را	نرود بی مددِ لطف تو کاری از پیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا	نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[6]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص۴۲۳.

۵ ـ اقبال الاعمال، ص۳۵۰.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

ای نسـیم سـحری! بـندگی مـا بـرسان
که فـرامـوش مکـن وقتِ دعـای سحرم

ای نسیمها و نفحات سحرگاهان! چون به کوی جانان گذر نمودید، اخلاص و بندگی ما را به پیشگاهش عرضه بدارید و بگویید: که فلانی را وقت دعای سحری و زمانی که تو را می‌خواند، از یاد مبر، و به الطاف خویش بنوازش و به خود راه ده؛ که: «إلهی مَنْ ذَا الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالْإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[1].

(معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم، با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)

و ممکن است مراد خواجه از «نسیم سحری»، بندگان از خود رسته و به کوی جانان راه یافته (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) باشند که تقاضای او را بـه حـضرت محبوب برسانند.

و ممکن است منظورش از بیت، تقاضایی از نسیم سحر باشد که پیام او را به استادش برساند تا در وقت دعای سحری او را هم یاد نماید.

خرّم آن روز! کزین مرحله بـر بـندم رخت
وز سـر کـوی تـو پـرسند رفیقان، خـبرم

خواجه در این بیت تمنّا و آرزوی موت اختیاری نموده، چون دانسته که بی آن به مقصد راه نخواهد یافت. می‌گوید: چه نیکوست که دل از تعلّقات و خود بینیها بر کنم و همه به تو پیوندم، به گونه‌ای که اگر دوستانم خبر گیرند جز در کوی توام ندانند

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

و به مقام عبودیّت حقیقی و فقر ذاتی و مخلصیّت (به فتح لام) یابندم؛ که: «وَانقُلنی مِن ذِکری إلی ذِکرِک، وَلاتَترُک بَینی وَبَینَ مَلکوتِ عِزِّکَ باباً إلّا فَتَحتَهُ، وَلا حِجاباً مِن حُجُبِ الغَفلَةِ إلّا هَتَکتَهُ، حَتّی تُقیمَ رُوحی بَینَ ضِیاءِ عَرشِکَ، وتَجعَلَ لَها مَقاماً نَصبَ نُورِکَ؛ إنَّکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ.»[1]: (و مرا از یاد نمودنم [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما، و مگذار میان من و ملکوت عزّتت هیچ دری جز آنکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت را مگر اینکه پاره نموده باشی، تا روح مرا میان روشنایی عرشت بر پا داشته و مقابل نورت جایگاهی برای آن قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگوی
تا کند پادشهِ بحر، دهان پر گهرم

در این بیت تعریف از پر مغزی ابیات خود از نظر معنی و بیان حقایق، و شیرینی آنها به حساب زیبایی ظاهر نموده، و از دوست تمنّای جایزه می‌نماید. الحقّ چنین است ودوست هم صلهٔ او را عطا فرموده.

راه خلوتگهِ خاصم بنما، تا پس از این
مِیْ خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای دوست! راه همنشینی با خودت را به من بنما تا همواره مراقب و همنشین تو باشم، و از مشاهدات اسمائی و صفاتی‌ات بهره‌مند گردم، و دیگر غم دنیا و غیر تو از دلم زدوده گردد؛ که: «إلهی، أسألُکَ مَسألَةَ المِسکینِ الَّذی قَد تَحَیَّرَ فی رَجاهُ، فَلا یَجِدُ مَلجَأً وَلا مَسنَداً یَصِلُ بِهِ إلَیکَ وَلا یَستَدِلُّ بِهِ عَلَیکَ، إلّا بِکَ وَبِأرکانِکَ وَمَقاماتِکَ الَّتی لاتَعطیلَ لَها مِنکَ ... وَالحَظنی بِلَحظَةٍ مِن لَحَظاتِکَ تَنَوَّرْ بِها قَلبی بِمَعرِفَتِکَ خاصَّةً وَمَعرِفَةِ أولیائِکَ؛ إنَّکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ.»[2]: (معبودا! از تو درخواست می‌کنم همچون درمانده و بیچاره‌ای که در

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۶، از روایت ۱۲.
۲ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۹۶، از رایت ۱۲.

امیدواری‌اش سرگشته و حیران گشته و هیچ پناهگاه و تکیه‌گاهی نمی‌یابد که به وسیلهٔ آن به تو واصل آمده و راهنمایی جوید، مگر به ذات تو و ارکان و مقامات [و اسماء و صفات]ات که تعطیلی‌ای از جانب تو برای آنها نیست... و با گوشهٔ چشمی از نظرها و عنایاتت که بدان دلم را به معرفت و شناسایی ذاتت بویژه، و معرفت اولیائت روشن سازی، به من نظر افکن، بدرستی که تو بر همه چیز توانایی.)

حافظا! شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

گوهر وصل جانان نه گوهری است که به آسانی بتوان آن را بدست آورد. در دریای اشک دیدگان می‌توان آن را جستجو نمود. در جای می‌گوید:

غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده نظر از رُخ جانان دور است بر رُخ او نظر، از آینهٔ پاک انداز[1]

و ممکن است بیشتر ابیات این غزل دربارهٔ استاد باشد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی، گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره، راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوایی، روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها می‌داد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو به چشم و جان ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودایی است؟ حافظ! هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

به خوبی از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری ملکوتی از حضرت محبوب رُخ داده و در غلبهٔ حال بسر می‌برده به گونه‌ای که نمی‌توانسته به سخن مخالفین خود (زاهد و واعظ) و امور دیگر توجّه داشته باشد. در این ابیات از آن مشاهده، و ثبات و نگاهداری و اهمیّت دادن به آن اشاره کرده و می‌گوید:

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من نه آن رند و دلباخته و سالک طریقی هستم که چون دوست مرا مورد الطاف خود قرار دهد و به مشاهدهٔ خود نایل سازد، با هر سخن و گفتاری دست از مراقبهٔ جمال و کمال اسمائی و صفاتی محبوب بردارم و به غیر او توجّه نمایم. کجا می‌توانم جز عشق و توجّه به محبوب حقیقی خویش را اختیار نمایم؟ زاهد نیز بدین رفتارم آگاه گشته لذا از نصیحت من دست کشیده. در جایی می‌گوید:

هرکس که ندارد به جهان مِهر تو در دل　　حقّا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل، فکرِ محال است　　از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید　　ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل[1]

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۷۹، ص۲۸۳.

حال که نفحات و نسیمهای جان بخش جانان برایم وزیدن گرفته و پرده از جمال مظاهر، که مظهر جمال و جلال و کمال اویند، برداشته شده، و دانسته و با دیدهٔ دل مشاهده کرده‌ام که او با همهٔ مظاهر خویش است و جز او در این عالم و عالم دیگر به اسماء و صفات جلوه‌گر نیست؛ که: ﴿ اللهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ ... يَهْدِيْ اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ ﴾[1]: (خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هرکس را که بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: ﴿ هُوَالأَوَّلُ وَ الآخِرُ وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ ﴾[2]: (اوست اوّل و آخر و آشکار و نهان.) و همچنین: ﴿ أَلا إِنَّهُمْ فى مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ، أَلا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَىْءٍ مُحِيطٌ ﴾[3]: (آگاه باش که همانا مردم از ملاقات پروردگارشان در شکّند. آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) چگونه می‌توانم ـ ای زاهد! ـ دیگر به نظر استقلال به موجودات نظر نمایم؛ لذا می‌گوید: «کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم»؛ که: «إلهى! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى الآثارِ. فَارْجِعْنى إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدايَةِ الاِسْتِبْصارِ. حَتّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْها. مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الاِعْتِمادِ عَلَيْها؛ إِنَّكَ عَلى كُلِّ شَىْءٍ قَدِيرٌ.»[4]: (معبودا! خود امر فرمودی که به آثار و مظاهرت بازگشت نمایم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همانگونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می، در طمع خام افتاد

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ حدید: ۳.

۳ ـ فصّلت: ۵۴.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

حسنِ روی تو، به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش، در آئینهٔ اوهام افتاد

این همه عکسِ می و نقشِ مخالف که نمود

یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد

پاک بین، از نظر پاک به مقصود رسید

احول از چشم دو بین، در طمع خام افتاد(۱)

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق؟!

داوری دارم بسی یارب که را داور کنم؟

چون به گل لاله و نرگس و هرچه می‌نگرم، آنها را در دامن صفات و اسماء و کمالات محبوب و بهره‌مند از او می‌یابم. ولی بی انصافان (زاهد و واعظ) مرا به فسق نسبت می‌دهند. خدایا! که را جز تو داور خود قرار دهم؟ در جایی می‌گوید:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دو تا نیست

در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی روی!

هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست؟(۲)

عشق دُردانه است و من غوّاص و دریا میکده

سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

راهنمای من به گوهر مقصود، عشق بوده، و با این سرمایه به میکده و دریای

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۲.

بی‌انتهای جمال و کمال و نور و بهاء ربوبی راه یافته و غوّاص آن شدم. نمی‌دانم
این حال سر از کجا بر خواهم آورد و از مشاهدات و عنایاتش تا چه حدّی برخوردار
خواهم گردید؟ به گفتهٔ خواجه در جایی.

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی	خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت	در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
زهی کمال که منشورِ عشق بازی من	از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همّتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

با آنکه گرد و غبار ناداری به تمام سراسر وجودم احاطه نموده و به عنایت حضرت محبوب و فقر ذاتی‌ام پی برده‌ام، که: ﴿ یا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرآءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ ﴾[2]: (ای مردم! همهٔ شما فقیران درگاه الهی هستید، و تنها او بی‌نیاز ستوده است.) شرمم باد اگر دست احتیاج به پیشگاه غیر دوست برم و جز از او آب حیات تمنّا داشته باشم! که: «إِلهی! کَسْری لایَجْبُرُهُ إِلّا لُطْفُکَ وَحَنانُکَ، وَفَقْری لا یُغْنیهِ إِلّا عَطْفُکَ وَإِحْسانُکَ ... فَیا مُنْتَهی أَمَلِ الْآمِلینَ! وَیاغایَةَ سُؤْلِ السّآئِلینَ! وَیا أَقْصی طَلِبَةِ الطّالِبینَ! وَیا أَعْلی رَغْبَةِ الرّاغِبینَ! وَیا وَلِیَّ الصّالِحینَ!»[3]: (معبودا! شکستم را جز لطف و مهربانی‌ات جبران نمی‌کند، و فقر و ناداری‌ام را جز عنایت و نیکی تو بی‌نیاز نمی‌نماید ... پس ای منتهای آرزومندان! وای غایت حاجت درخواست کنندگان! و ای دورترین و برترین خواستهٔ طالبان! و ای بالاترین رغبت و خواهش راغبان! و ای سرپرست و متولّی امور صالحان!)
لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.
۲ ـ فاطر: ۱۵.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردونِ دون پرور کنم

آن که به فقر ذاتی و نیستی خویش و غنای مطلق محبوب پی‌برد و همه چیز وی دوست گردید، به گنج سلطنتی راه یافته که دست گدایی به پیشگاه غیر دوست نمی‌گشاید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن　　　در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن[1]

و درجای دیگر می‌گوید:

دلی‌که غیبْ نمای است و جامِ جم دارد　　　ز خاتمی‌که از او گم شود، چه‌غم دارد؟

به خطّ و خالِ گدایان، مده خزینهٔ دل　　　به دست شاه وَشی دِهْ که محترم دارد[2]

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطفِ دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

آری، آن عاشقی که به مشاهدهٔ دوست نایل آمد، خود را نمی‌بیند تا اراده‌ای داشته باشد؛ از او هرچه بیند، جز لطف و حسن در نظر نمی‌آید، اگرچه حضرت محبوب در آتشش قرار دهد. خواجه هم می‌گوید: «عاشقان را گر ...»؛ که «كَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَيْهِ بِالْبَلاءِ»[3]: (چه بسا کسانی که گرفتاری نعمت بر آنان است.) و نیز: «لا يَكْمُلُ إيمانُ الْمُؤْمِنِ حَتّى يَعُدَّ الرَّخاءَ فِتْنَةً وَالْبَلاءَ نِعْمَةً»[4]: (ایمان هیچ مؤمنی کامل نمی‌شود تا اینکه خوشی را فتنه، و بلا و گرفتاری را نعمت و خوشی بشمارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم　　　خاک‌می‌بوسم و عذر قدمش‌می‌خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا!　　　چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۲، ص۳۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی غزل۱۹۱، ص۱۶۱.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

بسته‌ام در خم گیسوی تو امیّد دراز آن مبادا که کُند دستِ طلب کوتاهم[1]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد باش فارغ ز غم دوزخ و شادیِ بهشت[2]

بنابراین آن کس که خواستهٔ خود را (که نظر به چشمهٔ کوثر است) بر خواستهٔ محبوبش مقدّم دارد، از تنگ چشمی و بی‌عنایتی به مطلوب اوست؛ لذا می‌گوید: «تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم»؛ در جایی می‌گوید:

بهشت عَدْن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه

که از پای خُمَت یکسر به حوض کوثر اندازیم[3]

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار

عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم

چون بر من معلوم شد که حضرت معشوق، دنیا و عالم اعتبار را به بی‌اعتباری داغ زده، چرا پیمان الفت با آن بندم؛ و با او که پایدار است دل بسته نبوده، و پیمانهٔ شراب و ساغر مشاهدات از وی نستانیده و همواره گرم دیدارش نباشم؟ که: «[الهی!] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً**»[4]: ([بارالها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیز یافت؟! و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟! قطعاً هرکس به جای تو، به غیر تو خرسند شد، نومید گشت، و هرکه با سرکشی از تو روگردان شد، زیان برد.) در جایی می‌گوید:

حاصلِ کارگه کون و مکان، این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

دل و جان، شرف صحبتِ جانان غرض است

همه آن است، وگرنه دل و جان این همه نیست

ج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی،که زمان این‌همه نیست[1]

بازکش یک دم عنان ای تُرک شهر آشوب من!

تا ز اشک چهره، راهت پر دُر و گوهر کنم

ین بیت ظاهر می‌شود که خواجه مشاهده‌اش ناپایدار بوده که می‌گوید: ای ـمـ کُشنده و نابود کننده و پریشان گرَم! مرا با دیدارت نابود ساختی و رفتی، باز ـما تا اشک اشتیاق به پایت نثار کنم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت

ـم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب! بیمار بازپرس که در انتظارمت

ـده از کرم بِر خود، تا به سوز دل در پای، دمبدم گهر از دیده بارمت[2]

با وجود بینوایی، روسیه بادم چو ماه

گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

معشوقا! این ماه است که چون به آخر رسید، از نور تهی و ضعیف و بینوا می‌گردد و سیاهی می‌گراید و دست احتیاج به طرف خورشید برای کسب نور دراز می‌کند؛ ولی ن نیم که با بینوایی و محرومیّت از دیدارت به غیر تو و جز نور جمالت چشم امید ته باشم، بیا و از من دستگیری کن و از هجرم برهان. در جایی می‌گوید:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟

پیش پایی، به چراغ تو ببینم، چه شود؟

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۸۳، ص۹۲.

۲. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۹، ص۷۰.

یارب! اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟[۱]

من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟!

در حقیقت می‌خواهد بگوید: بهشت، آثاری از تجلّیات اسمائی و صفاتی و جمالی حضرت دوست است، و آن را می‌توان در این جهان، پیش از دست یافتن به نعمتهای ظاهری عالم آخرت که زاهد می‌گوید بدست آورد. چرا گوش به سخن وی دهم و کاری نکنم که فردا هم ﴿ لَهُم ما یَشاؤُنَ فیها ﴾[۲]: (برای آنان هرچه بخواهند در آنجا [بهشت] فراهم است.) را داشته باشم، و هم ﴿ وَلَدَینا مَزیدٌ ﴾[۳]: (و افزون بر آن نزد ماست.) را؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

بروای زاهد! و دعوت مکنم سوی بهشت

که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت

لذّت از حور بهشت و لب حوضش نبود

هرکه او دامن معشوق خود از دست بهشت[۴]

شیوهٔ رندی، نه لایق بود طبعم را، ولی

چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم

من لایق آن نبودم که طبعی رندانه داشته باشم و اشعاری جانانه بگویم، حال که دوست چنینم خواسته، چرا اندیشهٔ دیگر کنم. در جایی می‌گوید:

معرفت نیست در این قوم، خدایا! مددی   تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۹۱.

۲ و ۳ ـ ق : ۳۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۴، ص ۹۹

راز سر بستهٔ ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز[۲]

دوش لعلت عشوه‌ها می‌داد عاشق را، ولی

من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

چنانکه از بیت نهم ظاهر شد، از این بیت نیز ظاهر می‌شود که مشاهدهٔ خواجه دوام نداشته. می‌گوید: دیشب لعل لب و جمال حیات بخشت، خواجهٔ عاشقت را دلربایی می‌نمود، و گمان می‌کردم همواره در آن مشاهده خواهم بود؛ امّا عشوه‌هایت نمی‌گذاشت دیدارم پایدار باشد، تنها دل می‌ربودی و داغی به سینه‌ام می‌گذاشتی و می‌رفتی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دست در حلقهٔ آن زلفِ دو تا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب! مگیرش ارچه دل چون کبوترم

افکند و کُشت و حرمت صید حرم نداشت[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد! / به وداعی، دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص۲۳۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۱۱، ص۲۴۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص۱۴۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۹۳، ص۹۸.

مطربا! پرده بگردان و بزن راهِ عراق   که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد[۱]

گوشهٔ محرابِ ابروی تو می‌خواهم ز بخت

تا در آنجا همچو مجنون درسِ عشق از برکنم

محبوبا! ناپایداریِ دیدارهایت را از نقص خود می‌دانم. اگر من درس عاشقی را خوب خوانده، و بکلّی از خود بیرون شده بودم، دوام دیدارت را داشتم؛ حال چارهٔ خود را در آن می‌دانم که جمال خویش بنمایی، تا در محراب ابروانت به مشاهده و مراقبهٔ جمالت مشغول گردم و درس عشق خویش را بهتر از این بخوانم. در نتیجه، با این بیان دوام دیدار دوست را تمنّا می‌کند. در جایی می‌گوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی   خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی

زهی کمال که منشورِ عشقبازی من   از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرایی[۲]

وقتِ گل گویی: که زاهد شو به‌چشم و جان، ولی

می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

ای زاهد! این نه کار رندان و مستان و عاشقان جمال یار است که از تماشای او (با دیدهٔ دل و جان) چون تجلّی نماید، خودداری کنند. چون تو پرهیزم می‌دهی، باید با تجلّیاتش مشورت نمایم، ببینم می‌توان جمال او را ندید و زهد ورزید، یا خیر؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

من از آن حُسن روز افزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را[۳]

کنایه از اینکه: در وقت تجلّی معشوق، چگونه ممکن است پرهیز از تماشای وی؟! همان گونه که وقت شکفتن گل نمی‌توان به بلبل گفت: از مشاهدهٔ آن پرهیز

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص ۲۲۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

نما؛ لذا می‌گوید:

زهدِ وقتِ گل چه سودایی است، حافظ! هوش دار

تـا أعُـوذی خـوانـم و انـدیشهٔ دیگــر کـنم

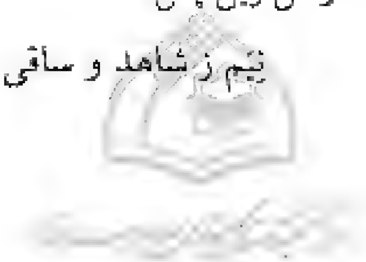
و چنانچه ـ ای خواجه! ـ کسی در وقت تجلّی محبوب، خاست تو را از دیدار او پرهیز دهد، سورهٔ ﴿ **قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ** ﴾ و ﴿ **قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الفَلَقِ** ﴾[1] را بخوان تا از شرّ آنان آسوده گردی. بدین جهت در جایی می‌گوید:

بـه عـهدِ گُـل شـدم از تـوبهٔ شـراب خـجل

کـــه کس مـباد ز کـردار نـاصواب خــجل

صلاح من همه جام می است و من زین پس

نِیَم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل[2]



۱ ـ دو سورهٔ پایان قرآن کریم

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب	مهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من	به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس	عزیز من! که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار، آب زندگانی ماست	صبا! بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی	شکایت از که کنم؟ خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت:
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

از تمام این غزل بر می‌آید که خواجه را پس از دیداری، فراق حاصل شده، اظهار اشتیاق دوباره به‌آن نموده؛و ممکن‌است با ابیات این‌غزل بخواهد اشاره به محرومیّت خود از دیدار عهد ازلی بنماید؛ و یا بخواهد با این ابیات اظهار اشتیاق به دیدار استادش که از وی دور افتاده نموده، بیت هفتم شاهد بر معنای اخیر است، می‌گوید:

نماز شامِ غریبان چو گریه آغازم

به مویه‌های غریبانه، قصّه پردازم

آری، عزای عاشق دلباخته و شام غریبانش (پس از مشاهدهٔ محبوبش) وقتی است که بی‌دیدار او بسر برد. می‌گوید: در شام غریبان و عزای دوری از دلدار و محبوب حقیقی خویش، و یا از محرومیّت دیدار عهد ازلی، نماز و توجّه خود را به او، با گریه آغاز خواهم نمود، تا شاید مرا مورد لطف خود قرار داده و به هجرانم پایان دهد. در جایی می‌گوید:

ز گریه مردمِ چشمم، نشسته در خون است

ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است

ز دَوْرِ بادهِ، به جان راحتی رسان ساقی!

که رنجِ خاطرم از جورِ دور گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیدهٔ من، همچون رودِ جیحون است[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

لذا باز می‌گوید:

بـه یـادِ یـار و دیـار آنـچنان بگـریم زار
که از جـهان، ره و رسـمِ سـفر بـرانـدازم

سفر از عالم جان به جسم بود که مرا به جدایی و فراق مبتلا ساخت و عهد ازلم را فراموش نمودم، آنقدر می‌گریم و فزع و زاری می‌کنم، تا از خویش بیرون شوم و توجّهم از عالم جسم بریده گردد، و باز به عالم جان آشنا، و دوباره به مشاهدهٔ جمال محبوب نایل آیم. به گفته خواجه در جایی:

غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز
چشم آلوده، نظر از رُخ جانان دور است بـر رُخ او، نـظر از آیـنهٔ پـاک انـداز[1]

چرا چنین نباشم؟ که:

مـن از دیـارِ حبیبم، نـه از بـلاد رقـیب
مُـهَیْمِنا! بـه رفـیقان خـود رسـان بـازم

نشیمنگاه من دیار دوست و قرب او را اختیار نمودن بود و می‌باشد؛ که: ﴿ إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ. فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[2]: (بدرستی که اهل تقویٰ در باغها و نهرهایی در جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.)

و همنشین با ملکوتیان و محرمان عالم قدس شدن بوده و هست، نه این سرا که شیطان را بهره‌ها از بندگان حضرت دوست است. محبوبا! مرا به دیاری که دوستانم پیش از من در این جهان بدان راه یافتند و به مشاهدهٔ جمال و کمال و اسماء و صفاتت نایل گشتند، رهنمون شو. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۲.
۲ ـ قمر: ۵۴ و ۵۵.

سینه مالامالِ درد است ای دریغا! مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

چشمِ آسایش که دارد زین سپهر گرم رو؟

ساقیا! جامی بیاور تا بر آسایم دمی

گریهٔ حافظ چه‌ارزد پیش استغنای دوست؟

کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی[۱]

و یا بخواهد بگوید: ای استاد! مرا به منزلی که همنشینانم را راهنما شوی، هدایت فرما، تا من چون ایشان به محبوب واصل آیم.

خدای را مددی ای دلیلِ راه! که من

به کوی میکده دیگر عَلَم بر افرازم

ای محبوب حقیقی! عنایتی، تا از عالم تعلّقات و یا فراق جدایی و خلاصی یابم و به عالم انس و مشاهده بازگردم؛ که: «**أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.**»[۲]: (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به واسطهٔ نوازشهای مهر و رحمت، و نیکوییهای برّ و احسانت از درگاه تو تضرّع می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

و ممکن است بیت تقاضای از استاد باشد، تا با راهنمائیهایش وی را به قرب دوست رهنمون گردد. چنانکه در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته! که من

پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند[1]

خِرَد ز پیری من کی حساب برگیرد؟

که باز با صنمی طفل، عشق می‌بازم

آن زمان که جوان بودم، عقل مرا (به رسم راهنمایی) از عشق ورزی به محبوب حقیقی منع می‌نمود و مشکلات راه عشق را به من نشان می‌داد، در پیری چگونه‌ام رها خواهد کرد تا با تجلّیات طفل و نو ظهور معشوقم عشق ورزم. کنایه از اینکه: خِرَد، در پیری هم دست از نصیحت من نمی‌کشد، و نمی‌گذارد هرچه زودتر به دوست بپیوندم؛ لذا در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار

کآن شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که تو را

دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد؟[3]

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس

عزیز من! که بجز باد نیست همرازم

من در طریق عشق یار، یاوری جز نسیمها و نفحات جان فزای دوست ندارم، همواره جذبات و نفحات اوست که مرا دمبدم به او دعوت می‌کنند. کنایه از اینکه:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

محبوبا! نفحاتت را هر لحظه بفرست تا باز به تو راه یابم؛ که: «وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِکَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ.»[1]: (وهان! اینک من در معرض نسیمهای رحمت و مهر و عنایت تو درآمده، و خواهان باران جود و لطف تو می‌باشم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
به جان او، که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری، پیامی از بَرِ دوست[2]

و ممکن است در این بیت باز خطاب خواجه به استادش هم باشد؛ لذا می‌گوید:

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا! بیار نسیمی ز خاک شیرازم

(معلوم می‌شود خواجه از شهر شیراز بیرون رفته بوده است، اظهار اشتیاق به استاد و دستگیری و راهنمایی‌اش نموده) علاوه بر جذبات و نسیمهای جان فزای دوست، آب حیات و توجّه دهندهٔ من به دوست، استاد و راهنمای من است، ای باد صبا! نسیمی از خاک شیراز با پیامی از استاد و راهنمایم به من بیاور، به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکهتی از خاک دَرِ یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالَم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمّه‌ای از نفحات نَفَس یار بیار[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۷۴، ص ۸۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۹۲، ص۲۲۸.

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی

شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم

سرّ عشق خویش را از تا اهلان مخفی می‌داشتم، ولی اشک دیدگانم، مرا رسوا ساختند. «شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم»؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر کُمَیتِ اشک گلگونم نبودی تندرو

کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع[1]

ز چنگ زهره شنیدم‌که صبحدم می‌گفت:

مریدِ حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

خواجه با تمثیل چنگ زهره (که نسبت خوانندگی و طرب آوردن به آن داده شده) می‌خواهد بگوید: زهره با آن همه خوانندگی‌اش مرید من است؛ زیرا آوازه و طرب آوردن او را همه کس نشنیده‌اند، بلکه جز سخنی از خوانندگی او در زبانها نیست؛ ولی سخن و صدای عاشقانهٔ من به گوش همه رسیده، و از صدای خوشم هرکس که با من مصاحبت داشته، بهره‌مند گشته. در جایی می‌گوید:

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جاکه نام حافظ ز آن انجمن بر آید[2]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

زبان کلک تو حافظ! چه شکر آن گوید

که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به دست[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۳.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص ۶۸.

غزل ۴۵۴

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم، جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان! بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیَم، یار بی‌وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا!
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

از تمام این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به کمال و حالی ناپایدار نایل شده، خبر از آن می‌دهد و تقاضای تکرار و ملکه شدن آن را می‌نماید. و در ضمن به خیال و توجّه آن پرداخته تا شاید باز آن مشاهده پیش آید و حالش ملکه گردد. می‌گوید:

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یادِ روی تو کردم، جوان شدم

گرچه از نظر ظاهری، ناتوانی و پیری به من چیره گشته و نمی‌توانم به وصال دائمی‌ات راه یابم، خیال رُویت جانی تازه به من می‌دهد و به جوانی روحی و قلبی می‌گرایم؛ که: «**ثَمَرَةُ الذِّكْرِ اِسْتِنارَةُ الْقُلُوبِ.**»[1]: (ثمرهٔ یاد [خدا] روشنایی دلهاست.) و نیز: «**ذِكْرُ اللهِ نُورُ الإيمانِ.**»[2]: (یاد خدا، نور ایمان می‌باشد.) و همچنین: «**ذِكْرُاللهِ قُوتُ النُّفُوسِ وَمُجالَسَةُ الْمَحْبُوبِ.**»[3]: (یاد خدا، خوراک نَفْسها و همنشینی با محبوب است.) و نیز: «**فِى الذِّكْرِ حَياةُ الْقَلْبِ.**»[4]: (زندگانی قلب در یاد [خدا] می‌باشد.)

لذا می‌گوید:

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهایِ مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تختِ بخت
با جام می به کام دلِ دوستان شدم

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکرالله، ص۱۳۴.

منتهی آرزوی من آن بود که به وصال دوست نایل گردم، بحمدالله! بدین آرزو رسیده و به شاهراه مقصود و دولت سرمدی از نظر حال راه یافتم و به جام می مراقبهٔ جمال محبوب واصل گشتم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عیشم مدام است از لعلِ دلخواه | کارم به کام است الحمدلله!
ای بخت سرکش! تنگش به برکش | گه جام زرکش، گه لعل دلخواه
رو بر نتابم، از راه خدمت | سر بر ندارم، از خاک درگاه
شوق رُخَت برد، از یاد حافظ | ورد شبانه، درس سحرگاه[1]

دوستان و همراهانم چنین امری را از من انتظار داشتند، تا بتوانند بیشتر از راهنماییهایم بهره‌مند گردند. خدا را شکر! که آنان هم به آرمان خود رسیدند.

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

فتنه‌های آخر زمانی هرکس را به سویی می‌کشد و از طریق حقّ و حقیقت جدا می‌سازد؛ که رسول‌الله ﷺ فرمود: «تَكُونُ لَهُ غَيْبَةٌ وَحَيْرَةٌ تَضِلُّ فِيهَا الأُمَمُ.»[2]: (غیبت و سرگشتگی‌ای برای او [امام زمان ﷺ] خواهد بود که اُمّتها در آن گمراه خواهند شد.) و حضرت رضا(ع) فرمود: «لابُدَّ مِن فِتْنَةٍ صَمّاءَ صَيْلَمٍ يَسْقُطُ فيها كُلُّ وَليجَةٍ وَبِطانَةٍ.»[3]: (بناچار و قطعاً فتنه و آشوبی سخت و بنیان‌کن که تمام بستگان و خواصّ فرو افتاده [و از دین خود دست می‌کشند] روی خواهد داد.)؛ امّا از آن زمان که جذبات جمالت مرا توجّه به تو داد گرفتار انحرافات و اغوائات شیطانی و هواهای نفسانی، که مرا از راه مستقیم عبودیّت جدا سازد، نگردیدم؛ که: ﴿أَلا بِذِكْرِاللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.﴾[4]: (آگاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.
۲ ـ اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۶۰، روایت ۱۰۳.
۳ ـ اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۷۷، ص ۱۷۱.
۴ ـ رعد : ۲۸.

باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: ﴿ فَاذْكُرُونی، أَذْكُرْكُمْ ﴾[1]: (پس مرا یاد کنید، تا به یاد شما باشم.) و همچنین علیّ بن الحسین علیه السلام فرمود: «... فَيَطُولُ أَمَدُها، حَتّى يَرْجِعَ عَنْ هٰذَا الأَمْرِ كَثيرٌ مِمَّنْ يَقُولُ بِهِ؛ فَلا يَثْبُتُ إِلّا مَنْ قَوِىَ يَقينُهُ، وَصَحَّتْ مَعْرِفَتُهُ، وَلَمْ يَجِدْ فى نَفْسِهِ حَرَجاً مِمّا قَضَيْنا، وَسَلَّمَ لَنا أَهْلَ الْبَيْتِ.»[2]: (سپس زمان غیبت آنچنان طولانی می‌شود که بسیاری از کسانی که به این امر [= ولایت] اعتقاد دارند از آن برگردند، و در نتیجه پایدار نمی‌ماند مگر کسی که یقینش قویّ، و معرفت و شناختش درست باشد، و از آنچه حکم نموده و گفته‌ایم هیچ حرج و تنگی در نفس خویش احساس نکند، و تسلیم ما اهل بیت باشد.)

ای گلبن جوان! بَرِ دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جنان شدم

ممکن است این بیت دعای به محبوب باشد و بخواهد بگوید: ای محبوب حقیقی که همواره در جوانی و طراوت هستی! من در سایهٔ عنایتهای تو بود که به منزلتهای معنوی خویش نایل گشتم. چنانچه در بهشت هم با ﴿ دَعْواهُمْ فيها: سُبْحانَكَ! اَللّٰهُمَّ! وَتَحِيَّتُهُمْ فيها سَلامٌ، وَآخِرُ دَعْواهُمْ أَنِ الْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمينَ ﴾[3]: (دعا و خواستهٔ آنان در بهشت این است: خداوندا! تو پاک و منزّهی! و درودشان در آنجا سلام و امنیّت می‌باشد. و آخرین دعا و خواندنشان این است که همهٔ ستایش‌ها مختصّ خداوند، پروردگار عالمیان می‌باشد.)

و ممکن است خطابش به رسول الله صلی الله علیه و آله و یا اولیای الهی علیهم السلام و یا استادش باشد و بخواهد بگوید: ای اولیا و راهنمایان من که در طراوت وصول به کمالات بسر می‌برید! همواره برخوردار از کمالات باشید که من در سایهٔ شما بهره‌مند از کمال شدم.

۱ ـ بقره: ۱۵۲.
۲ ـ اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۶۰، روایت ۱۰۲.
۳ ـ یونس: ۱۰.

اوّل ز حـرف لوح وجـودم خـبر نـبود
در مکتب غم تو چـنین نکـته دان شـدم

محبوبا! اگر در مکتب تو درس غم عشقت را نخوانده بودم، کجا می توانستم بدانم خود کیَم. این تو بودی که درس خود شناسی و معرفت نَفْس را به من آموختی و پرده از لوح وجودم برداشته و فرمودی: ﴿ یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا عَلَیْکُمْ أَنْفُسَکُمْ، لا یَضُرُّکُمْ مَنْ ضَلَّ إِذَا اهْتَدَیْتُمْ ﴾[۱]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! بر شما باد نَفْسهایتان [و همواره خود را بپایید، که] وقتی هدایت یافتید گمراهی هیچ کس آسیبی به شما نمی رساند.) و این تو بودی که به فطرتم آشنا ساختی و نکته‌های شناسایی خودت را به من آموختی تا آنکه آن را در ابیات خود ظاهر ساختم.

قسـمت، حـوالتـم بـه خرابات مـی‌کند
چندان که این چنین زدم و آنچنان شدم

معشوقا! قسمت‌ازلی بود که مرا از زهد خشک و عبادات بی اخلاص نجات بخشید و به خرابات کشید، تا در محضر آنان که خرابات را آباد می‌سازند حاضر شوم و به کمالاتی‌که مطلوب‌توست نایل‌شوم و به‌سرنوشت‌ازلی خویش‌راه‌یابم. درجای‌می‌گوید:

بـه کوی میکده هـر سالکی کـه ره دانست
دَرِ دگـــر زدن انـــدیشهٔ تـــبه دانست
زمـانه، افسـر رنـدی نـداد جـز بـه کسی
کـه سـرفرازیِ عـالم در ایـن کُـلَه دانست
حــدیث حـافظ و سـاغرکشیدن پـنهان
چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست[۲]

---

۱ ـ مائده: ۱۰۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۷۸، ص۸۹.

من، پیرِ سال و ماه نِیَم، یار بی وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

ای دوستان! من شکسته و پیر و ناتوانِ گذشتن سال و ماه نیم؛ فراق یار و زودگذار بودن دیدار او (که عمر من است) بدین روزگار نشانده. امید آنکه به دوام دیدارش نایل آیم. به گفته خواجه درجایی:

عِماریِ دارِ لیلی را، که مهر و ماه در حکم است
خدایا! در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهارِ عمر خواه ای دل! وگرنه این چمن هرسال
چو نسرین، صد گل آرد بار وچون بلبل، هَزار آرد
در این باغ ار خدا خواهد، در این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی درکنار آرد[1]

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشاده شد
کز ساکنان درگهِ پیر مغان شدم

ای دوستان! پیروی از رسول‌الله ﷺ و علیّ و اولادش ﷺ بود، که دَرِ حقایق را بر من گشود و ملازم آستان آنان شدم؛ که: «**أللّهُمَّ! صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، أَلْفُلْكِ الجارِيَةِ فِي اللُّجَجِ الغامِرَةِ، يَأْمَنُ مَنْ رَكِبَها. وَيَغْرَقُ مَنْ تَرَكَها، أَلْمُتَقَدِّمُ لَهُمْ مارِقٌ، وَالمُتَأَخِّرُ عَنْهُمْ زاهِقٌ، وَاللّازِمُ لَهُمْ لاحِقٌ. أللّهُمَّ! صَلِّ على مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، أَلْكَهْفِ الحَصِينِ وَغِياثِ المُضْطَرِّينَ وَالمَساكِينِ [المُضْطَرِّ المُسْتَكِينِ]، وَمَلْجَأِ الهارِبِينَ وَ مُنْجِي الخائِفِينَ وَعِصْمَةِ المُعْتَصِمِينَ.**»[2]: (بار خدایا! بر محمّد و آل محمّد درود و رحمت فرست، آنان که کشتیانِ روان در دریاهای ژرف [یا: امواج بلند] هستند، به گونه‌ای که هر کس بر آن سوار شد، ایمن گشت؛ و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۸۸، ص ۱۶۰.
۲ ـ اقبال الأعمال، ص۶۸۷.

هرکس آن را ترک نمود، غرقه شد؛ هرکس برایشان پیشی گرفت، به هلاکت مبتلا گردید، و هرکس از ایشان دوری جسته و عقب ماند [از دین] خارج شد، و آن که ملازم و همدم آنان گشت به ایشان پیوست، بار خدایا! بر محمّد و آل محمّد درود و رحمت فرست، هم آنان که غار استوار و محکم و یاور بیچارگان و درماندگان [بیچارهٔ درمانده] و پناهگاه گریختگان و نجات دهندهٔ هراسناکان و حافظ و نگاه دارندهٔ چنگ زنندگان و پناه جویان می‌باشند.)

و ممکن است منظور از «پیر مغان» استادش باشد؛ در جایی می‌گوید:

روضهٔ خُلد برین، خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی، خدمت درویشان است
گُنج عزلت، که طلسمات عجائب دارد
فتح آن، در نظرِ همّت درویشان است
آنچه زرّ می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشان است[۱]

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا!
بازآ، که من به عفو گناهت ضمان شدم

آری؛ آنچه سالک را از دیدار محبوب حقیقی جدا می‌سازد و نمی‌تواند همواره به مشاهده او بهره‌مند شود، گناهان ظاهری و سپس گناهان وجودی و خود بینی‌های اوست (که منشأ گناهان ظاهری هم از آن است.)؛ که: «**وَأَعْلَمُ أَنَّكَ لِلرّاجِينِ [لِلرّاجي] بِمَوْضِعِ إجابَةٍ، وَلِلْمَلْهُوفينَ [لِلْمَلْهُوفِ] بِمَرْصَدِ إعانَةٍ، وَأَنَّ فِي اللَّهْفِ إلىٰ جُودِكَ، وَالرِّضا بِقَضائِكَ عِوَضاً مِنْ مَنْعِ الباخِلينَ، وَمَنْدُوحَةً عَمّا في أَيْدِي المُسْتَأْثِرينَ، وَأَنَّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَريبُ المَسافَةِ، وَأَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أَنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[۲].

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷، ص۵۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ۶۷ ـ ۶۸.

(و می‌دانم که تو برای امیدواران [امیدوار] در جایگاه اجابت و پذیرش قرار داری، و برای پریشان خاطران [پریشان خاطر] در کمین و انتظار کمک رسانی هستی. و [می‌دانم] که افسوس و دریغ خوردن به جود و بخشش تو و رضا و خشنودی به قضا و ارادهٔ حتمی‌ات، خود [بهترین] عوض در برابر ندادن بخیلان، و [بهترین] گشایش به جای آنچه که در دستهای آنان که خود را بر [دیگران] می‌گزینند [و به دیگران نمی‌دهند.] می‌باشد. و [می‌دانم] که همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و بدرستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوها]، حجاب آنها می‌شود.) و چون از گناهان ظاهری و وجودی پاکیزه گردد، دوست را بی‌حجاب مشاهده خواهد نمود.

خواجه هم می‌گوید: شب گذشته‌ام، معشوق نوید بخشش داد. امید است که این، نوید و بشارت دوام دیدار باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله! که روم من ز پی یار دگر[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۲، ص ۲۲۶.

غزل ٤٥٥

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم، ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز، بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی! و بستان جان شیرینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم، پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت
ز حال بنده یاد آور، که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد، کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه می گیرم، که چالاک است شاهینم

وگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می خواهد، ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه به قرب دوست راه داشته، تمنّای بالاترین مقام معنوی را (به دلیل بیت دوّم) که بقاء بعد از فناست نموده؛ و در ضمن گله‌ای هم از معشوق داشته، می‌گوید:

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم

ز جام وصل مِیْ نوشم، ز باغِ خُلْد گل چینم

ای کاش! قدرت آن را داشتم که باز روزی انس با محبوب می‌گرفتم، و وصال دائمی‌ام میسّر می‌گشت، و همواره از مشاهدهٔ جمالش بهره‌مند، و از بهشت رخسارش گلِ مراد خود می‌چیدم. بخواهد بگوید: «**اِلهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالی لا یَخْفی عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ الْعُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.**»[1]: (بار الها! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم، و به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نورت مرا به خویش رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مَهِ نو سفرم باز آید

آرزومند رُخِ چونِ مَهِ شاهم حافظ! — همّتی، تا به سلامت ز درم باز آید[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۶.

ولی افسوس! که تنها:

شراب تلخ صوفی سوز، بنیادم نخواهم برد

لبم بر لب نِهْ ای ساقیْ! و بستان جان شیرینم

جذبات دو آتشه و تماشای تجلّیات پرشور دائمی‌ات اگر نصیبم گردد، نمی توانم آرامش خاطر پیدا کنم. بوسیدن و آب حیات از لبت گرفتن است که به کمال والایم نایل می سازد. «لبم بر لب نِهْ ای ساقیْ! و بستان جان شیرینم». بخواهد بگوید: «إلهی! أطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ حَتّى أصِلَ إلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ حَتّى اُقْبِلَ عَلَيْكَ.»[1]: (معبودا! با رحمتت مرا بخوان تا به وصالت نایل آیم، و با عطایت مرا جذب نما تا بر تو روی آورم.)

لبت، شکّر به مستان داد و چشمت می به میخواران

منم کز غایت حرمان، نه با آنم، نه با اینم

ای دوست! همه سالکین را با الطاف خود می‌نوازی، و از گفتار شیرینت حیات می‌بخشی، و از جذباتت به خود متوجّه می‌سازی؛ امّا این منم که در محرومیّت بسر می برم؛ نه مستم که بهره‌ای از شیرینی گفتارت گیرم؛ و نه می دائمی از تو می‌ستانم تا جذبات و تجلّیاتت را همواره ببینم. بخواهد بگوید: «إلهي! كَيْفَ تَكِلُني وَقَدْ تَوَكَّلْتَ لي؟! وَكَيْفَ اُضامُ وَأنْتَ النّاصِرُلي؟! أمْ كَيْفَ لا تُحْسِنُ أحْوالي وَبِكَ قامَتْ؟!»[2]: (معبودا! چگونه مرا به خود واگذار می‌کنی در صورتی که تو خود متکفّل و عهده‌دار [امور] من هستی؟! و چگونه مقهور و مظلوم می‌شوم و حال آنکه تو خود یاورم می‌باشی؟! یا چگونه محروم و نومید شوم در حالی که تو خود به من مهربان هستی؟! ... یا چگونه آرزوهایم را نومید می‌سازی در صورتی که آنها بر درگاه تو فرود آمده؟! یا چگونه احوال مرا نیکو نمی‌گردانی و حال آنکه حالات من تنها به تو قائم و پابرجاست؟!)

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

مگر دیوانه خواهم‌شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می‌گویم، پری در خواب می‌بینم

معشوقا! یاد روی تو مرا بدان داشته که به سودای جمالت، دیوانه‌وار، در خواب و بیداری با ماه رویان سخن داشته باشم. کنایه از اینکه: هرچه زودتر مرا از دیدارت بهره‌مند ساز؛ که: «إلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ. إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیباست محجوب مگردان. بار الها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟!)

چو هر خاکی که باد آورد، فیضی بود ز إنعامت
ز حال بنده یاد آور، که خدمتکار دیرینم

محبوبا! هر نعمت حقیر و کوچکی که از جانب تو به من رسد، فیضی است از عطایایت، و آن را پذیرایم؛ که: «إنَّ لِلّهِ سُبْحانَهُ فِی السَّرّاءِ نِعْمَةَ الإفْضالِ، وَفِی الضَّرّاءِ نِعْمَةَ التَّطْهیرِ.»[2]: (براستی که خداوند سبحان، در حال خوشی و فراخ، نعمت فضل و احسان را [بر بندگان روا] داشته، و در حال سختی و گرفتاری، نعمت تطهیر و پاکیزه نمودن [از گناهان و غفلتها] را.) چنانچه نسیمهای بنده نوازی و رحمتت را به وزش درآوردی، برای این بنده، در هجران مانده و خدمتکار دیرینه‌ات، الطاف بی پایانت را همراه بنما، تا شاید بکلّی از خویش برَهَم و به تو بپیوندم؛ که: «اللّهُمَّ! أسْألُكَ قَلیلاً مِنْ كَثیرٍ، مَعَ حاجَةٍ بی إلَیْهِ عَظیمَةٍ، وَغِناكَ عَنْهُ قَدیمٌ، وَهُوَ عِنْدی كَثیرٌ، وَهُوَ عَلَیْكَ سَهْلٌ یَسیرٌ»[3]: (خداوندا! من اندکی از [نعمتهای] بسیار و فراوانت را خواهانم، در حالی که نیاز عظیم و کلان بدان

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّعمة، ص۳۸۶.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۵۸.

دارم و تو نیز از دیرباز [و همواره] از آن بی‌نیاز بوده‌ای. و آن [با وجود اینکه] در نزد من بسیار و زیاد است، ولی برای تو آسان و اندک می‌باشد.)

نه هرکو نقش نظمی زد، کلامش دلپذیر آمد
تَذَرْوِ طُرْفه می‌گیرم، که چالاک است شاهینم
وگر باور نمی‌داری، رُو از صنعتگر چین پرس
که مانی نسخه می‌خواند ز نوک کلک مشکینم[1]
وفاداریّ و حق گویی، نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران، جلال الحقّ والدّینم

خواجه در این سه بیت، به پر مغزی اشعار خود از نظر ذکر حقایق اشاره نموده و می‌گوید: دلپذیری ابیات و اشعار مرا دیگران ندارند؛ زیرا گفتار من برخوردار از حقایقی می‌باشد که از دیدار پر شور محبوبم بدست آورده‌ام. و بهره‌هایی است که شاهین تیز پروازِ دیدهٔ دلم از مشاهداتش آورده. چنانچه باور ندارید، از صورتگر چینی بپرسید. که او نسخهٔ کلام مرا می‌خواند.

کنایه از اینکه: من اگر سخنی می‌گویم، حقایق را می‌نگارم، و دیگران از لفظ و عبارت من اقتباس می‌کنند. حضرت محبوب از من پیاده کردن مشاهداتم را می‌خواهد، نه کلامی بی‌محتوا.

الحقّ بیشتر ابیات خواجه چنین است. در جایی می‌گوید:

حسن این نظم از بیان مستغنی است   بر فروغ خور نجوید کس دلیل

---

۱ ـ گفته‌اند: صورتگران چینی با رومیان سخنی داشته‌اند که کسی نمی‌تواند نظیر ما نقشی بکشد. بنا می‌گذارند تا در اتاقی پرده‌ای بکشند. هرکدام در یک طرف مشغول شوند. چینیان به کار صورتگری می‌پردازند، ولی رومیان در طرف دیگر، دیوار را چون آینه جلا می‌دهند. چون عمل هر دو به پایان می‌رسد. پرده را کنار زده، آنچه چینیان کشیده بودند، عیناً در آینه پرداخت شدهٔ رُومیان منعکس می‌یابند و جوابگوی چینیان می‌گردد. که می‌گفتند: مثل آنان، کسی نقش نمی‌کشد. خواجه هم از این تمثیل استفاده کرده.

آفـــرین بـــر کـلک نـقّاشی کـه داد	بِکْـرِ مـعنی را چنین حُسنی جـمیل
عـــقل در حُـــسنش نـمی‌یابد بَـدَل	طـــبع در لطـــفش نـمی‌بیند بـدیل
معجز است این شعر، یا سحر حلال؟!	هاتف آورد این سخن، یا جبرئیل؟!
کس نـدانـد گـفت شعری زین نـمط	کس نـیارد سُـفت دُرّی زیـن قـبیل[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

مبادا جز حساب مطرب و می	اگر حرفی کشد کلک دبیرم[2]

لذا در بیت ختم می‌گوید: «وفاداریّ و حق‌گویی، نه کار هر کسی باشد.»



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۷۳، ص۲۷۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۴۷، ص۳۲۷.

این چه شوراست که در دور قمری بینم
همه آفاق پر از فتنه و شری بینم

هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام
علت آن است که هر روز بتری بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگری بینم

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوق زرین همه در گردن خری بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدری بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسری بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهری بینم

گرچه ابیات این غزل احتیاج به شرح نداشت، ولی بـه جـهت آنکـه گـزارشی از پیشامدهای زمان غـیبت را یـادآور شـویم، قسـمتی از حـدیث وارده از حـضرت صادقعليه السلام را در ذیل هر بیت ذکر می‌نماییم. معلوم می‌شود بعد از غیبت ولیّ عصر (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف) فتنه‌های آخر الزّمان در زمان خواجه هم شایع و آشکـار بوده، به گونه‌ای که دل او را به درد آورده و وی را وادار به گفتار این غزل نموده، کجاست خواجه تا ببیند آنچه را ما در زمان خود (از سالهای ۱۳۱۴ قمری تا پیروزی انقلاب اسلامی) دیده و می‌بینیم؟ اموری که وی در ابیاتش متذکّر شده صد یک آنچه راست که در زمانهای ما پیش آمده؛ او مغول را دیده، ما مغولها دیده و رنجها کشیده‌ایم. امید آنکه صاحب عصر و مصلح کلّ (عجّل الله تعالی فرجه) ظهور فرماید و عالم را پر از عدل و داد نماید. می‌گوید:

این چه شوری است که در دور قمر می‌بینم؟

هـمه آفـاق، پـر از فـتنه و شـر مـی‌بینم

این چه فتنه‌ای است که در گردش ماه و سال می‌نگرم؟ همهٔ عالم را فتنه گرفته، و شر دامن سوز نیک و بد گشته. راوی می‌گوید: حضرت صادقعليه السلام به من فرمود: «**أَلا تَعْلَمُ أَنَّ مَنِ انْتَظَرَ أَمْرَنا وَصَبَرَ عَلى مايَرىٰ مِنَ الأَذىٰ وَالخَوْفِ، هُوَ غَداً في زُمْرَتِنا، فَإِذا رَأَيْتَ الحَقَّ قَدْماتَ وَذَهَبَ أَهْلُهُ، وَرَأَيتَ الجَوْرَ قَدْ شَمِلَ البِلادَ ... وَرَأَيتَ أَهْلَ الباطِلِ قَدِ اسْتَعْلَوْا عَلىٰ أَهْلِ الْحَقِّ، وَرَأَيْتَ الشَّرَّ ظاهِراً لا يُنْهىٰ عَنْهُ، وَيُعْذَرُ أَصْحابُهُ، وَرَأَيْتَ الفِسْقَ قَدْ ظَهَرَ ... وَرَأَيْتَ الجارَ يُؤْذي جارَهُ وَلَيْسَ لَهُ مانِعٌ ... وَرَأَيتَ البَغْيَ قَدْ فَشا ... وَرَأَيْتَ سَفْكَ الدِّماءِ يُسْتَخَفُّ بِها ... وَرَأَيْتَ الهَرْجَ قَدْ كَثُرَ ...**

وَرَأَيْتَ النّاسَ يَنظُرُ بَعْضُهُمْ إِلى بَعْضٍ، وَيَقْتَدُونَ بِأَهْلِ الشُّرُورِ ... وَرَأَيْتَ كُلَّ عامٍ يَحْدُثُ فيهِ مِنَ الشَّرِّ وَالبِدْعَةِ، أَكْثَرُ مِمّا كانَ ... وَرَأَيْتَ أَعْلامَ الحَقِّ قَدْ دَرَسَتْ؛ فَكُنْ عَلى حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إِلَى اللهِ عَزَّ وَجَلَّ النَّجاةَ»[۱]: (آیا نمی‌دانی که هر کس چشم به راه امر [ظهور] ما بوده و بر آزار و اذیّت و ترسی که می‌بیند شکیبا باشد، هم او فردا [ی قیامت] در زمره و گروه ما خواهد بود؛ پس هنگامی که دیدی حقّ مرد و اهلش از میان رفت، و دیدی جور و ستم شهرها را فراگرفت ... و دیدی اهل باطل بر اهل حقّ چیره شد، و دیدی که شرّ و بدی آشکار است و کسی از آن جلوگیری نمی‌کند و اهل شرّ معذور هستند، و دیدی که گناه آشکار گشت ... و دیدی که همسایه، همسایه را آزار و اذیّت می‌کند و کسی جلوگیری نمی‌کند ... و دیدی ظلم و ستم پخش و منتشر گردید ... و دیدی خونریزیها سبک شمرده می‌شود ... و دیدی که آشوب و آشفتگی بسیار است ... و دیدی مردم همه به هم می‌نگرند و به اهل شرّ اقتدا می‌کنند ... و دیدی که در هر سال بیش از گذشته شرّ و بدعت پدیدار می‌گردد ... و دیدی که نشانه‌ها و پرچمهای حقّ از بین رفته، پس پرهیز کن، و از خداوند ـ عزّوجلّ ـ نجات و رهایی [از این امور] را طلب کن.»

هر کسی روزِ بهی می‌طلبد از ایّام
علّت آن است که هر روز بتر می‌بینم

هر کسی در پی روز بهتری است، و علّت هم آن است که هر روز را بدتر از گذشته می‌بیند؛ که: «وَرَأَيْتَ القُرْآنَ قَدْ ثَقُلَ عَلَى النّاسِ اسْتِماعُهُ وَخَفَّ عَلَى النّاسِ اسْتِماعُ الباطِلِ ... وَرَأَيْتَ طَلَبَ الحَجِّ وَالجِهادِ لِغَيْرِاللهِ ... وَرَأَيْتَ الصَّلاةَ قَدِاسْتُخِفَّ بِها، وَرَأَيْتَ الرَّجُلَ عِنْدَهُ المالُ الكَثيرُ، ثُمَّ لَمْ يُزَكِّهِ مُنْذُ مَلَكَهُ ... وَرَأَيْتَ قُلُوبَ النّاسِ قَدْ قَسَتْ وَجَمَدَتْ أَعْيُنُهُمْ، وَثَقُلَ الذِّكْرُ عَلَيْهِمْ ... وَرَأَيْتَ مَسْلَكَ الخَيْرِ وَطَريقَهُ خالِياً لايَسْلُكُهُ أَحَدٌ ... فَكُنْ عَلى حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إِلَى اللهِ عَزَّوَجَلَّ النَّجاةَ»[۲]: (و [وقتی] دیدی که شنودن قرآن بر مردم سنگین، و گوش کردن به باطل بر

---

۱ ـ روضهٔ کافی، ص۳۷ تا ۴۲، از روایت ۷.

۲ ـ روضهٔ کافی، ج۲، ص۳۹ تا ۴۲، از روایت ۷.

آنان سبک است ... و دیدی که حجّ و جهاد برای غیر خدا طلب می‌شود ... و دیدی که نماز سبک شمرده می‌شود، و دیدی که مردم نزدشان مال بسیاری است و از هنگامی که مالکش شده‌اند زکاتش را پرداخت ننموده‌اند ... و دیدی دلهای مردمان سخت و قسیّ، و دیدگانشان خشک گردیده و یاد [خدا] بر آنان سنگین است ... و دیدی راه و روش خیر خالی است و کسی آن را نمی‌پیماید ... پس پرهیز کن و از خداوند ـ عزّوجلّ ـ نجات و رهایی [از این امور] را طلب کن.)

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قُوتِ دانا همه از خونِ جگر می‌بینم

نادانان همه در خوشی و عیش و نوش، و دانایان را همه در ناراحتی و غم و غصّه و سختی در زندگی می‌بینم؛ که: «وَرَأَیْتَ الْمُؤْمِنَ صامِتاً لا یُقْبَلُ قَوْلُهُ ... وَرَأَیْتَ النّاظِرَ یَتَعَوَّذُ بِاللهِ مِمّا یَرَی الْمُؤْمِنُ فیهِ مِنَ الإجْتِهادِ ... وَرَأَیْتَ الکافِرَ فَرِحاً لِما یَریٰ فِی الْمُؤْمِنِ، مَرِحاً لِما یَریٰ فِی الأَرضِ مِنَ الفَسادِ ... وَرَأَیْتَ الْمُؤْمِنَ مَحْزُوناً مُحْتَقِراً ذَلیلاً ... وَرَأَیْتَ الْمُؤْمِنَ لا یَسْتَطیعُ أَنْ یُنْکِرَ إِلّا بِقَلْبِهِ ... وَرَأَیْتَ الشَّریفَ یَسْتَذِلُّهُ الَّذی یُخافُ سُلْطانُهُ ... وَرَأَیْتَ مَنْ یُحِبُّنا یُزَوَّرُ وَلا تُقْبَلُ شَهادَتُهُ ... فَکُنْ عَلیٰ حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إِلَی اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ النَّجاةَ»[1]: (و دیدی مؤمن ساکت و خاموش است و سخنش پذیرفته نمی‌شود ... و دیدی هرکس به مؤمن می‌نگرد از تلاش و رنجی که او می‌بیند، به خدا پناه می‌برد ... و دیدی کافر به آنچه که در مورد مؤمن می‌بیند، خوشحال و به آنچه از فساد و تباهی در زمین می‌بیند، شادمان می‌باشد... و دیدی مؤمن اندوهناک است وخوار و ذلیل شمرده می‌شود ... و دیدی مؤمن نمی‌تواند جز در قلبش نهی از منکر بنماید ... و دیدی سلطان ترسناک، شخص شریف و بزرگوار را خوار می‌شمارد ... و دیدی که به هر کس دوستدار ماست نسبت دروغ داده می‌شود و شهادت و گواهی‌اش پذیرفته نمی‌گردد ... پس پرهیز کن و از خداوند ـ عَزَّوجلَّ ـ نجات و رهایی

---

۱ ـ روضهٔ کافی، ج۲، ص۳۸ تا ۴۲، از روایت ۷.

[از این امور] را طلب کن.)

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان
طوقِ زرّین همه در گردن خر می‌بینم

کنایه از اینکه: آن کس و یا آن چیز که باید عزیز باشد ذلیل می‌بینم، و آن کس و آن چیز که باید ذلیل باشد عزیز شمرده می‌شود؛ که: «وَرَأَیْتَ أَصْحابَ الآیاتِ یُحَقَّرُونَ، وَیُحَقَّرُ مَنْ یُحِبُّهُمْ، وَرَأَیْتَ سَبیلَ الخَیْرِ مُنْقَطِعاً، وَسَبیلَ الشَّرِّ مَسْلُوکاً ... وَرَأَیْتَ صاحِبَ المالِ أَعَزَّ مِنَ المُؤْمِنِ ... وَرَأَیْتَ أَکْثَرَ النّاسِ وَخَیْرَ بَیْتٍ مَنْ یُساعِدُ النِّساءَ عَلیٰ فِسْقِهِنَّ ... وَرَأَیْتَ الحَرامَ یُحَلَّلُ، وَالحَلالَ یُحَرَّمُ ... وَرَأَیْتَ العَظیمَ مِنَ المالِ یُنْفَقُ فی سَخَطِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ ... وَرَأَیْتَ أَصْدَقَ النّاسِ عِنْدَ النّاسِ، اَلْمُفْتَرِی الکَذِبَ ... وَرَأَیْتَ السُّلْطانَ یُذِلُّ لِلْکافِرِ، اَلْمُؤْمِنَ ... وَرَأَیْتَ النِّساءَ وَقَدْ غَلَبْنَ عَلَی المُلْکِ، وَغَلَبْنَ عَلیٰ کُلِّ أَمْرٍ لا یُؤْتیٰ إلّا ما لَهُنَّ فیهِ هَویً ... وَرَأَیْتَ رِیاحَ المُنافِقینَ وأَهْلِ النِّفاقِ قائِمَةً، وَرِیاحَ أَهْلِ الحَقِّ لا تُحَرِّکُ ... فَکُنْ عَلیٰ حَذَرٍ، وَاطْلُبْ إلَی اللهِ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ النَّجاةَ.»[1]: (و دیدی که اهل آیات [قرآن‌شریف] و دوستداران ایشان خوار شمرده می‌شوند، و دیدی که راه خیر و خوبی بسته شده، و راه شرّ و بدی پیموده می‌شود ... و دیدی صاحب مال و دارایی گرامی‌تر از مؤمن است ... و دیدی بیشتر مردم و بهترین خانه، کسی است که زنان را بر فسق و گناه [و فحشاء] شان یاری می‌نمایند ... و دیدی که حرام، حلال، و حلال، حرام شمرده‌می‌شود... ودیدی مال ودارایی فراوان در [راه] خشم وغضب خداوند ـ عزّوجلّ ـ خرج می‌شود ... و دیدی راستگوترین مردم در نزد آنان، تهمت زن دروغگو می‌باشد... و دیدی سلطان، مؤمن را برای کافر خوار و ذلیل می‌گرداند ... و دیدی زنان بر سلطنت و حکومت و بر هر کاری که در آن هوا و هوس دارند، چیره و مسلّط هستند ... و دولت و [پرچم] منافقان و اهل نفاق و دورویی بر پا، و دولت [و پرچم] اهل حقّ حرکتی ندارد ... پس بر حذر باش و از خداوند ـ عزّوجلّ ـ نجات و رهایی [از این امور] را طلب نما.)

---

۱ ـ روضهٔ کافی، ص۳۸ تا ۴۲، از روایت ۷.

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بد خواهِ پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شَفْقَت نه پدر را به پسر می‌بینم

کنایه از اینکه: عطوفت دختری و پسری را بر پدر و مادر از میان رفته می‌بینم، نه رحمی برادر به برادر، و نه شفقت و مهری پدر با پسر دارد؛ که: «وَرَأَيْتَ الصَّغيرَ يَسْتَحْقِرُ بِالكَبيرِ، وَرَأَيْتَ الأرْحامَ قَدْ تَقَطَّعَتْ ... وَرَأَيْتَ العُقُوقَ قَدْ ظَهَرَ، وَاسْتُخِفَّ بِالوالِدَيْنِ، وَكانا أَسْوَءَ النّاسِ حالاً عِنْدَ الوَلَدِ، وَيَفْرَحُ بِأَنْ يَفْتَرِيَ عَلَيْهِما ... وَرَأَيْتَ ابْنَ الرَّجُلِ يَفْتَري عَلى أَبيهِ، وَيَدْعُو عَلى والِدَيْهِ وَيَفْرَحُ بِمَوْتِهِما: فَكُنْ عَلى حَذَرٍ وَاطْلُبْ إِلَى اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ النَّجاةَ.»[1]: (و دیدی که خُرد و کوچک، بزرگ را خوار و کوچک می‌شمارد، و دیدی فامیلی‌های نزدیک از هم گسسته شده ... و دیدی که آزار دادن پدر و مادر آشکار گشته و والدین خوار شمرده شده، و بدترین مردم نزد فرزند خویش هستند، و فرزند خوشحال می‌شود که به آن دو افتراء و دروغ ببندد ... و دیدی پسر بر پدرش تهمت روا می‌دارد و بر پدر و مادرش نفرین نموده و به مرگشان شادمان می‌گردد؛ پس بر حذر باش و از خداوند ـ عزّوجلّ ـ نجات و رهایی [از این امور] را بخواه.)

پند حافظ بشنو خواجه! برو نیکی کن
که من این پند، بِهْ از دُرّ و گهر می‌بینم

گویا خواجه در بیت ختم می‌خواهد بگوید: اگرچه زمانه بد و اهلش بر خلاف طریقهٔ فطرت و گفتار رسول الله ﷺ و اوصیائش ﷺ عمل می‌کنند، تو چنین مباش و از رفتار بد آنها متابعت مکن و آنچه خداوند می‌خواهد عمل نما؛ که: «وَاعْلَمْ أَنَّ النّاسَ في سَخَطِ اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ وَإِنَّما يُمْهِلُهُمْ لأمْرٍ يُرادُ بِهِمْ: فَكُنْ مُتَرَقِّباً، وَاجْتَهِدْ لِيَراكَ اللهُ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ

---

۱ ـ روضهٔ کافی، ص۳۸ تا ۴۲، از روایت ۷.

فی خِلافِ ماهُمْ عَلَیهِ: فَإنْ نَزَلَ بِهِمُ العَذابُ وَکُنْتَ فیهِمْ، عُجِّلْتَ إلی رَحْمَةِ اللهِ؛ وَإنْ اُخِّرْتَ اُبْتُلُوا وَکُنْتَ قَدْ خَرَجْتَ مِمّاهُمْ فیهِ مِنَ الجُرْأةِ عَلَی اللهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ وَاعْلَمْ أنَّ اللهَ لا یُضیعُ أجْرَ المُحْسِنینَ، وَأنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَریبٌ مِنَ المُحْسِنینَ.»[1]: (و بدان که مردم مشمول خشم و سخط خداوند ـ عزّوجلّ ـ می‌باشند، و تنها بخاطر امری که در مورد آنان اراده فرموده، مهلتشان داده است؛ پس منتظر و چشم به راه باش و بکوش که خداوند ـ عزّ وجلّ ـ تو را در غیر اموری که مردم بر آن هستند، ببیند. در این صورت، اگر عذاب [الهی] بر آنان فرو آید و تو در میان ایشان باشی، به رحمت خداوند پیشی می‌گیری؛ و اگر مؤخّر شوی [و مشمول عذاب الهی نگردی]، مردم گرفتار می‌شوند و تو از جرأت و دلیری‌ای که مردم بر خداوند ـ عزّ وجلّ ـ روا می‌دارند، بیرون آمده‌ای. و بدان که خداوند اجر و پاداش نیکو کاران را ضایع نمی‌گرداند، و براستی که رحمت خداوند نسبت به نیکوکاران نزدیک می‌باشد.) «که من این پند، بهْ از درّ و گهر می‌بینم»

---

۱ ـ روضهٔ کافی، ص ۴۲، از رایت ۷.

غزل ٤٥٧

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد! برو که طالع اگر طالع من است — جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم — لعل بتان خوش است و میِ خوشگوار هم

ای دل! بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق، فشان جرعهٔ لبت — تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل زآب فیض توست — ای ابرِ لطف! بر من خاکی ببار هم

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند — ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس — وز انتصاف آصفِ جم اقتدار هم

بر یادِ رای انورِ او آفتاب صبح — جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگانِ عدل توست — وین برکشیده گنبدِ نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران

وز ساقیان سروقدِ گلعذار هم!

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را مشاهده‌ای عالی (به اعتبار لفظ «بوس و کنار») دست داده، در مقام شکرگذاری و تقاضای دوام آن از محبوب برآمده، می‌گوید:

دیــدار شــد مــیسر و بــوس و کــنار هــم

از بــــخت شکــــر دارم و از روزگــار هــم

سپاس خدای را که پس از عمری فراق دیدار دوست و قربش حاصل شد، و به کمال روح و راحتی از دیدارش بهره‌مند شدم، و دانستم که بختِ از دست شده و روزگارِ وصالِ پشت کرده، باز به کام من خواهد بود؛ لذا «از بخت شکر دارم و از روزگار هم». در جایی می‌گوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کار سازِ بنده نوازا!

اگرچه حسن تو از عشقِ غیر مستغنی است

من آن نیم که از این عشق بازی آیم باز[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز تو را به کام خود و با تو خویش را دمساز

چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش، سیه به سرمهٔ ناز[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

زاهـد! بـرو کـه طـالع اگـر طـالع مـن است
جـامم بـه دست بـاشد و زلفِ نگـار هـم

این گونه که می‌نگرم به برج سعادت طالعم رقم زده شده؛ گویا یار می‌خواهد از طریق کثرات بر من جلوه نماید، و با دیدن مظاهر توجّه به او را از دست نداده و در مقام جمع قرار گیرم؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) ای زاهد! برو که دگر گفتار تو در من اثری ندارد. و به گفته خواجه در جایی:

طـالع اگـر مـدد کـند، دامـنش آورم بـه کـف
گر بِکَشد زهی طَرَب، ور بکُشد زهی شرف!
بـی‌خبرند زاهـدان، نـقش بـخوان و لا تَقُلْ
مست ریاست محتسب، باده بنوش و لا تَخَفْ[2]

ما عیبِ کس به رندی و مستی نمی‌کنیم
لعلِ بُتان خوش است و میِ خوشگوار هم

ای زاهد! این تویی که عیب ما به رندی و مستی می‌کنی ما چون تو نیستیم، رندان (یا به همهٔ تعلّقات زدگان) و مستان و مراقبین جمال یار را می‌ستاییم و خود در انتظار جذبات اسماء و صفات دلدار و مراقبهٔ جمالش عمر به پایان خواهیم برد. در جایی می‌گوید:

سخن درست بگـویم، نـمی‌توانـم دیـد — که میْ خورند حریفان و من نظاره کنم

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ۳۷۳.

نه قاضیم نه مدّرس، نه محتسب نه فقیه مرا چه کار که منعِ شراب خواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ به بانگ بربط و نی، رازش آشکاره کنم[1]

ای دل! بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می، جهان پُر است و بُتِ میگسار هم

ای خواجه! بشارتت باد مشاهده‌ای که نصیبت گشته، و جهان هستی را (دانسته و ندانسته) مست جمال حضرت دوست و میخانهٔ اسماء و صفات او مشاهده می‌نمایی؛ که: «**أَیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ حَتّیٰ یَکُونَ هُوَالمُظْهِرَ لَكَ؟**»[2]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟!)

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! تو را بشارت باد که بدگویان و زهّاد دیگر جرأت سخن گفتن ندارند، حال وقت آن است که آزادانه مراقب جمال دوست باشی و شراب مشاهدات او را بیاشامی؛ لذا می‌گوید:

آن شد که چشمِ بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای خواجه! آن زمان که بدگویانت همواره در پی آزارت بودند، گذشت و بساط زهد و وعظشان برچیده گشت، و زمان شادمانی عیش و نوش تو با دوست فرا رسیده، به کار خود مشغول باش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من به خلوت ننشینم پس از این، ور به مَثَل زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پندِ پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم[3]

و ممکن است بخواهد بگوید: آن زمان که از شرّ شیطان می‌ترسیدی گذشت، حال که وصلت میسّر شده و فنایت دست داده و به مقام شهود راه یافته‌ای، او و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۸۸، ص۲۸۹.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۱۷، ص۳۰۷.

وسوسه‌هایش با تو چه کار دارند؟ که: ﴿ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ... إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ ﴾[۱]: (و بی‌گمان همه آنان، جز بندگان پاک شده [به تمام وجود] را گمراه خواهم نمود ... براستی که تو را بر بندگانم هیچ تسلّطی نخواهد بود.) فراق هم که سبب گریه و زاری‌ات شده بود از میان رفت، خوش باد روزگاری که داری! حال:

خاطر به دست تفرقه دادن، نه زیرکی است

مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

پس از میسّر شدن دیدار دوست و از میان رفتن خصم، خاطر خویش به‌دست تفرقه دادن نه کار زیرکان است؛ زیرا این کار سبب جدا شدن وصال یار می‌گردد، همواره باید به مراقبه و بهره‌گیری از حضرت محبوب بود و صراحی میْ و ذکرش را در کنار خود قرار داد و هیچگاه غفلت از او نورزید. در جایی می‌گوید:

کنون که در چمن آمد، گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

ز دست شاهد سیمینْ عذارِ عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ

که همچو دور بقا، هفته‌ای بود معدود[۲]

بر خاکیانِ عشق نشان جرعهٔ لبت

تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم

ای عارف سالک! و یا ای استاد کامل! و یا ای خواجه! که بهره‌مند از دیدار

---

۱ ـ حجر: ۳۹ تا ۴۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۸، ص ۱۹۴.

دوست و شراب تجلّیاتش شده‌ای، به آنان که در طلب دوستند جرعه‌ای بپاشامان و یا بیفشان، تا وجود خاکی ایشان هم بهره‌ای از دوست گیرد و مشکبار شود؛ که: ﴿ وَمِمَّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقُونَ ﴾[1]: (و از آنچه به ایشان روزی‌کردیم، انفاق می‌کنند) و نیز: «وَارْزُقْنِی مُواساةَ مَنْ قَتَّرْتَ عَلَیْهِ مِنْ رِزْقِكَ بِما وَسَّعْتَ عَلَیَّ مِنْ فَضْلِكَ، وَنَشَرْتَ عَلَیَّ مِنْ عَدْلِكَ، وَأَحْیَیْتَنی تَحْتَ ظِلِّكَ.»[2]: (و روزی‌ام گردان که به آنچه از فضل خویش به من ارزانی داشته، و با عدل و دادت بر من گسترانده، و در زیر سایهٔ [و رحمت] ات زندگانی‌ام بخشیده‌ای، بر کسی که به تنگی و سختی معاش و روزی مبتلا نموده‌ای، مواسات و همدردی و یاوری کنم.)

و ممکن است خطاب خواجه به محبوب باشد که: محبوبا! از شرابی که در لب داری، بر ما خاکیانِ عشقت بیفشان تا وجودمان صفایی و عطری پیدا کنند؛ لذا می‌گوید:

چون آبروی لاله و گل، ز آبِ فیض توست
ای ابر لطف! بر من خاکی ببار هم

محبوبا! می‌دانم همهٔ موجودات هر مقدار از کمال و جمال دارند از آبِ فیض و رحمت بی‌انتهایت می‌باشد، بیا و من خاکی را هم از ابر عنایات خاصّت بی‌بهره مساز، که سخت بدان محتاجم، که: «إلهی! بِذَیْلِ کَرَمِكَ أعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاكَ بَسَطْتُ أمَلی؛ فَأَخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحیدِكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبیدِكَ.»[3]: (معبودا! به دامان کرم و بزرگواری تو دست زده‌ام، و برای نیل به عطایات آرزو گشاده‌ام، پس مرا با توحید ناب خویش پاکیزه نموده و از بندگان برگزیده‌ایت قرار ده.)؛ لذا باز می‌گوید:

---

۱ ـ بقره: ۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷ ـ ۶۸۸.

۳ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم

ای معشوقی که کاینات مادّی و مجرّد و مخلوقات را به بوی خود زنده و به خورشید جمالت بر پا داشته‌ای، نفحات جانفزا و سایهٔ لطف و رحمتهای خاصّت را که به من عطا فرمودی، باز مگیر؛ که: «وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ اِلَیْکَ عَلَیَّ، وَانْظُرْ بِعَیْنِ الوُدِّ وَالعَطْفِ اِلَیَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّی وَجْهَکَ، وَاجْعَلْنی مِنْ اَهْلِ الإسْعادِ وَالحُظْوَةِ عِنْدَکَ. یا مُجیبُ! یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ!»[1]: (و بر من منّت نِهْ که به تو بنگرم، و با چشم دوستی و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که نزد تو خوشبخت و دارای مقام و منزلت هستند، قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!)

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

خواجه این بیت و چهار بیت دیگر تا آخر غزل را گویا در مدح یکی از پادشاهان زمان خود فرموده، یا نظر دیگری از سرودنش داشته که ما بر آن آگاه نیستیم.

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم — به دور نرگس مستت، سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی، خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید، هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و بد زینم نمی‌باشد — جزای آنکه با زلفش، سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ! ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی، حکایت با صبا گفتیم

این غزل حکایت از حالی خوش و مشاهده‌ای ناقص می‌کند که خواجه را دست داده، و افزونی‌اش را می‌طلبیده و دیگران را هم در این خواسته با خود شریک نموده؛ چراکه سالک نمی‌تواند مبتلایانی چون خود را از نظر بیافکند، می‌گوید:

صلاح از ما چه می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم

بــه دور نرگسِ مستت، سلامت را دعـا گـفتیم

محبوبا! دانسته‌ام صلاح و مصلحت اندیشی، کار هشیاران است، از مایی که در مستی مشاهدهٔ جمالت صلا بر مستان زده و پیشی گرفته‌ایم، آن را تمنّا نداشته باش، ما آنانی هستیم که با دیدن چشم مست و جذبات دیدارت خود را آمادهٔ پذیرش ناهمواریهای عالم طبیعت و مصائب هجرانت نموده و با سلامتی وداع گفته و به گوش‌اش دعای سفر خوانده، و فهمیده‌ایم که: «**إِنَّ أَشَدَّ النّاسِ بَلاءً الأَنْبِیاءُ ثُمَّ الَّذِینَ یَلُونَهُمْ ثُمَّ الأَمْثَلُ فَالأَمْثَلُ**.»[1]: (براستی که گرفتارترین مردم، پیامبرانند و سپس کسانی که در پی و نزدیک آنانند، و سپس شبیه‌ترین به آنها و سپس شبیه‌ترین به آنها [و به همین صورت .]) و دانسته‌ایم که: «**إِنَّ اللهَ إِذا أَحَبَّ عَبْداً، غَتَّهُ بِالْبَلاءِ غَتّاً**.»[2]: (هرگاه خداوند بنده‌ای را دوست داشته باشد، او را در بلا و گرفتاری غوطه‌ور می‌کند.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۶۷، ص ۲۰۰، روایت۳.

۲ ـ بحارالانوار، ج۶۷، ص۲۰۸، روایت۹.

دَرِ میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود، ورنه، سخن این بود ما گفتیم

محبوبا! عمری در خانقه به عبادت و ذکر پرداختیم، دری به رویمان گشاده نگشت، دَرِ میخانه و تجلّیات اسمایی و صفاتی‌ات را به روی ما بگشا، تا پرده از کار عالم برداشته شود و تو و جمال و کمالت را از مظاهرت مشاهده نمایم؛ که: «تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ»[1]؛ (خود را به هر چیز شناساندی و لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در همه چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم.) در جایی می‌گوید:

ساقی! به نور باده بر افروز جامِ ما — مطرب! بگو، که کارِ جهان شد به کام ما
ما در پیاله،عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم — ای بی خبر ز لذّت شربِ مدام ما!
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کآید به جلوه، سَروِ صنوبر خرام ما[2]

ای زاهد! بپذیری یا نپذیری، سخن من این است که با محبوب داشتم؛ لذا می‌گوید:

من از چشمِ خوش ساقی، خراب افتاده‌ام، لیکن
بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم

ای دوستان! این چشم خوش و مست و جذبات پر شور و تجلّیات جمالی جانان است که مرا به ویرانی و از خود گذشتگی دعوت می‌کند و از خویش گرفته، نه عبادات قشری خانقه. «بلایی کز حبیب آمد، هزارش مرحبا گفتیم»؛ چرا چنین نباشیم که حیات معنوی ما در این خرابی است که: «إِلهي! كَسْري لا يَجْبُرُهُ إِلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ ... وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إِلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إِلّا لِقاؤُكَ، و شَوْقي إِلَيْكَ لا يَبُلُّهُ إِلاَّ النَّظَرُ

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

إلی وَجهِكَ، وَقَراری لایَقِرُّ دونَ دُنُوّی مِنْكَ، وَلَهفَتی لا یَرُدُّها إلّا رَوحُكَ»[۱]: (معبودا! شکستم را جز لطف و مهربانی‌ات درمان نمی‌کند... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت نمی نشاند، وآتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [واسماء و صفات]ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد و آه حسرتم را جز [نسیم] رحمتت بر نمی‌گرداند.) در جایی می‌گوید:

مرا مهرِ سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مشوی ای دیده! نقشِ غم، ز لوحِ سینهٔ حافظ

که زخم تیر دلدار است و، رنگ خون نخواهد شد[۲]

قدت گفتم که شمشاد است، بس خجلت به بار آورد

که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

محبوبا! درگذشته که ندیده بودمت جمال وکمال تو را چون جمال موجوداتت گمان می‌کردم، و هنگامی که (با دیدهٔ دل و نور ایمان) به مشاهده‌ات نایل گشتم، از این تصوّری که نسبت به تو داشتم شرمنده شدم؛ چراکه جمال وکمال موجودات، پرتو و سایه‌ای از جلوه‌های تواند؛ که: «کَیفَ یُستَدَلُّ عَلَیكَ بِما هُوَ فی وُجودِهِ مُفتَقِرٌ إلَیكَ؟!»[۳]: (چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی جُست؟!) و به گفتهٔ خواجه درجایی:

بیانِ وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است

چراکه وصف تو، بیرون ز حدّ اوصاف است

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص۲۰۲.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[۱]

حال از گفتار گذشته پشیمانم و عذر خواه، و می‌گویم:

اگر بر من نبخشایی، پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی، که در خدمت کجا گفتیم

معشوقا! مرا به گفتار گذشته‌ام مگیر و ببخشا؛ زیرا اگر نبخشایی، بندهٔ عاشقی را رانده‌ای که نظیرش را نخواهی یافت. (سخنی است به طریق گفتار عشّاق مجازی.) در جای دیگر می‌گوید:

ما بدین در، نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم   از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
لنگر حلمِ تو ای کِشتی توفیق! کجاست   که در این بَحرِ کَرَم، غرقه گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطا پوش! ببار   که به دیوان عمل، نامه سیاه آمده‌ایم[۲]

جگر چون نافه‌ام خون گشت و بِهْ زینم نمی‌باشد
جَزای آنکه با زلفش، سخن از چین خطا گفتیم

محبوبا! خونین دلی و غم و اندوهی که در فراقت می‌کشم، و شایسته و سزاوار آن هم می‌باشم، بدان جهت است که موجودات و کثرات عالم را به نظر استقلال نگریستم و هر جمالی و کمالی که در آنها دیدم به آنان نسبت دادم. و «**إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ**»[۳]: (معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهرت موجب دوری دیدارت می‌گردد.) را ندیدم، و «**کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ؟!**»[۴]: (چگونه به آنچه در وجودش نیازمند به تو است بر تو استدلال می‌توان نمود؟) را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۷، ص۷۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۱، ص۳۲۳.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

نخواندم، و «مَتَیٰ بَعُدتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُهِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟»[1]: (کی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد.) را ننگریستم. در جایی می‌گوید:

وصفِ رُخسارهٔ خورشید، ز خفّاش مپرس   که دراین آینه، صاحب نظران حیرانند[2]

تو آتش گشتی ای حافظ! ولی با یار در نگرفت

ز بد عهدیِ گل گویی حکایت با صبا گفتم

ای خواجه! می‌دانی چرا یار با آن همه شور و عشقی که داری عنایتی به تو ندارد. علّت آن است که نزد باد صبا (اغیار) گله از یار خود نموده و اسرار خود را از بیگانه پنهان نداشتی و شکایت او را به او نگفتی؛ که ﴿إنَّما أَشْکُوا بَثّی وَحُزْنی إلَی اللهِ﴾[3]: (شکوهٔ غم و اندوه شدیدم را تنها به خدا می‌برم.) در جایی می‌گوید:

لافِ عشق و گله از یار، بسی لاف خلاف!   عشقبازانِ چنین، مستحق هجرانند[4]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۴۹.

۳ ـ یوسف: ۸۶

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص۱۴۹.

غزل ۴۵۹

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی، ز آن سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف، بر خوش‌خرامی می‌زنم

هرچند آن آرام دل، دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم، فال دوامی می‌زنم

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟
حالی من اندر عاشقی، داو تمامی می‌زنم

دانم سر آید قصه‌ام، چندان نماند غصه‌ام
زین آه خون‌افشان که من، هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم، وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان، گهگاه جامی می‌زنم

نام این غزل را می‌توان «غزل آرزو» نهاد، آرزوی اصل دیدار حضرت دوست و یا آرزوی کمالی بالاتر از آنچه داشته. ظاهر ابیات به نظر ابتدایی، معنای اوّل را به خواننده ارائه می‌دهد، ولی به نظر دقیق معنای دوّم را در خاطر تداعی می‌کند، چنانکه مصرع اوّل بیت ختم بدان دلالت دارد. می‌گوید:

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم

دستِ شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم

آری، اساس کار طالبِ حقّ سبحانه بر انگیزهٔ طلب است و آن وقتی ثمرهٔ خود را ظهور می‌دهد که با «عشق» قرین باشد؛ که: «**لِلطّالِبِ البالِغِ لَذَّةُ الإِدراكِ**»[1]: (لذّت رسیدن و وصال تنها از آن طالبی است که کوشش خود را به نهایت رساند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غبار راهِ طلب،کیمیای بهره وری است　　　غلام دولت آن خاک عنبرین بویم[2]

و پیش از این دو، محتاج به راهنمایی استادِ کاملِ حاذق می‌باشد؛ لذا می‌گوید: «دست شفاعت هر زمان، در نیکنامی می‌زنم»، خلاصه معنای بیت آنکه در جستجوی محبوب، هر روز گامی در مجاهده و بندگی و توجّه به او را که احتمال می‌دادم مرا به مقصودم نایل سازد برداشتم، و از اولیاء هرکس که احتمال می‌دادم،

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطلب، ص ۲۱۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

راهنمایم به مقصد می‌شوند شفیع قرار دادم.

و یا بخواهد بگوید (بنابر معنی دوّم): عمری در طلب تجلّیات ذاتی محبوب بسر بردم، و دست شفاعت برای این امر به دامن تجلّیات اسماء و صفات او زدم تا شاید به مقصد خود راه یابم؛ لذا می‌گوید:

بی ماهِ مهرْ افروز خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، ز آن سایهٔ سرْوِ سَهی
گلبانگ عشق از هر طرف، بر خوشخرامی می‌زنم

چون به خورشید جمال محبوب و مطلوب خود (که تجلّیات ذاتی است) راه نمی‌یابم و کوشش و طلبم برای این امر به جایی نمی‌رسد، و یا دانسته‌ام که بی راهنما به او نمی‌توان دست یافت، هر زمان در فکر شدم به راهنمایی عشق ورزم و شخصیّتی را مصاحبت نمایم تا از مقصد و مقصود خود آگاه شوم؛ که «**إصْحَبْ أخَا التُّقىٰ وَالدّينِ، تَسْلَمْ؛ وَاسْتَرْشِدْهُ، تَغْنَمْ**.»[1]: (با برادر تقویٰ پیشه و دین‌دار نشست و برخاست کن، تا سالم بمانی، و از او راهنمایی بخواه، تا غنیمت ببری.) و نیز: «**أكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فى صُحْبَةِ أولِى النُّهىٰ وَالألْبابِ**.»[2]: (بیشتر صلاح و درستی در همنشینی با خردمندان و عاقلان واقعی است.) و همچنین: «**ثَمَرَةُ العَقْلِ صُحْبَةُ الأخْيارِ**.»[3]: (ثمرهٔ عقل، مصاحبت با نیکان می‌باشد.) و نیز: «**خَيْرُ الإخْتِيارِ صُحْبَةُ الأخْيارِ**.»[4]: (بهترین گزینش، همنشینی با نیکان می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عبوس زهد، به وجه خمار ننشیند | مرید حلقهٔ دُردی کِشان خوش خویم
گَرَم نه پیر مغان دَرْ به روی بگشاید | کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟[5]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۵.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص۱۹۶.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص۳۱۱.

لذا باز می‌گوید:

هر چند آن آرامِ دل، دانم نبخشد کامِ دل
نقشِ خیالی می‌کشم، فالِ دوامی می‌زنم

دانسته‌ام که محبوب بی‌همتا و آرامش بخش قلب من، تا من هستم و دوام وصال از او می‌خواهم، به مرادم نخواهد رسانید، زیرا او کام مرا در ناکامی‌ام می‌داند؛ با این همه، آرام نمی‌توانم بنشینم، همواره فال دوام وصالش را می‌زنم و به خیال آن عمر می‌گذرانم. در جایی می‌گوید:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود، رَخْتَم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش و سر مست که پیش کرمش
عاشقِ سوختهٔ دل، نامِ تمنّا ببرد؟
در خیال، این همه لعبت، به هوس می‌بازم
بو که صاحبنظری، نامِ تماشا ببرد[1]

و یا منظور این باشد که: دستم به تجلّیات ذاتی‌اش نمی‌رسد، و به خیال آن نشسته و همواره فال رسیدن به آن را می‌زنم؛ لذا می‌گوید:

اُوْرنگ کو؟ گُلْچهر کو؟ نقشِ وفا و مهر کو؟
حالی من اندر عاشقی، داوِ[2] تمامی می‌زنم

محبوبا! از دیدارت محرومم داشته‌ای، ناچار با گفتگوی شاعرانه «اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ ...» اظهار عشق به تو، گهگاه سخن می‌گویم. و چنانچه ادّعای عاشقی و اظهار آن را هم نکنم، آتش درونی‌ام را به چه چیز فرو نشانم؟ به گفتهٔ خواجه در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص۲۰۷.

۲ ـ «داو» به معنای نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار و نیز به معنای ادّعا به کار رفته است. (فرهنگ عمید)

جایی:

صنما! با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ تا به کی در غم تو، نالهٔ شبگیر کنم؟

آن زمان کآرزوی دیدنِ جانم باشد در نظر، نقشِ رُخِ خوبِ تو تصویر کنم[1]

و ممکن است (به احتمال دوّم) منظور خواجه از «آورنگ» و «گلچهر» تجلّی اسماء و صفات باشد که با این طریق به ذات راه پیدا کنند.

دانم سرآید قِصّه‌ام، چندان نماند غُصّه‌ام

زین آه خون‌افشان‌که من، هر صبح وشامی می‌زنم

محبوبا! می‌دانم سرانجام این آه و فریاد وگریهٔ شبانه روزی من به پایان خواهد رسید و به وصالت راه خواهم یافت، و بی‌خبر از خویش می‌گردم و غصّه‌ام نخواهد ماند؛ با این همه چگونه می‌توانم تا نپذیری‌ام دست از داد و فریاد عاشقی بردارم؟ خواجه در جایی در تمنّای این معنی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ و به دل دوست دارمت

خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن منّتْ پذیرِ غمزهٔ خنجرْ گذارمت

بارم دِه ازکرم بَرِ خود، تا به سوز دل در پای دم به دم، گهر از دیده بارمت[2]

و ممکن است منظور از بیت، سرآمدن غصّهٔ تجلّیات ذاتی باشد؛ لذا می‌گوید:

با آنکه از خود غایبم، وز می چو حافظ تائبم

در مجلس روحانیان، گهگاه جامی می‌زنم

این بیت در یکی از نسخه‌ها «با آنکه از وی غایبم ...» ذکر شده و این با معنای اوّلی که برای ابیات شد سازش پذیر است، بخواهد بگوید: با آنکه وی را مشاهده نمی‌کنم و در اثر فراق و هجران و نا امیدیِ وصال، از میْ خوردن و انتظار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۳، ص۳۱۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص۷۰.

مشاهده‌اش توبه کرده‌ام، ولی چون به مجلس اهل دل می‌روم و عنایتی به من می‌شود توبه از توبه می‌کنم و باز دیدار او را خواهان می‌شوم و نمی‌توانم آرام بنشینم.

و امّا معنای بیت بنا بر نسخهٔ «از خود غایبم» این می‌شود که با آنکه فنایم دست داده و عنایتی به بدن عنصری ندارم و نمی‌خواهم دیگر به اسماء و صفات او توجّه داشته باشم؛ امّا چون به مجلس روحانیان، یعنی تجلّیات اسماء و صفات حضرت دوست، راه می‌یابم و جلوه برایم می‌کنند، گهگاه جامی می‌زنم و از آن بهره می‌گیرم و نمی‌توانم خودداری نمایم و می‌گویم:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند　　زاهدان را، رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد　　گُلرخانش، دیدهٔ نرگس دان کنند[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۱۵، ص۱۷۹.

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم
به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم

به عیادتم قدم نِهْ، که ز بی‌خودی شوم بِهْ
می ناب نوش و هم ده، که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس، نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس، به کسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر
من بینوای مضطر، چه کنم که زر ندارم؟

دگرم مگو که خواهم، که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم

به من ار چه می‌پرستم، مدهید می که مستم
مبرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی، غم دل ز تند خویی
چو بگویمت، بگویی: سر دردسر ندارم

خواجه در این غزل نیز با گفتار عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به دوست نموده؛ و ممکن است کمالی را داشته، بخواهد با این ابیات کمال بالاتری را تقاضا کرده باشد. می‌گوید:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم

به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم

معشوقا! طبیب درمانم تویی و در اشتیاق دیدارت سر از پا و جان از تن نمی‌شناسم. برای معالجه بیماری و ناراحتی روحی‌ام، قدم رنجه فرما که تا به پیشت آنچه دارم نثار کنم و سر و جان در بازم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر

بعد از این، چهرهٔ زرد من و خاکِ دَرِ دوست

باده پیش آور و این جانِ غم آباد ببر[1]

به عیادتم قدم نِه، که ز بی خودی شوم بِهْ

می نابْ نوش و هم دِهْ، که غم دگر ندارم

محبوبا! عاشقی دلباخته و بیمار دیدارت می‌باشم، مستانه به عیادتم قدم نِه تا با مشاهدهٔ تمامت بهبودی حاصل کرده و غمم پایان یابد و به مستی کامل گرایم. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتیِ خویش   می‌زند غمزهٔ او، ناوک غم، بر دل ریش
آخر ای پادشه حُسن و ملاحت! چه شود   گر لبِ‌لعل تو ریزد نمکی‌بر دل ریش؟
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا   نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[۱]

غمم ار خوری از این پس، نکنم ز غم خوری بس
نظری بجز تو با کس، به کسی دگر ندارم

معشوقا! طبیب غمم گرد که با آغوش باز پذیرایت خواهم بود و به جز تو نظری با کس نخواهم داشت، در واقع، با این بیان تمنّای دیدار نموده. در جایی می‌گوید:

دردِ مندانِ غمت، زَهْرِ هَلاهل دارند   قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی!
رنج ما راکه توان برد، به یک گوشهٔ چشم   شرط انصاف نباشد، که مداوا نکنی[۲]

زِ زَرَتْ کنند زیور، به زَرَتْ کشند در بر
من بینوایِ مُضطَر، چه کنم که زر ندارم؟

دلبرا! با آنکه جمال بی مثالت را برای بندگان خاص و عشاقت به خونابهٔ دیدگان و رنگ زرد رخساره جلوه‌گر می‌سازی، من چگونه با نداشتن خونابهٔ اشک و رخسار زرد در عبودیّت، می‌توانمت بدست آورد؟!

و ممکن است منظور از «زر» همان طلاهای ظاهری باشد که معشوقه‌های مجازی را به آن خریداری کرده و زیورشان می‌نمایند، در نتیجه اشاره به تهیدستی خود کرده، می‌گوید: من به درگاهت با فقر و تهیدستی از بندگی آمده‌ام، دستگیری‌ام کن و به خود راه ده؛ که: «**إلهی! إرْحَمْ عَبْدَکَ الذَّلیلَ، ذَاالّلِسانِ الکَلیلِ، وَالعَمَلِ القَلیلِ، وَامْنُنْ عَلَیْهِ بِطَوْلِکَ الجَزیلِ، وَاکْنُفْهُ تَحْتَ ظِلِّکَ الظَّلیلِ، یاکَریمُ! یا جَمیلُ! یا أرْحَمَ الرّاحِمینَ!**»[۳]:

(معبودا! بر بندهٔ افتاده و ذلیل، که دارای زبان لال و عمل اندک می‌باشد، رحم آر و با عطا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۲۴، ص۲۵۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۳۴، ص۳۸۳.
۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۰.

و بخشش فراوانت بر او منّت نه، و زیر سایهٔ پر سایه و دایمی [رحمت]ات بپوشان. ای بزرگوار! ای زیبا! ای مهربانترین مهربانان!)؛ لذا می‌گوید:

دگرم مگو: که خواهم، که ز درگهت برانم
تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم

محبوبا! پس از اینکه تهیدستی‌ام را دریافتی، دیگر از درگهت مران و با من سخن از بی‌وفایی به میان میاور؛ زیرا هرچه برائی‌ام باز خواهم آمد، من آن نیم که دل از تو بردارم، و تو هم آن نیستی که بتوان از دیدارت چشم پوشید. در جایی می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاکِ راهم خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم[1]

بخواهد بگوید: «إلهي! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّدِيكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحّدانت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.)

به من ار چه مِیْ پرستم، مدهید مِیْ، که مستم
مبرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم

آری، عاشق دلباخته در عین اینکه تمام آرزویش مِیْ ستاندن و از خود بیرون شدن و به دوست پیوستن است؛ امّا چون می‌بیند اگر مستی و شهود او کامل شود، هرچه دارد از او گرفته خواهد شد، صورتاً نمی‌تواند به این امر تن در دهد، خواجه هم می‌خواهد بگوید: درست است مِیْ پرستی و محبّت دوست و مشاهدهٔ جمال و کمال او نهایتِ مطلوب من است و با گرفتن آن از خود بیرون خواهم شد، ولی مدهیدم، که به عالم عنصری‌ام وابسته شده‌ام و نمی‌توانم از آن جدایی گیرم.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۸۳، ص۲۸۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار معشوق نموده و خواهانِ مِیْ پرستی و از خود گرفته شدن بوده و می‌خواسته بگوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیشِ شمع، آتشِ پروانه، به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کُشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر[1]

دل حافظ ار بجویی، غم دل ز تندخویی

چو بگویمت، بگویی: سَرِ دردِ سر ندارم

ای دل و دلدار خواجه! چنانچه از غمِ دل پرسی‌ام، خواهمَت گفت؛ امّا تو آن نیستی که کسی را که آمادهٔ دیدارت نباشد، عزیز داری و به گفتارش گوش فرا دهی و بپذیری‌اش؛ لذا غم دل با تو نخواهم گفت؛ امّا

دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش، ولی در پاش مفکن[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات! | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم به خیال سر زلف تو بسوخت | ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدا را مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
بندهٔ آصف عهدم، دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ، بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

آری، بشر اگر رها بماند و عنایات و نفحات رحمانی پروردگارش دمبدم او را در نیابد، همواره در غفلت فرو رفته، با اهل باطل نشستن را تمنّا داشته و عمر در نادانی بسر می‌برد؛ و چنانچه نفحات الهی برای بنده وزیدن گیرد و وی از آن بهره برداری نماید، او را به وادی تفکّر فرو برده، از جهل و غفلت به خود می‌آید و در راه بندگی، مصمم‌تر می‌شود، و اگر کمالی را داراست، به کمال بالاتر توجّه می‌کند، پس باید ساکنین در هر حال منتظر نفحات الهی بوده و از آن استقبال کنند؛ که: «إنّ لِرَبِّکُمْ فی أیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ، ألا! فَتَعَرَّضوا لَها.»[1]: (براستی که برای پروردگارتان در روزهای عُمرتان نسیمهایی است. هان! پس خود را در معرض آنها قرار دهید.) و در روایت دیگر است که: «ألا! فَتَرَصَّدوا لَها»[2]: (آگاه باشید! پس آماده و چشم به راه آنها باشید.) گویا خواجه هم در این غزل در مقام بیان مطلب فوق بوده، می‌گوید:

حـــالیا، مـــصلحتِ وقت در آن مـــی‌بینم
که کِشَم رَخْت به مـیخانه و خـوش بـنشینم
جـــز صـــراحیّ و کـتابم نـبود یـار و نـدیم
تـــا حـــریفان دَغـــا را بـــه جـهان کـم بـینم

حال که عنایات حضرت دوست شامل حـالم گـردیده، مـصلحت خـود را آن

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱.
۲ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

می‌بینم که به تمام معنی مراقب او بوده، و جز به جمال وی یا مطالعهٔ کتاب الهی، و یا کتاب وجودم، و یا مشاهدهٔ کتاب عالم هستی، و یا کتابهایی که مرا به دوست بیشتر متوجّه سازد، نظر نداشته باشم، و یار و همنشینان غافل را رها کرده و کمتر ببینم.

بس که در خرقهٔ سالوس زدم لافِ صلاح
شرمسار رُخِ ساقیّ و مِیِ رنگینم
جامِ میّ گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم

صلاح و مصلحت بینی کار عاقلان است، نه کار عاشقان. آنان که چنین‌اند قشریّون و کسانی می‌باشند که در خودبینی و شرک و عبادات بی‌اخلاص بسر می‌برند. پس باید از خرقهٔ سالوس و زهد ریایی بیرون شده و طریق فطرت و اخلاص پیش گیرم و از گذشتهٔ خود شرمسار باشم که چرا به دوست عشق نورزیدم و مراقب جمال او نبوده و اخلاص در عمل نداشته‌ام؛ لذا: «جام میّ گیرم و از اهل ریا دور شوم»، و دیگر با زهّاد و سالوس صفتان نخواهم نشست، و به مراقبه و اخلاص در عمل پرداخته و با پاکدلان خواهم نشست. در جایی می‌گوید:

صلاح از ما چه‌می‌جویی؟ که مستان را صلا گفتیم
به دورِ نرگسِ مستت، سلامت را دعا گفتیم
دَرِ میخانه را بگشا، که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود، ورنه، سخن این بود و ما گفتیم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

در خراباتِ مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجّاده، روان در بازم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۸، ص ۳۳۵.

صحبت حور نخواهم، که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم[۱]

و با پاکدلی و اخلاص در عمل را اختیار می‌کنم و ریاکاری را کنار خواهم گذاشت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صوفی، نهاد دام و سر حُقّه باز کرد بنیاد مکر، با فَلَکِ حُقّه باز کرد

ای دل! بیا، که ما به پناه خدا رویم زانچ آستینِ کوته و دستِ دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی، که عمل بر مجاز کرد[۲]

سَر به آزادگی از خلق بر آرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم

چنانچه چون سرو از قید تعلّقات و هواهایم آزاد شوم و دامن از آنها برچینم، فریاد حرّیت و از خلق بریده شدن بر خواهم آورد. کنایه از اینکه: رسیدن به این منزلت، برای من و هر سالک موحّدی افتخار است؛ که: «**اَلْوُصْلَةُ بِاللهِ فِی الْاِنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.**»[۳]: (وصول به خدا تنها در گسستن و بریدن از مردم حاصل می‌شود.) و نیز: «**سَلامَةُ الدّینِ فِی اعْتِزالِ النّاسِ.**»[۴]: (سلامت دین در کناره‌گیری از مردم است.) و همچنین: «**فِی اعْتِزالِ أبْناءِ الدُّنْیا جِماعُ الصَّلاحِ.**»[۵]: (تمام شایستگی‌ها در کناره‌گیری از فرزندان [و اهل] دنیا حاصل می‌شود.)

سینهٔ تنگ من و بارِ غم او، هیهات!

مرد این بارِ گران، نیست دلِ مسکینم

بار غم عشق او را کجا بدن عنصری و سینهٔ تنگ و دل مسکین و بیچارهٔ همچو منی می‌تواند کشید؟ اگر عالم طبیعتم قادر بر این بارگران بود، آسمانها و زمین و کوه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۰۷، ص۳۰۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۱۹، ص۱۸۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة،۲۴۹.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۴۹.

و سایر موجودات هم قادر بر آن بودند و حضرت دوست نمی‌فرمود: ﴿ فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَها ﴾[۱]: (پس همه از تحمّل آن سرباز زدند.) این بار را جز لطیفهٔ ربّانی و فطرت همه انسانها، و یا انسان کامل قادر بر کشیدنش نبود؛ که: ﴿ وَحَمَلَهَا الإِنسانُ ﴾[۲]: (و تنها انسان آن را حمل نمود.) آن کس این بار راکشید، که خود و هرچه جز دوست بود را فراموش کرد،[۳] و جز اُنس به او را اختیار نکرد[۴] و دیوانه‌وار امانت ولایت و عشقش را تحمّل نمود؛ که: ﴿ إِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[۵]: (بدرستی که او بسیار ستمگر و نادان است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان بار امانت نتوانست کشید ‌ ‌ ‌ قرعهٔ فال، به نام من دیوانه زدند
آتش آن نیست، که بر خندهٔ او گرید شمع ‌ ‌ ‌ آتش آن است، که در خرمن پروانه زدند[۶]

و ممکن است منظور از «بارِ غم»، غم فراق باشد؛ لذا می‌گوید:

دل و جانم به خیال سرِ زُلف تو بسوخت
ور گسوا بایدت اینک نَفَس مُشکینم

ای دوست! در تمنّای رسیدن به کمالات نفسانی، و یا معرفت خویشتن، و یا شناختن تو از طریق کثرات و باکثرات، دل و عالم خیالی و عنصری و جان خویش را فدا کردم. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید ‌ ‌ ‌ به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش، همی طپد دلِ صید ‌ ‌ ‌ خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد ‌ ‌ ‌ به آن هوس که بر این رهگذار باز آید[۷]

---

۱ و ۲ و ۵ ـ احزاب: ۷۲.
۳ ـ بنابر اینکه «انسان» از مادّهٔ «نسیان» آمده باشد.
۴ ـ بنابر اینکه «انسان» از مادّهٔ «انس» آمده باشد.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

گواه این گفتارم، سخنان مُشکین و عطر آگین من است که اهل دل از هر بیتش استشمام عشق و محبّت و شوق به تو می‌کنند.

بر دلم گَردِ ستمهاست، خدا را مپسند
که مکدَّر شود آیینهٔ مِهر آگینم

محبوبا! با اینکه از جانبت ستمها در هجرت به من رسید و دل و جانم سوختی، و هرچه داشتم از من ستاندی و همواره‌ام دور از دیدارت نگاه داشتی، سخنی نگفته و صبر پیشه کردم؛ بیش از اینم در فراق خویش مگذار تا دل پر محبّتم از تو آزرده خاطر شود. سخنی است عاشقانه، وگرنه عاشق به نابودی و سوختن خود در مقابل معشوقش مایل است، چون می‌داند وصالش جز با سوخته شدن هجران میّسر نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد — خدا را، با که این بازی توان کرد؟
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ — که با من نرگس او، سرگران کرد
کجا گویم که با این دردِ جانسوز — طبیبم، قصد جان ناتوان کرد؟
بدان سان سوخت دل امشب که بر من — صراحی گریه و بربط، فغان کرد
میان مهربانان کِیْ توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد؟[1]

بندهٔ آصفِ عهدم، دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ، بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم، اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بیت اوّل سخنی است عاشقانه، و تهدیدی است که عُشّاق مجازی به معشوق‌های خود می‌کنند؛ و یا تهدید و سخنی است با زاهدان و بدگویان؛ و در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

بیت ختم خواجه در مقام این است که بگوید: محبوبا! مرا متاعی برای خریداری تو، جز رندی و حافظ شهر بودن نیست، و بلکه از این هم کمتر می‌باشم؛ که: «إلهی! إنّ اختِلافَ تَدبیرِکَ وَسُرعَةَ طَوآءِ مَقادیرِکَ مَنَعا عِبادَکَ العارِفینَ بِکَ عَنِ السُّکُونِ إلی عَطآءٍ وَ الیَأسِ مِنکَ فی بَلآءٍ، إلهی! مِنّی ما یَلیقُ بِلُؤمی، وَمِنکَ ما یَلیقُ بِکَرَمِکَ، إلهی! وَصَفتَ نَفسَکَ بِاللُّطفِ وَالرَّأفَةِ لی قَبلَ وُجُودِ ضَعفی، أفَتَمنَعُنی مِنهُما بَعدَ وُجُودِ ضَعفی؟!»[۱]: (معبودا! بدرستی که پی در پی آمدن تدبیر تو و زود در هم پیچیدن و گذشت تقدیراتت، بندگان عارف و شناسای تو را از آرام گرفتن به عطایت، و نومید شدن از تو هنگام بلا و گرفتاری جلوگیری می‌کنند. معبودا! آنچه از جانب من است، سزاوار پستی من و آنچه از جانب توست، سزاوار لطف و کرم توست، معبودا! قبل از وجود ناتوانی‌ام، خود را به لطف و مهربانی به من توصیف نمودی، آیا پس از وجود ناتوانی‌ام مرا از آن دو باز می‌داری؟!)

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است، بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند، گفتمت — هان ای پسر! که پیر شوی، پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی، ترک هوش کن

تسبیح و خرقه، لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل، طلب از میفروش کن

با دوستان، مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار! نصیحت نیوش کن!

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ! ناله برکش و ای دف! خروش کن

ساقی! که جامت از می صافی تهی مباد! — چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

خواجه در این غزل، خود را مورد خطاب قرار داده و اشاره به اموری فرموده که وی را بـه تـمام مـعنی مـورد نـظر دوست قـرار مـی‌دهد، و در پـایان تـقاضای آن خواسته‌ها را از حضرت دوست نموده، و ممکن است روی سخنش بـا سـالکین باشد، ولی دو بیت آخر شاهد بر معنای اوّل است. می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست، گـوش کـن
تـا سـاغرت پـر است، بـنوشان و نـوش کـن
پـیران، سـخن بـه تـجربه گـفتند، گـفتمت
هان! ای پسر! که پیر شـوی، پـند گـوش کـن

ای خواجه! در راه خدا، از فرصت جوانی و ایّام و لیالی عمر و نفحات الهی و اوقات و مشاهدات بهره بردار، که همگی سرمایهٔ دست یافتنت به کمال می‌باشند. و چون دوست به عنایتهای خود از کمالات بهره‌مندت نموده، دوستان خود را هم بهره‌مند ساز؛ که: ﴿ وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ ﴾[1]: (و امّا نعمت پروردگارت را به دیگران بازگوی.) و نیز: ﴿ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ ﴾[2]: (و از آنچه روزی‌شان نموده‌ایم، انفاق می‌کنند.) این سخن از من نیست، که «پیران، سخن به تجربه گفتند، گفتمت» تا عمر باقی وجوانی را از دست نداده‌ای،از ایّام جوانی و عمر استفاده‌نما؛ که: «**اَلْعُمْرُ تُفْنيهِ**

---

۱ ـ الضحی: ۱۱.
۲ ـ بقره: ۳.

اللَّحَظاتُ.»[۱]: (عُمر را لحظه‌ها از بین می‌برند.) و نیز: «اِحْفَظْ عُمْرَكَ مِنَ التَّضييعِ لَهُ في غَيْرِ العِبادَةِ وَالطّاعاتِ.»[۲]: (عُمر خویش را از صرف کردنش در غیر عبادت و طاعات [خدا] نگاه دار.) و همچنین: «لا يَعْرِفُ قَدْرَ ما بَقِيَ مِنْ عُمْرِهِ إلّا نَبِيٌّ أوْ صِدّيقٌ.»[۳]: (ارزش باقیماندهٔ عمر را جز نبیّ و یا صدّیق نمی‌شناسند.) و نیز: «إنَّما قَلْبُ الحَدَثِ كَالأرْضِ الخالِيَةِ، مَهْما اُلْقِيَ فيها مِنْ كُلِّ شَيْءٍ قَبِلَتْهُ.»[۴]: (بی‌گمان دل جوان بسان زمین خالی است که هرچه [و هر بذری] در آن افکنده شود، می‌پذیرد.)

بر هوشمند، سلسله ننهاد دستِ عشق
خواهی که زلف یار کشی، ترکِ هوش کن

ای خواجه! هوشمندان از زنجیر محبّت و عشق دوست بهره نمی‌برند، این عاشق است که می‌تواند بر هستی و کثرت عالم به چشم وحدت نظر نماید و حضرت محبوب را با آنها مشاهده کند و استقلال به آنان ندهد. «خواهی که زلف یار کشی، ترکِ هوش کن»، تا بجز دوست نظر به موجودی نداشته باشی.

تسبیح و خرقه، لذّتِ مستی نبخشدت
همّت در این عمل، طلب از مِیْ فروش کن

ای خواجه! لذّتِ انس با دوست را از تسبیح و خرقه نمی‌توان بدست آورد؛ زیرا آن دو مستی بخش نیستند، همّت و کوشش در مراقبه و ذکر اوست که مستی‌ات می‌بخشد، و آن را باید از او سبحانه و یا از اولیائش ﷺ تقاضا نمود؛ که: ﴿يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسيلَةَ، وَجاهِدُوا في سَبيلِهِ، لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ﴾[۵]: (ای کسانی

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشباب، ص۱۷۰.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۷.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۵.
۵ ـ مائدة: ۳۵.

که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید، و در راه‌خدا مجاهده‌نموده وبکوشید،باشد که رستگار گردید.)به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن خجسته‌نظر، کز پیِ سعادت رفت — بـه کُـنج مـیکده و خـانهٔ ارادت رفت
ز رَطْلِ دُرْد کشان، کشف کرد سالِكِ راه — رموز غیب، که در عالم شهادت رفت[۱]

با دوستان، مضایقه در عُمر و مال نیست
صد جان، فدای یار نصیحت نیوش کن

ای خواجه! عمر و مال چیست که دوست برای دوست خود بکار بندد. پند من بشنو و به گوش جان بپذیر؛ زیرا «با دوستان، مضایقه در عمر و مال نیست.»؛ که: «**أشفَقُ النّاسِ عَلَيْكَ، أعْوَنُهُمْ لَكَ عَلى صَلاحِ نَفْسِكَ، وَأنْصَحُهُمْ لَكَ في دينِكَ.**»[۲]: (مهربانترین مردم بر تو، کسی است که بیشتر از همه تو را بر صلاح نَفْست یاوری نموده، و نسبت به دینت خیرخواه باشد.) و نیز: «**طُوبى لِمَنْ أطاعَ ناصِحاً يَهْديهِ، وَتَجَنَّبَ غاوِياً يُرْديهِ.**»[۳]: (خوشا به حال کسی که از خیر خواهی و پند آموزی که وی را هدایت و راهنمایی می‌کند، پیروی نموده و از گمراه کننده‌ای که به هلاکتش گرفتار می‌کند، دوری گزیند.) و همچنین: «**لِيَكُنْ أحَبُّ النّاسِ إلَيكَ المُشْفِقَ النّاصِحَ.**»[۴]: (باید محبوبترین مردم در نزد تو، شخص مهربان و خیر خواه و پند آموز باشد.) و نیز: «**مَنْ أمَرَكَ بِإصْلاحِ نَفْسِكَ فَهُوَ أحَقُّ مَنْ تُطيعُهُ.**»[۵]: (هرکس تو را به اصلاح نَفْست امری کند، او سزاوارترین کسی است که باید از او اطاعت نمایی.) و همچنین: «**مِنْ أكْبَرِ التَّوْفيقِ، الأخْذُ بِالنَّصيحَةِ.**»[۶]: (از جمله توفیقهای بزرگ، پذیرش نصیحت است.) و نیز: «**لا شَفيقَ كَالوَدُودِ النّاصِحِ.**»[۷]: (هیچ دلسوزی همچون دوست خیر خواه و اندرز دهنده نیست.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۹۸، ص۱۰۱.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص۳۸۱.
۵ و ۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص۳۸۲.

در راه عشـق، وسـوسهٔ اهـرمن بسـی است
هشـدارا و گـوش دل بـه پیام سـروش کـن

آری، آن کس که قدم در راه عشق محبوب بی‌همتا نهاده، از هر جانب هواهای نفسانی و شیطانی او را از مقصدش باز می‌دارند؛ اینجاست که وی باید گوش به پیام سروش الهی و انبیاء و اولیاء علیهم السلام دهد و با یاد او و مراقبه، اهرمن و شیطان را از خود براند؛ که: ﴿إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوْا إِذَا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّيْطَانِ تَذَكَّرُوا فَإِذَا هُمْ مُبْصِرُونَ﴾[1]: (براستی آنان که تقویٰ پیشه‌اند، وقتی شیطانی گرداگرد [دل] آنها می‌گردد [و یا: وسوسهٔ شیطانی به ایشان می‌رسد] بی‌درنگ متذکّر شده و ناگهان [دلشان] بینا می‌گردد.)

خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید:

در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است هشدارا و گوش دل به پیام سروش کن

که فرمودند: «صافُوا الشَّيطانَ بِالمُجاهَدَةِ، وَاغلِبُوهُ بِالمُخالَفَةِ، تَزكُوا أنفُسُكُم وَتَعلُوا...»[2]: (با مجاهده نمودن [با هوا و هوس] در برابر شیطان صف بکشید، و با مخالفت [با خواهش نفس] بر او چیره شوید، تا نفْسها و جانهایتان پاک و والا گردد...) و نیز: «لا تَجعَلَنَّ لِلشَّيطانِ في عَمَلِكَ نَصيباً، ولا عَلىٰ نَفسِكَ سَبيلاً»[3]: (هرگز برای شیطان در عمل خویش بهره‌ای، و بر نفس خود راهی قرار مده.) و همچنین: «رَدعُ النَّفسِ وَجِهادُها عَن أهوِيَتِها يَرفَعُ الدَّرَجاتِ وَيُضاعِفُ الحَسَناتِ.»[4]: (برگرداندن نفس و مجاهده با هواهای نفسانی، درجات انسان را بالا برده و حسنات و نیکی‌هایش را دو چندان می‌کند.) و نیز: «مَن أحَبَّ نَيلَ الدَّرَجاتِ العُلىٰ، فَليَغلِبِ الهَوىٰ.»[5]: (هر کس دوست دارد به درجات والا نایل آید، باید بر هویٰ و هوس خویش چیره گردد.)

---

۱ ـ اعراف: ۲۰۱.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشیطان، ص۱۷۵.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۷.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.

بـرگِ نـوا تَـبَهْ شـد و سازِ طَرَب نـماند
ای چنگ! ناله بر کش و ای دَف! خروش کن

ای نفحات شور به پاکنندهٔ عشّاق! عمرم به بطالت گذشت و سرمایهٔ ساعات و لحظات و ایّام و هفته و ماهم سپری شدند؛ که: «إلهی! وَقَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِي فِي شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَيْتُ شَبابِي فِي سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ، إلهی! فَلَمْ أَسْتَيْقِظْ أَيّامَ اغْتِراري بِكَ وَرُكُوني إلَى سَبِيلِ سَخَطِكَ.»[1]: (بار الها! عمرم را در حرص و آز شدید غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم، بارالها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم.) و هیچ بهره از آنها نبردم، بیایید وزیدن گیرید و مرا با نسیمهای جانبخش خود زنده کرده و به طرب در آورید، تا در باقی عمر به ذکر و مراقبهٔ دوست مشغول گردم؛ که: «وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ، فارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إلى رِضاكَ، هارِبٌ مِنْكَ إلَيْكَ، راجٍ أَحْسَنَ مالَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلى مَواهِبِكَ»[2]: (هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت در آورده، و باران جود و رحمتت را تقاضا می‌نمایم، و از خشم تو به سوی رضا و خوشنودیت گریخته، و از تو به سوی تو گریزانم، و از تو آنچه را که نزدت بهتر است امید دارم، و اعتمادم همه بر موهبت و بخششهای توست.)

ساقی! که جامت از مِیِ صافی تهی مباد!
چشـمِ عـنایتی، بـه مـن دُرْد نـوش کـن

ای محبوب حقیقی! الهی که جامت از می صافی و تجلّیات پر شور مستدام باد! (که هست) چشم عنایتی هم به من دُرْدْ نوش کن. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! بـه نـور بـاده بـر افـروز جـامِ مـا مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۶.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۲۵.

چندان بود کرشمه و ناز سَهی قدان کآید به جلوه سَروِ صنوبر خرام ما[۱]

و یا بخواهد بگوید: ای رسول گرامی ﷺ، و یا ای امیرالمؤمنین ﷺ، و یا ای ولیّ زمان (عجّل الله تعالیٰ فرجه)! و یا ای استاد طریق! الهی که همواره جامتان پر باده و تجلّیاتتان مستدام و پر شورتر باشد! عنایتی هم به منی که در ازل، شراب صافی و بسیار مست کننده و مشاهدات و جذبات پرشور حضرت دوست، نصیبم بوده و در این جهان از آن محروم گشته‌ام، بنمائید.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر شرابِ ناب بیار
داروی درد عشق، یعنی می کوست درمانِ شیخ و شاب بیار
گرچه مستم، سه چار جام دگر تا به کلّی شوم خراب، بیار[۲]

سرمست در قبای زَرْ افشان چو بگذری
یک بوسه نذرِ حافظ پشمینه پوش کن

ای دوست! تو خورشیدی می‌باشی که در جمال و کمال بی همتایی، و نمی‌خواهی به عاشقانت نظر داشته باشی؛ امّا چون به خواجهٔ پشمینه پوش خود بگذری، بگذار تا بوسه‌ای و بهره‌ای از جمالت برگیرد.

در جایی می‌گوید:

ای دل ریش مرا با لبِ تو حقّ نمک
حق نگهدار، که من می‌روم اللهُ مَعَك

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۹۸، ص۲۳۲.

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک[۱]

و درجایی پس از رسیدن به آرزوی خود می‌گوید:

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم　　از بخت شکر دارم و از روزگار هم[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۶۸، ص۲۷۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۵۷، ص۳۳۴.

افسر سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت — کاسم اعظم کرد از او کوتاه دستِ اهرمن

خنگ چوگانیِ چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سرِ شمشیر توست — تو درخت عدل بنشان بیخِ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوشش می کشد — برشکن طرفِ کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

مشورت با عقل کردم گفت: حافظ! می بنوش

ساقیا! می ده به قولِ مستشارِ مؤتمن

از بیت نهم و دهم این غزل:

گوشه‌گیران، انتظارِ جلوهٔ خوش می‌کشند

بر شکن طَرْفِ کلاه، و بُرقَع از رخ برفکن

ای صبا! بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن‌جامِ زر افشان، جرعه‌ای بخشد به‌من

ظاهر می‌شود که خواجه و دوستانِ هم طریقش در اثر شماتت دشمنان (زاهد، واعظ و شیخ) انزوا بسر برده و نمی‌توانستند با خاطری آسوده به سیر و سلوک و ذکر و مراقبهٔ کامل بپردازند، تا به شهودِ حضرت محبوب نایل گردند، و در انتظار آن بوده‌اند که پیروزی، نصیب سلطان اتابک شود تا بتوانند آزادانه به کار خود ادامه دهند؛ لذا پس از پیروزی وی، ابیات این غزل را در مدح و دعایش سروده و می‌گوید: افسر سلطان ...، و در بیت دهم، از صبا و نفحات الهی تقاضای نفحه‌ای که وی را به پیروزی رسانده می‌نماید؛ امّا نفحهٔ پیروزمندانه معنوی را، و سپس می‌گوید:

مشورت با عقل کردم، گفت: حافظ! می بنوش

ساقیا! مِیْ ده به قولِ مستشارِ مؤتمن

آری، عقل در طریق شناسایی حقّ سبحانه، در اسم و صفت و ذات به تمام معنی، عاجز است؛ امّا از دعوت به آنها کوتاهی نداشته و گفتارش با همهٔ عاقلان این

است که باید او را شناخت حقّ شناختن؛ که: «بِالعُقُولِ یُعْتَقَدُ التَّصدیقُ بِاللهِ»[۱]: (با عقلهاست که می‌توان به تصدیق به خدا معتقد شد.) و نیز: «بِالعُقُولِ یُعْتَقَدُ مَعْرِفَتُهُ»[۲]: (با عقلهاست که می‌توان به معرفت و شناخت خدا معتقد شد [نه اینکه شناخت پیدا نمود]) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد   غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد[۳]

و در جایی می‌گوید:

حاشاکه من به موسمِ گُل، ترکِ میْ کنم   من لافِ عقل می‌زنم، این کار کی کنم؟[۴]

خواجه هم می‌خواهد بگوید: در این میان که سخنانی از مدح پادشاه زمان داشتم، با عقل مشورت نمودم که حال تکلیف من چیست؟ گفت: میْ بنوش، او به کار خود، و تو به کار خود؛ محبوبا! حال که عقل سخنش با من این است که میْ بنوشم، تو هم از میْ دادن مضایقه مفرما. «ساقیا! میْ ده به قولِ مستشار مؤتمن»

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۳۰، از روایت ۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۴، ص ۲۳۵، از روایت ۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص ۲۹۶.

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن — رحمی به من سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست به یک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند به جمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان! از چمن و باغ زمانی — بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را

با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دوست و تمنّای دیدار او و نجات از فراق را نموده و می‌گوید:

۱ ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن
رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن

ای معشوقی که در خوبی و حسن یگانه‌ای، به گدایان و سوختگان دیدارت نظری فرما و مورد ترحّم و عنایت خویش قرار ده؛ که: «الهی! اُنظُرْ إلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَکَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعونَتِكَ فَأطاعَكَ، یا قریباً لا یَبْعُدُ عَنِ المُغْتَرِّ بِهِ! وَیا جَواداً لا یَبْخَلُ عَمَّنْ رَجا ثَوابَهُ.»[1]: (معبودا! به من چشم کسی که او را خواندی و اجابتت نمود، و با یاری خود به عملش گماردی و اطاعتت نمود، بنگر، ای نزدیکی که هرگز از فریفتهٔ خویش دور نمی‌شوی! و ای بخشنده‌ای که هرگز بر آن که امید به پاداشت دارد بخل نمی‌ورزی!)

دردِ دلِ درویش و تمنّای نگاهی
زآن چشم سیَهْ، مست به یک غمزه دوا کن

محبوبا! با چشمان سیاه و خمار آلود و جذبات جمالی و ناز و غمزهٔ کشندهٔ جلالی‌ات، مرا از خویش بستان و با نگاهی، دلِ درویشت را بدست آر و داروی درد درونی‌اش گرد. در جایی می‌گوید:

ای خرّم از فروغِ رُخَت، لاله زار عمر! باز آ، که ریخت بی‌گُلِ رویت، بهار عمر

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ۶۸۶.

دی درگذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل، که هیچ ندید از گذار عمر[1]

گر لاف زند ماه که ماند به جمالت

بنمای رخ خویش و مَهْ انگشت نما کن

خواجه در این بیت با ذکر ماه و انگشت نما شدنش در شب چهارده به بزرگی و تمامی، می‌خواهد به عظمت معشوق خود در جمال و کمال اشاره کند و بگوید: محبوبا اگر ماه بَدْر بخواهد با تمامیّتش در مقابل تو اظهار وجود کند، و بگوید من در جمال بی‌نظیر و انگشت‌نما گشته‌ام؛ جمال زیبای خود را بنما، تا ماه و همهٔ صاحب جمالان به زیبایی تو اشاره کنند؛ در واقع، با این بیان تمنّای دیدار دوست را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

به چشمِ مِهر اگر با من، مَهْ‌ام را یک نظر بودی

از آن سیمینْ بَدَن کارم به خوبی، خوبتر بودی

اگر بُرقَع برافکندی از آن رویِ چو ماهْ روزی

مدام از نرگس مستش، جهان پر شور و شر بودی[2]

لذا باز می‌گوید:

ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی

بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

محبوبا! سرو قامتت را بی‌پروا لحظه‌ای در میان چمنزار مظاهر به تجلّیات اسمایی و صفاتی برای عاشقانت جلوه ده، و به بزم ایشان قدم نه، تا همه از خود بیرون شوند و گریبان چاک زنند. در جایی می‌گوید:

همای اوجِ سعادت، به دام ما افتد اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

حباب وار، بر اندازم از نشاط کُلاه	اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد
شبی که ماهِ مُراد از افق طلوع کند	بُوَد که پرتو نوری، به‌بام ما افتد[۱]

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست! بیا رحم به تنهایی ما کن

محبوبا! همهٔ عاشق و معشوقهای مجازی درکنار هم به عیش و نوشند، جز من بینوا که به تنهایی و در فراق معشوق خود بسر می‌برم. آخر ای دوست! رحمی به تنهایی من کن و از هجرانم خلاصی بخش.

جانا! تو را که گفت، که احوال ما مپرس؟
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زآنجا که لطف شامل و خُلق کریم توست
جرمِ گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود
آنکس که با تو گفت:که درویش را مپرس[۲]

با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟
آهنگ وفا، ترکِ جفا، بَهرِ خدا کن

معشوقا! تا کی به عشّاقت جفا می‌ورزی و به هجرانشان می‌نشانی؟ برای خدا عنایتی به ایشان نموده و آهنگ وفا بنما و وصالشان نصیب گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هواه خواهِ خدمتم	مشتاق بندگیّ و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیضِ جامِ سعادت، فروغ توست	بیرون شدن نمای، ز ظلماتِ حیرتم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۶۶، ص۲۱۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۲۱، ص۲۴۷.

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو، هواه خواه غربتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرای دوست لیکن به جان و دل، ز مقیمان حضرتم[1]

مشنو سخن دشمن بدگوی، خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست! وفا کن

دلبرا! با این بندهٔ عاشقِ مسکینت، به رسم وفاداری عمل فرما و خشنودی دشمنانم مخواه. در جایی می‌گوید:

روزگاری است که ما را نگران می‌داری مخلصان را، نه به وضع دگران می‌داری
گوشهٔ چشم رضایی، به منت باز نشد این چنین،عزّتِ صاحبنظران می‌داری؟
چون‌تو‌یی نرگسِ‌باغِ نظر ای‌چشم وچراغ! سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری؟[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۸۵، ص۲۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۶۴، ص۴۰۳.

ای روی ماه منظر تو، نوبهار حسن! — خال و خط تو، مرکز لطف و مدار حسن!

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف، دایهٔ طبع از میان جان — می‌پرورد به ناز تو را در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

خواجه در این غزل، در مقام توصیف محبوب خویش، و اظهار اشتیاق به دیدار او می‌گوید:

ای رویِ ماه منظر تو، نوبهار حسن!

خال و خط تو مرکزِ لطف و مدار حسن!

معشوقا! تو در طراوت و حُسْن یگانه‌ای، و جمالت در تازگی و بر افروختگی بی‌نظیر است، و خال و خطت، که به جلال و جمالت اشاره دارند، باز جمال تو را آشکار می‌سازند. در نتیجه می‌خواهد بگوید: مظاهر جلالی و جمالی عالم، پرتوی از حسن جلال و جمالت می‌باشد. در جایی می‌گوید:

ای آفتابْ آینهٔ دار جمال تو!

مشکِ سیاه، مجمره گردانِ خال تو

در اوج ناز و نعمتی، ای پادشاه حسن!

یارب! مباد تا به قیامت زوال تو

تا آسمان، ز حلقه به گوشان ما شود

کو عشوه‌ای، ز ابروی همچون هلال تو؟[1]

در چشمِ پر خمار تو پنهان فنونِ سحر

در زلف بی‌قرار تو پیدا قرارِ حُسن

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۱، ص ۳۵۵.

محبوبا! چشمان مست و جذبات جمالی‌ات عاشقان، بلکه عالم را به خود جذب، و آرامش را (دانسته و ندانسته) از آنها گرفته. تنها زلف و کثرات است که در سایهٔ خود حُسن تو را پنهان نگاه داشته و به فریفتگانت اجازهٔ دیدارت را نمی‌دهند؛ که: ﴿ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ ﴾[1]: (ملکوت و باطن هر چیزی به دست اوست.) و نیز: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[2]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ما [و اسماء و صفات] است، و ما آن را جز به اندازهٔ مشخّص [به عالم خَلْق] فرو نمی‌فرستیم.) و جز از طریق آنان نمی‌توان با دیدهٔ دل دیدت تا آرامش حاصل شود. در جایی می‌گوید:

غلامِ نرگس مست تو، تاجدارانند خرابِ بادهٔ لعل تو، هوشیارانند
به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی که از یمین و یسارت، چه بی‌قرارانند
خلاص حافظ از آن زلفِ تابدار مباد که بستگان کمند تو، رستگارانند[3]

ماهی نتافت چون رُخت از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خلاصه آنکه: محبوبا! در عالم چون تو به حسن و زیبایی و در نیکویی و جمال ندیدم. چرا چنین نباشی؟ که تو هرچه داری به خود داری، و دیگران هرچه دارند به تو دارند. در جایی می‌گوید:

روشنیِ طلعتِ تو، ماه ندارد پیش تو گُل، رونقِ گیاه ندارد[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بُتان شکست گیرد[5]

---

۱ ـ یس: ۸۳.
۲ ـ حجر: ۲۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص۱۶۸.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص۲۱۷.

و نیز در جایی می‌گوید:

باغِ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ شمشادِ سایهٔ پرور من از که کمتر است؟[۱]

لذا می‌گوید:

خـرّم شـد از مـلاحت تـو، عـهدِ دلبـری

فـرّخ شـد از لطـافتِ تـو، روزگـار حسـن

معشوقا! هر جمالی که در این عالم و جهان دیگر دلربایی و ملاحت دارد، خرّمی و دلربایی را از تو وام گرفته؛ و هر حسنی که به لطف و بر افروختگی مشهور گشته، به تو آن را داشته و دارد؛ که: «**وَبِأَسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَیْءٍ، یا نُوراً یا قُدُّوسُ**»[۲]: (و [از تو درخواست می‌کنم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته ... و به نور روی [و اسماء و صفات]ات که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. او نورا! ای پاک از هر چیز!) به گفتهٔ خواجه در جایی:

به‌حسنِ خُلق و وفا،کس به یار ما نرسد تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان، به‌جلوه آمده‌اند کسی به‌حسن وملاحت؛ به‌یار ما نرسد[۳]

از دام زلف و دانـهٔ خـال تـو در جـهان

یک مـرغِ دل نماند، نگشته شکـار حسـن

ای دوست! مظاهر و کثراتت را در عالم ظهور دادی و با فریفتگی‌های مجازیِ آنها همه را، دانسته و ندانسته، (به ملکوتشان که جمال و جلال تو می‌باشد.) جذب و به دام خویش افکنده‌ای. «یک مرغِ دل نماند، نگشته شکار حُسن»، و در نتیجه می‌خواهد بگوید: مظاهر اگر عشق می‌ورزند، به جمال تو عشق می‌ورزند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۲۹، ص۱۲۷.

کس نیست، که افتادهٔ آن زلفِ دو تا نیست | در رهگذری نیست، که دامی ز بلا نیست
از بهرِ خدا، زلف میارای، که ما را | شب نیست،که صد عربده با باد صبا نیست
چون چشمِ تو دل می‌برد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن،گنه از جانب ما نیست[1]

دایـم بـه لطـف دایـهٔ طبع از میان جـان

مـی‌پرورد بـه نـاز، تـو را در کـنار حسـن

معشوقا! سالکین همواره درکنار دایهٔ طبع و مجاهدات تو را پرورش می‌دهند و از رخسارت پرده و حجابهای عالم طبیعت را بر کنار می‌زنند، تا حُسنت را از ملکوت خویش آشکار ببینند؛ که: ﴿ وَ مَنْ جاهَدَ، فَاِنَّما یُجاهِدُ لِنَفْسِهِ ﴾[2]: (و هرکس بکوشد، تنها به نفع خودش کوشیده و مجاهده می‌نماید.) و نیز: ﴿ وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا، لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَاِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنینَ ﴾[3]: (و مسلّما کسانی را که در [راه] ما مجاهدت می‌کنند، به راههای خود رهنمون خواهیم شد، و همانا خداوند با نیکوکاران است.) و همچنین: «اِمْلِکُوا اَنْفُسَکُمْ بِدَوامِ جِهادِها.»[4]: (با مجاهده و کارزار پیوسته، مالک نفسهایتان شوید.) و نیز: «فی مُجاهَدَةِ النَّفْسِ کَمالُ الصَّلاحِ.»[5]: (کمال شایستگی تنها در مجاهده و جهاد با نفس حاصل می‌شود.) و نیز: «مَنْ لَمْ یُجاهِدْ نَفْسَهُ، لَمْ یَنَلِ الْفَوْزَ»[6]: (هرکس با نَفْس خویش مجاهده نکند، هرگز به رستگاری نایل نخواهد شد.)

گـردِ لبت؛ بـنفشه از آن تـازه و تـر است

کآب حـیات مـی‌خورد از جـویبار حسـن

دلبرا! اینکه بنفشه و دیگر مظاهر را همواره به تری و تازگی و زیبایی و مشاهده می‌کنم، بدین جهت است که آنان همواره آب حیات و زیبایی را لحظه به لحظه از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۰۱، ص۱۰۴.

۲ ـ عنکبوت: ۶.

۳ ـ عنکبوت: ۶۹.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص۵۰.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص۵۱.

لب تو می‌گیرند. در نتیجه می خواهد بگوید: همهٔ موجودات حسن و طراوت را از تو وام گرفته‌اند. در جایی می‌گوید:

تُرک‌من، چون جُعد مشکین،گِرد کاکُل بشکند
لاله را دل خـون کـند، بـازار سنبل بشکند

ور خراسان، سـروِ گـلبارش کـند میلِ چـمن
سـرو را از پـا در انـدازد، دلِ گـل بشکـند[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

گر تو بدین‌جمال و فرّ، سوی چمن گـذر کـنی
سوسن و سرو و گل به تو، جمله شوند مقتدی[2]

حـافظ طـمع بـرید کـه بـیند نـظیر دوست
دیّـار نـیست غـیر تـو انـدر دیـار حسن

محبوبا!کجا و کی خواجه‌ات چون تو را در حسن و جمال می‌تواند بیابد، تا مورد توجّه‌اش قرار دهد. «دیّار نیست غیر تو اندر دیار حُسن»

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

خاطرم وقتی هـوس کـردی، کـه بـینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هـوس[3]

و محتمل است این غزل و غزل گذشته، در مدح رسـول اللهﷺ و یـا یکـی از اوصیائش علیهم‌السلام باشد، اگرچه بعضی ابیاتِ دو غزل شاهد بر خلاف آن است.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۵۱، ص۱۳۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۹۱، ص۴۲۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۲۴، ص۲۴۹.

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا! که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من؟
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان، که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | یادش بخیر ساقی مسکین نواز من!
یارب! کی آن صبا بوزد، کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من؟
برخود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من؟
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من
محمود را دمی که به آخر رسید عمر | می‌داد جان به زاری و می‌گفت: ایاز من
گفتم به دلق زرق، بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من
یاران به ناز و نعمت و ما غرق محنتیم | یارب بساز کار من ای کارساز من!

حافظ ز غصه سوخت، بگو حالش ای صبا؟
با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

خواجه در این غزل از اوّلین دیدار و اوّلین فراقش خبر داده، و ضمن گله گذاری، اظهار اشتیاق به دیدار دیگر یارش نموده و می‌گوید:

بالا بلندِ عشوه‌گرِ سروِ نازِ من

کوتاه کرد، قصّهٔ زهد دراز من

سالها در زهد خشک بسر می‌بردم و از حقیقت خبری نداشتم، ناگاه یارِ بی‌نظیرم با عشوهٔ خود، که جلال و جمالش را در هم آمیخته بود، جلوه‌ای نمود و عبادات و زهد خشک را از من ستانید. در جایی می‌گوید:

شاهدان، گر دلبری زینسان کنند		زاهدان را، رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفد		گلرخانش، دیده نرگس دان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست		هر چه فرمان تو باشد آن کنند.[1]

امّا:

دیدی دلا! که آخرِ پیریّ و زهد و علم

با من چه کرد، دیدهٔ معشوقِ باز من؟

چشم معشوق باز من بود که در پیری بدانجا کشیدم که از زهد و علم و هرچه دارم بگذرم و گرفتار معشوق بی‌همتایم گردم. با این بیان می‌خواهد سخن از روزگار هجران فعلی‌اش به میان آورد و بگوید:

روزگاری است، که ما را نگران می‌داری		مخلصان را، نه به وضع دگران می‌داری

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.

گوشهٔ چشم رضایی، به منت باز نشد   این چنین عزّت صاحبنظران می داری؟[۱]

لذا می‌گوید:

از آب دیـده بـر سـر آتش نشسته‌ام

کـو فـاش کـرد در هـمه آفـاق راز مـن

دوست، پس از آنکه مرا فریفتهٔ خود، و قصّهٔ زهد دراز مرا کوتاه نمود، به فراقم مبتلا ساخت، به‌گونه‌ای که اشک از دیدگانم جاری گشت. عوض آنکه سرشکم آبی به آتش درونم بپاشد، شعله‌های آن را بر افروخته‌تر نمود و موجبات رسوایی و ملامت دشمنانم را فراهم ساخت. در جایی می‌گوید:

گـر کـمیتِ اشکِ گـلگونم نـبودی تـندرو

کی شدی پیدا به گیتی، راز پنهانم چو شمع؟

آتش مِهر تو را، حافظ عـجب در سر گرفت

آتش دل، کی به‌آب دیده بنشانم چو شمع؟[۲]

می‌ترسم از خـرابیِ ایـمان، کـه مـی‌برد

مـحرابِ ابـروی تـو، حـضورِ نـماز مـن

محبوبا! با دیدارت زهد و علم را از من ستانیدی، می‌ترسم دیگر بار اگر جلوه نمایی، محراب ابروان و جذبات جمالی‌ات چنان مرا از من بستاند، که ایمان و حضور ظاهری‌ام را هم از من بگیرد. در واقع با این بیان، تقاضای دیدار دوباره را نموده، تا به کلّی از خود برهد و وصال دائمی‌اش دست دهد و هجرانش پایان یابد، به گفتهٔ خواجه در جایی:

در خرابات مغان، گر گذر افتد بـازم   حاصلِ خرقه و سجّاده، روان در بازم

ور چو پروانه دهد دستِ فراغ البالی   جز بدان عارضِ شمعی، نبود پـروازم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۴، ص ۴۰۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

همچو چنگم به کنار آر و بده کام دلم   یا که چون نِیْ ز لبانت نفسی بنوازم[1]

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند

یادش به خیر، ساقیِ مسکین نواز من!

علّت آنکه دوست مرا مورد لطف خود قرار نمی‌دهد، آن است که در مقام عزّت قرار دارد و مست منزلت خویش است و نمی‌خواهد کسی در جایگاهی که او راست از خود دم زند، یاد آن روزی به خیر که عنایتها به من داشت و به نوازشی مرا دل خوش می‌نمود! به گفتهٔ خواجه در جایی:

روز وصلِ دوستداران، یاد باد   یاد باد آن روزگاران، یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من   از من ایشان را هزاران یاد باد[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد   خدا را، با که این بازی توان کرد؟

چرا چون لاله خونین دل نباشم؟   که با من نرگس او، سر گران کرد

عدو! با جانِ حافظ آن نکردی   که تیر چشم آن ابرو کمان کرد[3]

یارب! کی آن صبا بِوَزَد، کز نسیمِ او

گردد شمامهٔ کَرَمش، کارساز من؟

کی می‌شود باز نفحات جان بخش دوست وزیدن گیرد، تا از پیام عطر آسایش مشام جانم زنده شود و هجرانم پایان یابد. در جایی می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگهِ یار کجاست؟

منزل آن مَهِ عاشق کُش عَیّار کجاست؟

شبِ تار است و رَهِ وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۰۷، ص۳۰۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۹۸، ص۱۶۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۶۷، ص۱۴۶.

عاشقِ خسته، ز درد غمِ هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن‌عاشقِ غمخوار کجاست؟[۱]

بر خود چو شمع، خنده زنان گریه می‌کنم
تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من

محبوبا! پس از آنکه به وصالت پذیرفتی‌ام، و سپس به هجرت مبتلایم نمودی، بر حال خویش چون شمع می‌سوزم و می‌گریم که از زهد و علم بازماندم و لطفت بر من دوام نداشت. در جایی می‌گوید:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریف شهر و رفیقِ سفر نکرد
من ایستاده، تاکُنمش جان فدا چو شمع او خود گذر به‌من چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم در سنگ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد[۲]

نمی‌دانم سوز و آهم با تو چه خواهد کرد. آیا به سر لطف خواهی آمد و باز می‌پذیری‌ام، و یا با سنگدلی و بی‌عنایتی، درد درونی‌ام را زیادتر می‌گردانی تا از خویش بیرون شوم و همگی تو را باشم؟ در جایی می‌گوید:

یا دلِ سنگینت، آیا هیچ درگیرد شبی
آهِ آتش بسار و سوزِ نالهٔ شبگیر ما؟
تیر آه ما زگردون بگذرد جانا! خموش
رحم‌کن بر جان خود،پرهیز کن از تیر ماه[۳]

با این همه:

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کِیْ شود قرینِ حقیقت مجازِ من

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۹۵، ص۱۰۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۶، ص۱۴۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۷، ص۴۳.

آری، گریه و زاری عاشق تا زمانی که از او اثری باقی است و وصل و واصلی در میان می‌باشد، نقش بر آب زدن است؛ زیرا معشوق نمی‌خواهد با وجود خود، کسی دم از خویشتن زند، امّا اگر عاشق در فراق یارش نگرید، چه می‌تواند بکند؟ خواجه هم می‌خواهد بگوید: حال که نمی‌پذیری‌ام دست از گریه وزاری خود بر نخواهم داشت، و نقشی بر آب می‌زنم تا «قرین حقیقت شود مجازِ من»، و روزی در تو محو گردم و به خود راهم دهی و گریه و زاری‌ام هم به تو، نه بر تو باشد. در جایی می‌گوید:

ای غائب از نظر! به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخمِ مِهر، که در دل بکارمت
می‌گریم و مرادم از این چشمِ اشکبار — تخمِ محبّت است که در دل بکارمت
بارم ده ازکرم بَرِ خود، تا به سوز دل — در پای دمبدم، گهر از دیده بارمت[1]

محمود را دمی که به آخر رسید عمر

می‌داد جان به زاری و می‌گفت: آیاز من

چگونه می‌توان به عاشق گفت: از معشوق خود چشم بپوش و آرام گیر. ملاحظه کن، سلطان محمود تا وقت جان دادن از ایاز (معشوق خود) یاد می‌نمود. کنایه از اینکه: معشوقا!

عشقت نه سرسری است، که از سر به در شود — مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشقِ تو در وجودم و مِهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان به در شود
حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس — گر خاک او، به پای شما، پی سپر شود[2]

با این همه:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

گفتم: به دلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق

غمّاز بود اشک و عیان کرد راز من

با خود گفتم: سرّ خویش را در عشق به محبوبِ حقیقی‌ام با دلق زهد و عبادت ظاهری پنهان نمایم. چنان کردم، ولی اشک دیدگانم رسوایم نمود و راز درونی‌ام را فاش ساخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ماجرایِ دل سرگشته، نگویم با کس   زآنکه جز تیغِ غمت، نیست کسی دمسازم

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان   چشمِ تر دامن اگر، فاش نکردی رازم[۱]

زاهد! چو از نماز تو کاری نمی‌رود

هم مستی شبانه و راز و نیاز من

ای زاهد! چه شده که نه از نماز تو و نه از مستی و راز و نیاز من کاری ساخته نیست؟ و هر دو در هجران بسر می‌بریم، تو ندانسته، و من دانسته؛ امّا باید دست از کار خود بر نداریم. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم   وین نقش زرق را خطِ بطلان به سر کشیم

کاری کنیم، ورنه خجالت بر آورد   روزی که رَختِ جان به جهان دگر کشیم[۲]

یاران به ناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم

یارب! بساز کار من ای کار ساز من!

محبوبا! همهٔ یاران را در ناز و نعمت وصال می‌نگرم و خود را در محنت هجران. با خواستهٔ تو چه می‌توانم کردن؟ «یارب، بساز کار من ای کار ساز من!» و مگذار بیش از این گرفتار هجران باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صنما! با غمِ عشق تو چه تدبیر کنم؟   تا به کی در غم تو، نالهٔ شبگیر کنم؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۰۷، ص۳۰۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۴، ص۳۱۲.

آنچه در مدّت هجر تو کشیدم، هیهات! در دو صد نامه، محال است که تحریر کنم
با سر زلف تو، مجموعِ پریشانی خویش کو مجالی؟ که یکایک، همه تقدیر کنم[1]

حافظ ز غصه سوخت، بگو حالش ای صبا!
بـا شـاهِ دوستْ پـرورِ دشـمنْ گـدازِ مـن

ای نسیمهای جان پروری که به کوی جانان گذر می‌کنید و پیام عاشقانش را به او می‌برید! و یا ای مقرّبین درگاه دوست که به آنجا راه دارید! با او بگویید: ای معشوقی که عاشقانت را می‌پروری و آتش به جان دشمنانت می‌افکنی! خواجه‌ات از غصّهٔ فراق و دوری‌ات سوخت، او را از نظر مینداز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کشـتهٔ غـمزهٔ خـود را بـه زیـارت مـی‌آی
زآنکه‌بیچاره،همان دل نگران است که بود[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

گـرچـه افـتاد ز زلفش گرهی درکارم همچنان، چشمِ گُشاد از کرمش می‌دارم
به صد امّید نهادیم در این مرحله پای ای دلیـلِ دل گـمگشته! فـرو مگـذارم
چون منش در گـذر بـاد نـمی‌یارم دیـد با که گویم که بگـوید سـخنی بـا یـارم؟
دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خواب کو نسیمی ز عنایت که کـند بـیدارم؟[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۲۳، ص۳۱۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۳۷، ص۱۹۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۳۳، ص۳۱۸.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادیِ رخِ گل، بیخِ غم ز دل برکن

طریقِ صدق بیاموز ز آبِ صاف ای دل!
به راستی، طلبِ آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا، غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گردِ گُل کلاله ببین
شکنجِ گیسوی سنبل نگر به روی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه، دل و دین می‌برد به وجه حَسَن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حَزَن

حدیث غُصّهٔ دوران ز جام جو حافظ
به قول مطرب و فتویِ پیر صاحب فن

این غزل به حسب ظاهر در مدح بهار و توصیه به بهره‌مندی از آن می‌باشد؛ ولی گویا خواجه با این بیان اشاره به امور معنوی و نصایح عارفانه به خود و سالکین داشته، می‌گوید:

بهار و گل، طرب انگیز گشت و توبه شکن
بـه شـادیِ رخِ گـل، بیخ غـم ز دل بـر کـن

ای سالک عاشق! و یا ای خواجه! چون بهار تجلّیات معشوق در شکوفایی شد و فرا رسید، باید از آن بهره‌مند گشت و بیخ غمِ هجران را بـه شـادی رسیدن گـل دیدارش برکند و گفت:

گلبُن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کـو؟ — باد بهار مـی‌وزد، بادهٔ خـوشگوار کـو؟
هر گلِ نو ز گلرخی، یاد همی دهد، ولی — گوشِ سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟
حُسنْ فروشیِ گُلَم،نیست تحمّل ای صبا! — دست‌زدم به خون‌دل،بهرِ خدا نگار کو؟[1]

و نیز گفت:

گل، بی رخِ یار خـوش نـباشد — بـی بـاده بـهار خـوش نـباشد
طـرفِ چـمن و هـوایِ بـستان — بی لاله عـذار، خـوش نـباشد
رقــصیدن ســرو و حـالتِ گـل — بی‌صوتِ هَزار خوش نـباشد[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۹۹، ص ۳۶۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۳۵، ص۱۹۲.

طریق صدق بیاموز، ز آب صاف ای دل!
به راستی، طلب آزادگی ز سرو چمن

ای سالک! و یا ای خواجه! طریقهٔ صدق و راستی با حضرت دوست را، پیشهٔ خود ساز، و با او همچون آب صاف باش و چون خدا گفتی، غیر او را از صفحهٔ دل بیرون نما؛ که: ﴿ قُلِ اللهُ، ثُمَّ ذَرْهُمْ ﴾[۱]: (بگو: خدا، و سپس رهایشان کن.) و نیز: ﴿ وَقُلْ: رَبِّ! أَدْخِلْنی مُدْخَلَ صِدْقٍ، وَأَخْرِجْنی مُخْرَجَ صِدْقٍ، وَاجْعَلْ لی مِنْ لَدُنْكَ سُلْطاناً نَصیراً ﴾[۲]: (و بگو: پروردگارا! [در تمام امور] مرا با صدق و راستی داخل، و با راستی و درستی خارج گردان، و از نزد خود تسلّط و چیرگی‌ای که [در تمام امور] یاری‌ام نمایی، عطایم فرما.) زیرا با او نمی‌توان دروغگو بود که: «اَلصِّدْقُ لِباسُ الْیَقینِ.»[۳]: (راستی و درستی، لباس یقین است) و نیز «إِذا أَحَبَّ اللهُ عَبْداً، أَلْهَمَهُ الصِّدْقَ»[۴]: (هر گاه خداوند بنده‌ای را دوست بدارد، صدق و راستی را به او الهام می‌فرماید.) و همچنین: «اَلْكِذْبُ مُجانِبُ الایمانِ»[۵]: (دروغ با ایمان سازگاری ندارد.) و آزادگی را از سَرْو بیاموز و از جمیع تعلّقات جز تعلّق به حقّ سبحانه تهی شو؛ که: «ضاعَ مَنْ كانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَیْرُ اللهِ.»[۶]: (هر کس مقصدی غیر خدا داشته باشد، به هلاکت و گمراهی مبتلا می‌گردد.) و نیز: «مَنْ أَمَّلَ غَیْرَ اللهِ سُبْحانَهُ، أَكْذَبَ آمالَهُ.»[۷]: (هر کس غیر خداوند سبحان را آرزو نمود، همهٔ آرزوهایش را دروغ و خلاف واقع می‌یابد.)

رسید بادِ صبا، غنچه از هوا داری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

---

۱ ـ انعام: ۹۱.
۲ ـ اسراء: ۸۰.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصدق، ص۱۹۹.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصدق، ص۲۰۱.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الکذب، ص۳۲۳.
۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

کنایه از اینکه: همان طور که نسیم صبح، غنچه را از هم می‌شکفد و پیراهن گل را می‌درد و عطر او را ظاهر می‌سازد، تو هم ای سالك و عاشق دلباختهٔ دوست! چون نسیم جان بخش و نفحات زنده کنندهٔ عشّاق از جانب محبوب وزیدن گرفت، غافل منشین و فریاد عاشقانه بر آور و جامهٔ دلبستگی و تعلّقِ عالم مادّه را از خود دور ساز، تا عطر وجودی‌ات ظاهر شود و پرده از حقیقتت برداشته و معلوم گردد کیستی؟ که: «اَلعارِفُ مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَاَعْتَقَها، وَنَزَّهَها عَنْ کُلِّ ما یُبْعِدُها وَیُوبِقُها.»[1]: (عارف، کسی است که نفس خود را شناخته و آن را [از بند تعلّقات] آزاد ساخته و از هر چیزی که آن را [از خدا] دور داشته و نابود می‌سازد، پاک نماید.) و نیز: «مَنْ صَحَّتْ مَعْرِفَتُهُ، اِنْصَرَفَتْ عَنِ العالَمِ الفاني نَفْسُهُ وَهِمَّتُهُ.»[2]: (هر کس که معرفت و شناختش درست باشد، نَفْس و همّتش از عالم فانی روی گردان می‌شود.) و همچنین: «نالَ الفَوْزَ الاَکْبَرَ مَنْ ظَفَرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ.»[3]: (به رستگاری بزرگ نایل گشت هرکس که به معرفت نَفْس خویش کامیاب شد.)

ز دستبردِ صبا، گِردِ گُلِ کُلاله ببین
شکنجِ گیسوی سنبل نگر به روی سمن

ای سالک! و یا ای خواجه! گمان مکن نفحات دوست و باد صبا چون وزیدن گرفت و گل مراد تو را شکفت، با رفتنش آثار پریشانی در تو نمی‌گذارد، پس از نفحات دوست استفاده نما که: «اِنَّ لِلّهِ في اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ.»[4]: (براستی که برای خداوند در روزهای عُمرتان نسیمهایی است.) و مطمئن به دوامِ آن هم نمی‌توان بود. در جایی می‌گوید:

چو پرده دار، به شمشیر می‌زند همه را	کسی، مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند
غنیمتی شُمر ای شمع! وصلِ پروانه	که این معامله، تا صبحدم نخواهد ماند

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۳.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص۲۴۴.
۴ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۱۶۸.

ز مـهربانِ جـانان طـمع مَـبُر حـافظ! که نقشِ مهر و نشانِ ستم نخواهد ماند[1]

لذا می‌گوید:

عـروس غـنچه بـدین زیـور و تـبسمِ خـوش

معاینه، دل و دیـن مـی‌برد بـه وجـه حسـن

ای خواجه! چو گل مرادت شکفته شد و محبوب به رویت خندید و آشکارا خواست هستی و صُوَر خیالیه و اعمال قشری را از تو با زیبایی خویش بستاند، غفلت مکن و بهره کامل را از او بستان. در جایی می‌گوید:

مصلحتْ دیدِ من آن است، که یاران همه کار بگـذارنـد و خـمِ طُـرّهٔ یـاری گـیرند

خوش گرفتند حریفان، سـرِ زلف سـاقی گـر فَـلَکْشان بگـذارد کـه قـراری گـیرند

یارب! این بچّهٔ ترکان، چه دلیرند به خون که به تیر مژه، هر لحظه شکاری گیرند[2]

و ملاحظه کن و ببین که:

صـــفیرِ بـــلبلِ شـــوریده و نـــفیرِ هَـزار

بـرای وصـل گـل آمـد بـرون، ز بیتِ حَزَن

چه شده و برای چیست که فریاد عشّاق شوریده در فصل بهارِ تجلّیاتِ گل و سنبل بلند است؟ آیا برای آن نیست که به مشاهدهٔ معشوق خود نایل، و از هجران خلاص گشته‌اند. کنایه از اینکه: تو هم ای سالک! و یا خواجه! چون ایشان باش و به وقت وزیدنِ نفحات و تجلّیاتِ الهی، غم را رها کن و به استفاده و بهره برداری از آن بپرداز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـرخیز، تـا طریقِ تکلُّف رهـا کـنیم دُکّان معرفت، به دو جو بر، بـها کـنیم

بـر دیگـران، نگـار قبا پـوش بگـذرد مـا نـیز جامه‌های صبوری قبا کـنیم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۹۹، ص۱۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص۲۰۵.

یک شب اگر بدست بیفتد نگارِ ما مشکل برد که دامنش از کف رها کنیم[1]

حـدیث غُـصّهٔ دوران ز جـام جـو، حـافظ!

بـه قـول مـطرب و فـتویِ پـیرِ صـاحب فـن

این گفته، گفتهٔ مطرب و نفحات شور اندازنده و فتوای پیر صاحب فنّ و مرشد است که: غم هجران و غصّهٔ دوران را باید با گرفتن جام تجلّیات و ذکر دوست از میان برداشت؛ که: ﴿ اَلَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُم بِذِكْرِ اللهِ، أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ ﴾[2]: ([منیبین آنانند] که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و نیز: «ذِكْرُ اللهِ دَواءُ أَعْلالِ النُّفُوسِ.»[3]: (یاد خدا، داروی بیماری جانهاست.) و نیز: «ذِكْرُ اللهِ طارِدُ اللأْواءِ وَالبُؤْسِ.»[4]: (یاد خدا، دور کنندهٔ شدّت و رنج و سختی است.)



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص۲۸۸.

۲ ـ رعد: ۲۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکرالله، ص ۱۲۲.

چندان که گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم، در دست خاری است	گو: شرم بادت از عندلیبان!

ما درد پنهان، با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب! امان ده تا باز بیند	چشم محبان، روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست	یارب! مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر، بر خوان وصلت	تا چند باشم از بی‌نصیبان؟

حافظ! نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

از تمام ابیات غزل ظاهر می‌شود که خواجه به فراق طولانی مبتلا گشته و از هیچ طریقی گشایشی حاصل نمی‌شده، تقاضای گشوده شدن گره از کارش را نموده، می‌گوید:

چندان که گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

هر چند غم عشقِ محبوب خود را با طبیبان و استادانم می‌گویم، به درمان مسکین دیدار و غریب دور افتاده از منزلگاه قربش که در حجاب عالم طبیعت مانده است، نمی‌پردازند. یا مرا لایق درگاهش نمی‌دانند، و یا نمی‌توانند درمانم کنند؛ وگرنه چرا باید همواره عندلیبان و عاشقان جمالش در محرومیّت و هجران بسر برند.

آن گل که هر دم، در دست خاری است
گو: شرم بادت از عندلیبان!

معشوقی را که هر لحظه با رقیبان می‌نشیند و عاشقانش را به داغ فراق مبتلا می‌سازد، بگو: شرمت باد از عندلیبان محروم! (سخنی است عاشقانه بر طبق گفتار عشّاق مجازی) در واقع گله از طولانی شدن ایّام فراق می‌نماید. در جایی می‌گوید:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد   خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان، ولی بیچاره را چه چاره؟ که فرمان نمی‌رسد[۱]

ما دردِ پنهان، با یار گفتیم

نتوان نهفتن، درد از طبیبان

اینکه گفتم: چرا محبوبم با خار می‌نشیند و از من چهره می‌پوشد، دردی است پنهانی؛ اگر با او نگویم، با که بگویم؟ و یا اگر با طبیبان و آنان که می‌توانند معالجهٔ درد من بنمایند در میان نگذارم، به چه کس اظهار نمایم؟

و یا بخواهد بگوید: درد پنهان با یار را از طبیبان و راهنمایان چگونه می‌توان پنهان داشت، باید آگاهشان ساخت تا شاید کاری بکنند. در جایی می‌گوید:

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب درد او بی سببی، قابل درمان نشود

عشق می‌ورزم و امّید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر، موجبِ حرمان نشود[۲]

یارب! امان ده، تا باز بیند

چشمِ محبّان، روی حبیبان

پروردگارا! تا فرصت جوانی و عمر و سلامتی باقی است، اجازه فرما تا عاشقانت دیگر بار رویت را ببینند، با این همه:

دُرجِ محبت بر مِهر خود نیست

یارب! مبادا کام رقیبان!

می‌ترسم اگر به سر لطف آیی و بخواهی بازت ببینم، با ناز و عشوه‌ای که تو را با عاشقانت می‌باشد، از سر مهر بیرون شوی و مرا بگذاری و به کام رقیبانم شوی. در جایی می‌گوید:

ای سَرْوِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز عشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

فرخنده باد طالع نازت! که در ازل ... ببریده‌اند بر قد سروت، قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست ... چون‌عود گو بر آتش‌سوزان بسوز و ساز[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

دوش می‌گفت: که فردا بدهم کام دلت ... سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود
حُسنِ خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را ... تا دگر خاطرما، از تو پریشان نشود[۲]

ای منعم! آخر، بر خوانِ وصلت

تا چند باشم، از بی نصیبان؟

ای محبوبی که همواره مرا از الطاف خود بهره‌مند و از نعمتهای گوناگونت عنایتها می‌فرمایی! تاکی بر خوان نعمت وصلت مرا نمی‌نشانی و تا چند از آن بی‌بهره باشم؟ بخواهد بگوید: «وَلِقائُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنىٰ نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلىٰ هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي، وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَلَبي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلي.»[۳]: (و لقایت نور چشم من، و وصالت تنها آرزوی جان و روحم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام، و نزدیکی به تو نهایت خواهشم می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بی‌تو ای سرو روان! با گل و گلشن چه کنم؟
زلفِ سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیرهٔ شبِ وادی ایمن چه کنم؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص ۲۳۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

خــون مــن ریــختی از نــاوکِ دلدوزِ فـراق

خود بگو، با تو من ای دیدهٔ روشن! چه کنم؟[۱]

حــــافظا! نگشــــتی رســــوایِ گــیتی

گـــــر مـــــی‌شنیدی پــــندِ ادیــــبان

ای خواجه! چرا گفتار آنان که تو را از عشق منع می‌کردند گوش ندادی تا رسوای جهان شوی.

و یا بخواهد بگوید: اگر پند آنان که در مقام ادب و تربیت تو بر می‌آمدند می‌شنیدی، امروز از وصال دوست بهره‌ها داشتی و این گونه در آتش هجران نمی‌سوختی و در عاشقی رسوای جهان نمی‌شدی. در جایی می‌گوید:

دوستان! وقت گل آن بِهْ، که به عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است؛ به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقتِ طرب می‌گذرد

چاره آن است، که سجّاده به می بفروشیم

گــل بــجوش آمـد و از مـی نـزدیمش آبـی

لاجرم، ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم[۲]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

غزل ۴۶۹

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی، که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست، دشمن

تنت در جامه چون در جام، باده — دلت در سینه چون در سیم، آهن

ببار ای شمع، اشک از دیده چون میغ[1] — که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

۱. در بعضی نسخه‌ها: «ببار ای شمع اشک از چشم خونین».

خواجه در ابیات این غزل از ایّام وصال یاد فرموده، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده و می‌گوید:

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

محبوبا! چنانچه عنایات و نفحاتت شامل حال من شود و باز به مشاهده‌ات نایل آیم، چون گل که به نسیم صبحگاهی از غنچگی جامه می‌درد، من هم از کثرتِ شوق، پیراهن بشریّت چاک خواهم نمود و خویش را از دست خواهم داد؛ که: **«اِلهی! ... غُلَّتی لا یُبَرِّدُها اِلّاوَصْلُكَ وَلَوعَتی لایُطْفِئُها اِلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی اِلَیْكَ لایَبُلُّهُ اِلَّا النَّظَرُ اِلی وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ»**[1]: (معبودا! ... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو جز نظر به روی [و اسماء و صفات]ات آب نمی‌زند، و قرارم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.) و به گفته خواجه در جایی:

همایِ اوجِ سعادت به بام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حبابْ وار، بر اندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد[2]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۲۱۲.

تنت را دید گل گویی که در باغ

چو مستان جامه را بدرید بر تن

معشوقا! گویا گل تو را در باغ به طراوت دیده بود که جامه بر تن درید. کنایه از اینکه: مظاهر دو جهان اگر عشق می‌ورزند، به تو می‌ورزند؛ زیرا این تویی که به اسماء و صفات خود از ملکوتشان جلوه‌گری می‌نمایی.

و یا بخواهد بگوید: اگر گلهای عالم وجود (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) به جهان بشریّت خویش عنایتی ندارند، علّت آن است که مست مشاهدهٔ جمالت گردیده‌اند؛ که: «أَنْتَ الَّذي أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ في قُلُوبِ أَوْلِيآئِكَ، حَتّىٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]. وَأَنْتَ الَّذي أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّآئِكَ، حَتّىٰ لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ يَلْجَئُوا إِلىٰ غَيْرِكَ، أَنْتَ الْمُونِسُ لَهُمْ حَيْثُ أَوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأَنْتَ الَّذي هَدَيْتَهُمْ حَيْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ.»[1]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند.]، و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تو بودی یار و مونس آنان، آنگاه که عالَمها آنها را به وحشت انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنان آشکار گشت.)

من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

معشوقا! کجا و کی می‌توانم پس از آنکه تو به آسانی دل از من ربودی، به غم عشقت ننشینم و جان ندهم و در هجرت، نسوزم، زیرا:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که در این گنبد دوّار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست	جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۶۳، ص۲۱۰.

امّا:

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست، دشمن

محبوبا! بگذار دشمنانم (زهّاد و عبّاد) مرا به طریقهٔ دوستی‌ام با تو، و از زهد خشک کناره گرفتنم سرزنش کنند، و به گمان خود بگویند: فلانی از دوستی‌اش برگشته. باید به آنان گفت: کجا ممکن است آن که بر فطرت و عشق حضرتش آفریده شده دست از او بکشد؟ الهی که «نگردد هیچکس با دوست، دشمن.» به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است — عشق، کاری است که موقوف هدایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستیّ و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد[1]

زیرا:

تنت در جامه، چون در جام، باده
دلت در سینه، چون در سیم، آهن

خلاصه آنکه: محبوبا! اگر چه زاهد و عابد دشمن تو می‌خوانندم، ولی می‌دانی که عشقت در شراشر وجودم جای گرفته و با زبان بی‌زبانی گواه بر گفته‌ام می‌دهند. در جایی می‌گوید:

عشق جان سوز تو پیوسته مرا می‌پرسد — پادشاهی است که یادش ز گدا می‌آید
بر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم — گوش کن، کز سخنم بوی وفا می‌آید
حافظا! از باده مپرهیز، که گل باز به باغ — از پی عیش، به صد برگ ونوا می‌آید[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

جان نهادم به‌میان، شمعْ صفت از سرِشوق — کردم ایثار، تنِ خویش ز روی اخلاص

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۴۵، ص۱۹۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۷۹، ص۲۲۱.

آتشـــی در دل دیـــوانـۀ مـا درزده‌ای که چو دودیم همیشه به هوایت رقّاص[1]

بهار ای شمع! اشک از دیده خون میغ

کـه سوز دل شـود بـر خـلق روشـن

در این بیت خواجه خطاب به خود کرده و می‌گوید: ای عاشقی که در فراق معشوق خود چون شمع می‌سوزی و آب می‌شوی! چون ابر اشک از دیدگان فرو ریز، تا دشمنانت بدانند از دوست بر نگشته و سراسر وجودت پر از محبّت اوست. در جایی می‌گوید:

افسـوس! کـه شـد دلبـر و در دیـدۀ گـریان

تـحریر خـیال خـط او نـقش بـر آب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت

وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

بـی‌روی دلآرای تـو ای شـمع دلفـروز!

دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است[2]

مـرو کـز سـینه‌ام آهِ جگـر سـوز

بـر آیـد هـمچو دود از راه روزن

ای دوست! مبادا اگر به وصلت نایلم فرمودی، باز به فراقت مبتلا سازی، تا آه جگر سوز از سینه بر آرم و معلوم گردد که باز در دلم آتش بر افروخته‌ای، به گفتۀ خواجه در جایی:

مـرو، کـه در غـم هـجر تـو از جـهان بـرویم

بیا! که پیش تـو از خـویش هـر زمـان بـرویم

نشان وصل به ما دِهْ به هـر طـریق کـه هست

کـه بـاری از پـی وصـل تـو بر نشـان بـرویم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵۳، ص۲۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۸، ص۷۶.

مگو: که حافظ! از این در برو برای خدا
که هرچه رأی تو باشد، جز این بر آن برویم[۱]

(سخنی است عاشقانه)

دلم را مشکن و در پا میانداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

معشوقا! حال که عالم طبعم را با حقیقتم قرین قرار دادهای و نمیتوانم هموارهات ببینم، دلم را مشکن و در پا میفکن و مگذار از دیدارت گهگاهی بیبهره باشم. در جایی میگوید:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش — ای درج محبّت! بههمان مهر و نشانباش[۲]

و در جای دیگر میگوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود
چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بیخبرم — آن مبادا که مددکاری و فرصت نبود[۳]

لذا میگوید:

چو دل را بست در زلف تو حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

خواجه در این بیت، بیان گذشته را به عبارت دیگر یاد آور شده. بخواهد بگوید:

ثوابت باشد ای دارای خرمن! — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
اگر چه رسم خوبان تند خوییاست — چه باشد گر بسازی با غمینی؟[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۴۶، ص۳۲۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۲۹، ص۲۵۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۱۶۵، ص۱۴۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۷۱، ص۴۰۹.

غزل ۴۷۰

چو شوم خاکِ رهش، دامن بیفشاند ز من
ور بگویم: دل بگردان، رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم، در غمم خندد چو صبح
ور برنجم، خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم: باز پوشان، باز پوشاند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او، یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من؟

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ! اگر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

خواجه در این غزل سخن از خواندن درس عشق و عاشقی خود به میان آورده و دیگران را هم توجّه می‌دهد که چگونه باید این درس را بخوانند و پیاده نمایند، و اینکه تا به خود و عبادات خویش و خلاصه به هستی خود می‌نگرند، دوست نظری به آنان نخواهد داشت، و در پیشگاهش باید همه نیستی و فقر برند، تا بتوانند بهره‌ای از جمال و کمالش بدست آرند، می‌گوید:

چو شوم خاک رهش، دامن بیفشاند ز من
ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من

هر چند به عبودیّت و پرستش و خاکساری درگاه دوست می‌پردازم، دامن از اعمالم می‌افشاند و نمی‌پذیردم، و به وصال خود راه نمی‌دهد. گویا می‌خواهد با این دامن افشانی بگوید: تا تو و عبادت توست، راهی به من نداری؛ و تا سخن از عابد و معبودی و دویی در میان است، به قرب ما ممکن نیست راه یابی. خلاصه آنکه: به هر طریق طالب او می‌شوم، به طریق دیگر می‌راندم و می‌گوید: تا تویی تو با توست، از ما بهره‌ات نباشد. لذا در جایی در تقاضای معنای فوق می‌گوید:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر　　خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ماکه دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا　　گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۹۷، ص۲۳۱.

گر چو شمعش پیش میرم، در غمم خندد چو صبح

ور بـــرنجم، خـــاطر نـــازک بـــرنجاند ز مـــن

او طالب فنای من است، لذا اگر در غمش چون شمع بگریم و آب شوم او چون صبح می‌خندد و خشنود می‌شود، و چنانچه از این امر افسرده خاطر گردم (که چرا مرا دوست چنین می‌خواهد) آن را نمی‌پسندد و می‌گوید: این چه عاشقی است که به رضای معشوق و فنای خویش خشنود نیست با آنکه او برای عاشقش جز خیر نمی‌خواهد. در جایی می‌گوید:

عـاشق سـوخته دل تـا بـه بیابان فـنا نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم به‌میان،شمعِ صفَت از سرشوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

به‌هواداری آن شمع، چو پروانه، وجود تا نسوزی،نشوی از خطر عشق خلاص[1]

عـارض رنگین بـه هـر کس مـی‌نماید همچو گـل

ور بگـــویم: بـاز پـوشان، بـاز پـوشاند ز مـن

محبوب بی‌همتایم در جمال، همه را از رخسار بر افروخته و زیبایی خویش بهره‌مند می‌سازد و مرا محروم. می‌گویم: رخسار از ایشان بپوشان. از من می‌پوشاند. سخنی است عاشقانه، و با این بیانات می‌خواهد اظهار اشتیاق به او نموده و بگوید:

یـاد بـاد آنکـه سـر کـوی تـوام مـنزل بـود

دیده را روشـنی از خـاک درت حـاصل بـود

در دلم بـود کـه بـی‌دوست نـباشم هـرگز

چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود

آه از این جور و تظلّم که در این دامگه است!

وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود![2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵۳، ص۲۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۷۱، ص۲۱۵.

او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود
کــام بســتانم از او، یــا داد بســتاند ز مــن

دوست به خون من تشنه و فنای مرا طالب است، و من وصال و آب حیات از لبش گرفتن را. نمی‌دانم سرانجام من به کام خویش خواهم رسید، یا آنکه او مرا نابود خواهد ساخت و خواهد گفت: که حیات تو در فنای توست، تا تو هستی، وصالت نباشد؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد بسـوختیم در این آرزوی خـام و نشـد
بدان هوس که ببوسم به‌مستی آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد[1]

چشم خـود را گفتم: آخـر یک نـظر سیرش بـبین
گفت: می‌خواهی مگر تـا جـوی خـون رانـد ز مـن

به دیدهٔ ظاهری‌ام گفتم: چون یار جلوه نموده، سیرش ببین. (با زبان بی‌زبانی) گفت: مگر می‌خواهی محبوب به جای اشک، خون از دیدگانم جاری سازد و بگوید: با دیدهٔ ظاهر نمی‌توانی‌ام دید؟

و یا بخواهد بگوید: ای خواجه! دوام دیدارت با توجّه به عالم بشریّت و دو بینی ممکن نیست. وقتی به این آرزو نایل می‌گردی که فنای کلّی به تو دست دهد و خونت به دست محبوبت ریخته شود. در جایی می‌گوید:

غیرتِ عشق، زبان همه خاصان ببرید از کجا سرِّ غمش در دهن عام افتاد؟
پاک بین، از نظر پاک به مقصود رسید احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد[2]

با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۳۳، ص۱۹۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۲۴، ص۱۸۵.

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم تا زنم آب در میکده یک بار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طرّار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کندم قصد دل زار، به آزار دگر[1]

لذا می‌گوید:

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید، حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

اگر در فراق دوست بمیرم و عنایتی به من نکند، باز شایسته است که دست از او نکشم، تا آیندگان درس ثبات قدم در عشقش را از من بیاموزند و با بی‌اعتنایی او دست از عاشقی (تا رسیدن به سر منزل مقصود) بر ندارند. در واقع می‌خواهد بگوید:

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت که داشت دولتِ سرمد، عزیز و محترمت
روانِ تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب چو می دهند زلالِ خَضِر به جامِ جمت
دلم مقیم دَرِ توست، حرمتش می‌دار به شکر آنکه خدا داشته‌است محترمت[2]

ختم کن حافظ! که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق، در هر گوشه‌ای، افسانه‌ای خوانند ز من

خواجه در بیت ختم از زبان محبوب به خود خطاب کرده و می‌گوید: این گونه که تو درس عشق را خوانده‌ای، اگر برای دیگران بازگو نمایی، در هر گوشه‌ای سخنانت را به افسانه گیرند، و یا در گفتگو خواهند آورد بی‌آنکه بدان راه یافته باشند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۰۲، ص۲۲۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۸۵، ص۹۳.

خدا را کم نشین با خرقه پوشان　　رخ از رندانِ بی سامان مپوشان

در این خرقه، بسی آلودگی هست　　خوشا وقتِ قبایِ می فروشان!

چو مستم کرده ای، مستور منشین　　چو نوشم داده ای، زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری　　گرانیهایِ مشتی دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم　　که صافی باد عیشِ دُردنوشان!

لب میگون و چشم مست بگشای　　که از شوقت می لعل است جوشان

بیا در زَرق این سالوسیان بین　　صراحی خونِ دل و بربط خروشان

ز دل گرمیِ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه ای چون دیگ جوشان

خواجه در ابیات ذیل، در اثر ابتلای به درد فراق و کثرت اشتیاق به دیدار حضرت محبوب، خود را بی‌بهره از عنایات او گمان می‌کرده، و حال آنکه خداوند سبحانه بندگان مؤمن خود را به قدر مقام و منزلت معنویشان مورد نظر قرار می‌دهد و به دیدهٔ محبّت به آنها می‌نگرد و هیچ یک را (به قدر ظرفیّت و ایمانشان) از عطایای خود محروم نمی‌دارد. می‌گوید:

خدا را کم نشین با خرقه پوشان

رُخ از رندانِ بی سامان مپوشان

در این خرقه، بسی آلودگی هست

خوشا وقتِ قبای می فروشان!

محبوبا! تو را قسم می‌دهم این همه با زُهّاد و خرقه پوشان منشین و تنها ایشان را مورد عنایت خود قرار مده؛ زیرا اینان را بسی آلودگی (از قبیل شرک خفیّ و خود بینی و ریاکاری) می‌باشد. عنایتی به ما رندان دست از همه چیز شسته و چشم امید به تو دوخته، داشته باش. همان گونه که به راهنمایانمان عنایت داشتی ـ تا قبای صبر و طاقت را در اشتیاق دیدارت دریدند و وقتشان با تو خوش گردید و دیگران را هم بهره‌مند ساختند ـ وقت مرا هم به دیدارت خوش بگردان؛ که: «إلهی إنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنیرٌ، وَإنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجیرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ ـ یا الهی! [یا سَیِّدی!] فَلا تُخَیِّبْ ظَنّی مِنْ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْنی عَنْ رَأْفَتِكَ. إلهی! أقِمْنی فی أهْلِ وِلایَتِكَ مُقامَ مَنْ رَجَا الزِّیادَةَ مِنْ

مَحَبَّتِكَ.[1]: (معبودا! هرکه به تو راه یافت، روشن و رهنمون شد، و هرکس به تو پناه آورد، پناه داده شد، بار الها! [سرور من!] به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنّم به رحمتت را نومید مساز، و از رأفت و عنایتت محجوبم مگردان. بار الها! در میان اهل ولایت و دوستی‌ات، مرا در مقام آنان که امید افزونی از محبّتت را دارند، بر پادار.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
دردم نهفته بِهْ ز طبیبانِ مدّعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندیّ و زاهدی است — آن بِهْ که کار خود به عنایت رها کنند[2]

و در دیگر جای می‌گوید:

سر سودای تو اندر سر ما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما — همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد
دلِ حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[3]

لذا باز می‌گوید:

چو مستم کرده‌ای، مستور منشین
چو نوشم داده‌ای، زهرم منوشان

ای دوست! حال که مرا از عشّاق خود خواسته و پسندیده و به مستی‌ام در جمال خویش سپرده‌ای، بیش از این در فراقم مگذار و مستور منشین و از من جدایی مگیر و روزگارم را تلخ مکن؛ که: إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟ وَضَميرٌ انْعَقَدَ عَلىٰ مَوَدَّتِكَ، كَيْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرارَةِ نيرانِكَ [نارِكَ]؟ إلهي! أجِرْني مِنْ أليمِ غَضَبِكَ وَ

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۷۸، ص۲۱۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۸۱، ص۲۲۱.

عَظیمِ سَخَطِكَ»[1]: (معبودا! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟! و دلی را که بر مهر تو دل بسته، چگونه با حرارت آتش [جهنّم] می‌سوزانی؟! بارالها! مرا از غضب دردناک و خشم بزرگت در پناه خود درآور.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دل تنگِ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روانبخش — ای درج محبّت! به‌همان مهر ونشان باش[2]

تــو نــازک طــبعی و طــاقت نــداری

گــرانــیهای مشــتی دلق پــوشان

در ایــن صــوفی وَشــان دَردی نــدیدم

کــه صــافی بــاد عــیش دُرد نــوشان!

معشوقا! می‌دانم تو را طاقت سرگرانیهای دلق پوشان زهد و ریا نمی‌باشد و با اعمال و گفتار شرک آمیزشان تو را می‌آزارند و به آن گونه که هستی نمی‌خوانند و نمی‌دانند، نه درد خود دارند و نه درد تو، ایشان را رها کن و با دُرد نوشان باش که همواره توجّهشان به تو صاف و بی غش است و می‌خواهند که پیوسته بر این صفا و اخلاص باشند. در جایی می‌گوید:

از کفِ آزادگان غایبِ مدار آن جام را — کاهل دل راکار عشرت زو همی گیرد رواج

احتیاجِ من به وصل خویشتن دانسته‌ای — دوستان را دستگیری کن به‌وقت احتیاج[3]

لذا می‌گوید:

لب مــیگون و چشــم مست بگشــای

کــه از شــوقت مــی‌لعل است جـوشان

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.

محبوبا! این دل و لطیفه ربّانی عشّاق است که از شوق مشاهدهٔ جمالت همواره در جوشش می‌باشد، بیا و لب میگون و حیات‌بخش و چشم مست و جمال جذّاب خویش را بنمایان و به جذبه‌ای ما را به خود بِکش و بکُش، و سپس آب حیات بقایمان بخش. به گفتهٔ خواجه درجایی:

صبح است ساقیا! قدحی پرشراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زآن پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
ایّام گُل چو عمر به رفتن شتاب کرد — ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن[1]

بیا در زُرق این سالوسیان بین
صراحی، خونْ دل و بربط، خروشان

دلبرا! نه تنها من از این زهّاد و عبّاد آزرده خاطرم، بلکه صراحی و جام می و جمال تو هم که در تجلّی است از ایشان دل خون است، و نفحات جانفزایت از آنان به فریاد می‌باشد که چرا ایشان به جام می ﴿**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً**﴾[2]: (و پروردگارشان به آنان شراب پاکیزه نوشانید.) نظر ندارند و متعرّض نفحاتِ «**إنّ لِرَبِّكُمْ فی أيّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ، ألا فَتَعَرَّضُوا لَها**»[3]: (براستی که برای پروردگارتان در روزهای عُمرتان نفحات و نسیمهایی است. هان! پس در معرض آن قرار گیرید.) نمی‌شوند.

و یا منظور این باشد که: معشوقا! بیا به جامهٔ زُرق و زهد خشک ایشان نظر کن و ببین چگونه فریفتهٔ آن گشته‌اند، و به فریفتگی ما هم به مشاهدات جمالت نظر نما که چگونه اشتیاق دیدارت خونین دلمان نموده و جذباتت فریاد و شور در ما افکنده، آنگاه ببین کدامیک از ما شایستهٔ عنایتت می‌باشیم. بخواهد بگوید: «**أسْألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَ أبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۷، ص۳۴۷.
۲ ـ انسان: ۲۱.
۳ ـ بحار الانوار، ج۷۱، ص۲۲۱.

جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ. فِى القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.»[1]: (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

و سپس:

ز دل گرمیِ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

این هم سخنی است عاشقانه که: محبوبا! از آه من بترس و اینگونه به هجرم مگذار؛ که: «إلهى! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ ... أعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ. وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فى جِوارِكَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِكَ.»[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که از هجران و دوری و راندن و خشمت پناه داده، و در جوار خویش در جایگاه صدق و راستی جای داده، و به شناسایی خویش مخصوص گردانیده‌ای.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای پادشه خوبان! داد از غم تنهایی — دل بی تو به‌جان آمد، وقت‌است که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی! — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی!
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایان شکیبایی
ساقی! چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد، خرامان کن تا باغ بیآرایی[3]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۵۲۵، ص۳۷۷.

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن، آسان بود ولیکن — از دوستان جانی، مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وآنجا به نیک‌نامی، پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی، از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی، از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت، کز این دوراه منزل — چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ، از یاد شاه منصور

یا رب به یادش آور، درویش پروریدن

این غزل نشان می‌دهد که خواجه گرفتار فراق پس از وصال گردیده و تأسّف به محرومیّت خود می‌خورده، و در ضمن اظهار اشتیاق به دیداری دوباره می‌نموده، و دوستان و آیندگان را به آنچه خود از دیدار دوست بدست آورده، تشویق و راهنمایی می‌کند تا چنانچه دیدارشان حاصل شد، چه باید بکنند. می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

ای خواجه! و یا ای سالك طریق! دولت و بزرگی و عظمت و کمال را، در مشاهدهٔ حضرت دوست می‌توان بدست آورد، او و دیدارش پایان دهنده به همهٔ آرزوهاست؛ که: ﴿ وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى ﴾[1]: (و «راستی که منتهی و فرجام [هر چیز] تنها به سوی پروردگار توست.) و نیز: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ ـ لا غَيْرُكَ ـ مُرادي، وَلَكَ ـ لا لِسِواكَ ـ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي، وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي.»[2]: (توجّهم از همه گسسته و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم نه غیر تو، و تنها برای توست بیداری شب و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و

---

۱ ـ نجم: ۴۲.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم می‌باشد.)

اینجاست که گدایی و بندگی و خاکساری درگاهش را بر سلطنت و خسروی مقدّم می توان داشت؛ که: «إلهي افْقْري لا يُغْنيهِ إلاّ عَطْفُكَ وَإحْسانُكَ ... فَيا مُنْتَهى أمَلِ الآمِلينَ! وَيا غايَةَ سُؤْلِ السّآئِلينَ! وَيا أقْصىٰ طَلِبَةِ الطّالِبينَ! وَيا أعْلىٰ رَغْبَةِ الرّاغِبينَ! وَيا وَلِيَّ الصّالِحينَ!»[1]: (معبودا! ... فقر و ناداری‌ام را جز مهر و عطوفت و نیکویی و احسانت بی‌نیاز نمی‌کند ... پس ای منتهی آرزوی آرزومندان! و ای غایت خواستهٔ در خواست کنندگان! و ای بالاترین حاجت طالبان! و ای بلندترین رغبت و خواهش راغبان! و ای سرپرست [و متولّی امور] صالحان!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گـرچـه گَرْدْ آلودِ فـقرم، شـرم بـاد از همّتم
گر بـه آب چشـمهٔ خـورشید دامـن تر کنم
من که دارم درگدایی، گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم؟[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

به سرّ جامِ جـم آنگـه نـظر تـوانی کـرد	که خاک میکده، کُحْلِ بَصَر توانی کـرد
گدایی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است	گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد[3]

از جان طمع بریدن آسان بود، ولیکـن
از دوستانِ جانی، مشکـل بـود بـریدن

آری، عشّاق مجازی چنین‌اند که خواجه می‌گوید. چگونه می شود محبوبی که با

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

فطرت بشر قرین است فریفتگانش چنان نباشند؟! که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنتُمْ ﴾[۱]: (و هر جا که باشید، او [= خدا] با شماست.) و نیز: ﴿ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ ﴾[۲]: (و ما از رشتهٔ رگِ گردن به او نزدیکتریم.) و همچنین: ﴿ اللَّهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ ﴾[۳]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است.)

خواجه هم بخواهد بگوید: آن که او را مشاهده کرد، هستی خویش را از دست خواهد داد و دیگر خود را نخواهد دید؛ که: «واسْتَعلىٰ مُلْكُكَ عُلُوّاً، سَقَطَتِ الأَشْياءُ دُونَ بُلُوغِ أَمَدِهِ، وَلا يَبْلُغُ أَدْنىٰ مَا اسْتَأْثَرْتَ بِهِ مِنْ ذٰلِكَ أَقْصىٰ نَعْتِ النّاعِتِينَ. ضَلَّتْ فِيكَ الصِّفاتُ، وَتَفَسَّخَتْ دُونَكَ النُّعُوتُ، وَحارَتْ فِي كِبْرِيائِكَ لَطائِفُ الأَوْهامِ»[۴]: (و مُلک تو آنچنان والاست که تمام اشیاء از رسیدن به غایت و منتهای آن فرو افتاده‌اند، و بالاترین ستایش ستایشگران به کمترین علوّ و برتری‌ای که مخصوص خویش گردانیده‌ای، نمی‌رسد. ستودنها در تو گم گشته و ستایشها در پیشگاه تو از هم پاشیده، و افکار و اندیشه‌های لطیف و باریک در کبریائیت و بزرگی تو حیران گشته.)؛ لذا می‌گوید:

خواهم شدن به بستان، چون غنچه با دلِ تنگ
وآنجا به نیک نامی، پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل، رازِ نهفته گفتن
گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن

ای دوستان هم طریق! آرزویم آن است که دیگر بار در بستان مشاهدات و

---

۱ ـ حدید : ۴.
۲ ـ قٓ : ۱۶.
۳ ـ نور : ۳۵.
۴ ـ صحیفهٔ سجّادیّه(ع) دعای ۳۲.

تجلّیات اسمائی و صفاتی حضرت دوست قرار گیرم و پیراهن عالم بشریّت و تعلّقات و خود بینی‌ها را با تام نیک عشق و محبّت دوست دریده و همگی برای او باشم و گاه گاهی رازهای نهفته خویش را با گل جمال او در میان گذاشته و بگویم: «إلهي! أنْظُرْ إلَيَّ نَظَرَ مَنْ نادَيْتَهُ فَأجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأطاعَكَ، يا قَريباً لا يَبْعُدُ عَنِ المُغْتَرِّ بِهِ! وَيا جَواداً لا يَبْخَلُ عَمَّنْ رَجا ثَوابَهُ!»[1]: (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابتت نمود، و با یاری خود به عملش گماردی و اطاعتت نمود، بنگر. ای نزدیکی که هرگز از فریفتهٔ خویش دور نمی‌شوی! و ای بخشنده‌ای که هرگز بر آنکه امید به پاداشت دارد بخل نمی‌ورزی!)

و گـهگاهی هـم سرّ و درس عشـقبازی را از انـبیاء و اولیـاء ﷺ که در گـلزار مشاهدات، سر گرم راز و نیاز با اویند، بیاموزم و بگویم: «إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذي أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغى عَنْكَ حِوَلاً؟! إلهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ، وَأخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إلى لِقائِكَ.»[2]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟! و کیست که به مقام قرب تو اُنس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند؟! معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبّت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده‌ای.)

بـــوسیدنِ لب یـــار، اوّل ز دست مگـــذار
کآخـــر مـلول گـردی از دست و لب گـزیدن

ای دوستان هم طریق! تا فرصت در این جهان باقی است و می‌توانید، بوسه از جمال محبوب بردارید و قرب و عشق بـا وی را اختیار نـمایید، بکـوشید و آرام

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۶.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

ننشینید؛ وگرنه فردا که بمیرید به ندامت مبتلا خواهید شد؛ که: ﴿ حَتّی إذا جاءَ أحَدَهُمُ المَوْتُ، قالَ: رَبِّ ارْجِعُونِ، لَعَلّی أعْمَلُ صالِحاً فیما تَرَکْتُ. کَلّا إنَّها کَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها، وَمِنْ وَرائِهِمْ بَرْزَخٌ إلی یَوْمِ یُبْعَثُونَ ﴾[1]: (تا اینکه مرگ یکی از ایشان فرا می‌رسد، می‌گوید: پروردگارا! مرا بازگردان، باشد که در آنچه ترک نمودم، عمل صالح انجام دهم. هرگز! این تنها سخنی است که وی گویندهٔ آن است [و هیچ ارزشی ندارد.] و از پی آنان برزخی است تا روز [قیامت] که بر انگیخته شوند).

و یا فردا که در عرصهٔ قیامت آرندتان، دست ندامت خواهید گزید؛ که: ﴿ اَلْمُلْکُ یَوْمَئِذٍ الحَقُّ لِلرَّحْمٰنِ، وَکانَ یَوْماً عَلَی الکافِرِینَ عَسیراً. یَوْمَ یَعَضُّ الظّالِمُ عَلی یَدَیْهِ، یَقُولُ: یا لَیْتَنی اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبیلاً؛ یا وَیْلَتی! لَیْتَنی لَمْ أتَّخِذْ فُلاناً خَلیلاً. لَقَدْ أضَلَّنی عَنِ الذِّکْرِ بَعْدَ إذْ جاءَنی، وَکانَ الشَّیْطانُ لِلإنْسانِ خَذُولاً ﴾[2]: (امروز مُلک و سلطنت حقّ از آن خداوند بسیار مهربان می‌باشد، و بر کافران روز سختی خواهد بود، روزی که شخص ستمگر دستش را گزیده می‌گوید: ای کاش! با فرستادهٔ [خدا] همراه می شدم، وای بر من! ای کاش فلانی را دوست خود نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حقّ باز داشت، پس از آنکه نصیبم گشته بود، و شیطان انسان را بسیار خوار کننده است.)

و یا بخواهد بگوید: ای دوستان! چنانچه به مشاهدهٔ محبوب نایل گشتید، از فرصت استفاده نمایید، تا پس از هجران چون من، ملامت خاطر پیدا نکنید.

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

من و تو - ای دوست هم طریق! - وقتی می‌توانیم در عالم دیگر با هم باشیم، که از فرصت در این عالم بهره‌مند شویم و مقامات و کمالات معنوی را طی کنیم؛ وگرنه

---

۱ ـ مؤمنون: ۹۹ ـ ۱۰۰.

۲ ـ فرقان: ۲۶ تا ۲۹.

هر کسی در آن عالم جایگاهی مشخّص دارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم / بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راه حرم دوست نداریم، مگر / به گدایی، ز دَرِ میکده زادی طلبیم[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات‌بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند؟ / ره بپرسیم، مگر پی به مهمّات بریم[۲]

و یا بخواهد بگوید: ای یاران طریق! مگذارید عمرتان به بطالت بگذرد، صحبت با انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام را در این عالم مغتنم شمارید، تا در جهان دیگر با ایشان باشید؛ که: ﴿ وَمَنْ يُطِعِ اللهَ وَالرَّسُولَ فَأُولٰئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصِّدِّيقِينَ وَالشُّهَدَاءِ وَالصَّالِحِينَ، وَحَسُنَ أُولٰئِكَ رَفِيقاً ﴾[۳]: (و هرکس از خدا و رسول اطاعت کند، ایشان با آنانند که خداوند نعمت [ولایتش] را بر آنها ارزانی داشته، یعنی پیامبران و صدّیقان و گواهان [اعمال] و صالحان، و چه خوب رفیقانی هستند اینان!)

و یا فرصت دیدار دوست را در این عالم باید مغتنم شمرد تا پس از این عالم بتوانیم از آن بهره‌مند گردیم. هرچه اینجا بکاریم آنجا درو خواهیم کرد. در جایی می‌گوید:

جریده رُو، که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر، که عمر عزیز بی بدل است
بگیر طُرّهٔ مَهْ طلعتی و قصّه مخوان: / که سعد و نحس ز تأثیر زُهره و زُحَل است
خلل پذیر بُود هر بنا که می‌بینی / مگر بنای محبّت که خالی از خلل است[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۰۵، ص ۳۰۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۰۶، ص ۳۰۰.
۳ ـ نساء: ۶۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۶۹، ۸۴.

گــویی بــرفت حــافظ از یـاد شـاه مـنصور
یـــارب! بـــه یـــادش آور درویش پـروریدن

مراد از «شاه منصور»، همان «شاه شجاع» است که در مقدّمهٔ جلد دوّم این کتاب ذکر شد و ممکن است خطاب خواجه در این غزل باوی بوده و نظر داشته نصایح مشفقانه‌ای به وی بنماید.



دلم را شد سر زلف تو مسکن — بدین سانش فرو مگذار و مشکن
دگر دل سرکشد چون زلف از خط — بدست آرش، ولی در پاش مفکن[1]
چو شمع ار چشم آیی در شب تار — شود چشمم به دیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشم از رویت چو گلشن؟
ز سرو قامتت بنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره ای روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمی گوید کسی بر وجه احسن

۱. در نسخه ای این بیت به صورت زیر آمده است:
«دگر دل سرکشد چون زلفت از خط - به دست آرش ولی در پا مفکن».
این بیت نیز در نسخه ای آمده: «به دستم نیست چون زلف تو دستی - که در پایت فشانم زر به دامن».

از تمام غزل ظاهر می‌شود که خواجه از طریق ملکوت مظاهر، نه در کنار آنها، به مشاهدهٔ حضرت دوست نایل گشته و سپس به هجران مبتلا شده، بدین جهت ماجرای عشق بازی خود را با محبوب بدان گونه که داشته بیان نموده. می‌گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن

بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلفت از خط

بدست آرش، ولی در پاش مفکن

محبوبا! حال که مرا از طریق ملکوت کثرات و مظاهر به دام خویش انداخته‌ای و به خود توجّه‌ام داده‌ای، این گونه رهایم مکن و مگذار از دیدارت محروم بمانم و مشاهدات ننمایم، و با این کارت دل مرا مشکن؛ و چنانچه دلم خواست از این عنایت سر کشد و از طریق مظاهر مشاهدات ننماید، به دست آرَش و مورد لطف خود قرارده و مگذار در زیر پای زلفت قرار گیرد و محجوب از دیدارت بماند؛ که: «إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْنی عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْكَ ... إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها، کَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الاعْتِمادِ عَلَیْها؛ إنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ»[1]: (بارالها! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می شود، پس

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.

با بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خویش متمرکز نما ... معبودا! خود امر نمودی که به آثار و مظاهرت بازگشت کنم، پس مرا با پوشش انوار و هدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به سوی خویش بازگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت باز گردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه بر آنها برداشته شده باشد. براستی که تو بر هرچیز توانایی.)

خواجه در این دو بیت لطائفی را بکار برده که جای بیان آن نیست، شاید اشارات فوق بتواند پرده از معنای آن بردارد.

چو شمع از پیشم آیی در شب تار
شود چشمم به دیدار تو روشن

معشوقا! چنانچه در ایّام هجران، و یا تاریکی عالم طبیعتم محفل مرا روشن کنی و از طریق مظاهرت جلوه‌گر شوی، دیدهٔ دل من به دیدارت نورانی خواهد شد؛ که: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ ... أَخَذَتْ لَوعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِم، فَهُمْ إلى أَوْكارِ الأَفْكارِ [الأذكار] يَأْوُونَ، وَفی رِیاضِ القُرْبِ وَالمُكاشَفَةِ یَرْتَعُونَ، وَمِنْ حِیاضِ المَحَبَّةِ بِكَأْسِ المُلاطَفَةِ یَكْرَعُونَ، وَشَرایِعَ المُصافاةِ یَرِدُونَ، قَدْ كُشِفَ الغِطاءُ عَنْ أَبْصارِهِمْ ... وَانْشَرَحَتْ بِتَحقیقِ المَعْرِفَةِ صُدُورُهُمْ»[1]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که ... سوز محبّت سراسر دلشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در بوستانهای قرب و مکاشفه خرامیدند، و با جام لطف و نوازش از حوضهای محبّت و دوستی‌ات آشامیده، و در آبشخورهای دوستی بی‌آلایش وارد شدند، پرده از دیدگان [دل]شان کنار زده شده ... و سینه‌هایشان به معرفت حقیقی، گشوده گشته است.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است
جهان بر چشمم از رُویت چو گلشن

محبوبا! چون مشرّف به چنان دیداری شدم و ملکوت و نور جمالت را با مظاهر اسماء و صفاتت جلوه‌گر دیدم، دیگر مرا با گلزار چه کار؟ و آن را جلوه‌ای از جلوات تو خواهم دید. آن کسی که تو را ندیده باشد به کمالات مظاهر به نظر استقلالی می‌نگرد، نه منی که دانسته و مشاهده نموده‌ام که همهٔ ظهورات از تو و کمالات تو می‌باشد؛ که: «أَنْتَ الَّذی لا إِلٰهَ غَیْرُکَ، تَعَرَّفْتَ لِکُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَکَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.»[۱]: (تویی که معبودی جز تو نیست، خودت را به هر چیز شناساندی پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خودت را در همه چیز به من شناساندی و در نتیجه تو را در هر چیز آشکار دیدم و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) لذا:

ز سرو قامتت ننشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

معشوقا! پس از آنکه تو را چنان یافته‌ام، کجا می‌توانم آزاد بنشینم و با تمام وجود به مدح تو نپردازم، و «أَیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ، حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَکَ؟! مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إِلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْکَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الْآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إِلَیْکَ. عَمِیَتْ عَیْنٌ لا تَراکَ [لا تَزالُ] عَلَیْها رَقیباً، وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّکَ نَصیباً.»[۲]: (آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی غایب بوده‌ای تا محتاج راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کجا دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که تو را مراقب و نگهبان بر خود نبیند.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

و زبان بر د معاملهٔ بنده‌ای که بهره‌ای از عشق و محبّت برای او قرار ندادی.) نگویم؟!

ز مـــهرت گـــر بـتابم ذرّه‌ای روی

چـــو خـورشیدم فـرود آیـد ز روزن

محبوبا! پس از آنکه «دلم را شد سر زلف تو مسکن»، کجا ممکن است از مهر و خورشید جمالت جدایی گیرم، و چنانچه بخواهم جدایی گیرم، نورت چون شعاع خورشید از روزن وجودم آشکار می‌شود؛ زیرا به هر چه بنگرم مرا به تو و اسم و صفتت رهمنون‌اند. و نور جمال تو، نوری است که همواره در نظر همگان است، چه بدانند یا ندانند؛ که: ﴿ اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ ﴾[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است.) و نیز: ﴿ هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظّٰاهِرُ وَالْباطِنُ ﴾[2]: (اوست اوّل و آخر و پیدا و نهان.) و نیز: «اَنْتَ الَّذی اَشْرَقْتَ الْاَنْوارَ فی قُلُوبِ اَوْلِیآئِكَ، حَتّیٰ عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]»[3]: (تویی که انوار را در دلهای اولیاء و دوستانت تاباندی تا اینکه به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند].) لذا باز می‌گوید:

کـــجا بـــر تُـــنگِ شکّر دست یـابند

گـــر انـــدیشد مگس از بـــاد بـیزن

معشوقا! من مگسی بودم که «دلم را شد سر زلف تو مسکن» کجا ممکن است هجرانت و یا مشکلات روزگار از تو و محبّتت دورم سازد؛ که: «اِلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذی اَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!»[4]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟! و کیست که به مقام قرب تو اُنس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند؟!) در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ نور : ۳۵.

۲ ـ حدید : ۳.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۲۹.

۴ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

هـر آن کـه جانب اهـل وفـا نگـهدارد خـداش در هـمه حـال از بـلا نگـهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگـــاه دار سَـــرِ رشـــته تـا نگـهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب که حقِّ صحبت مـهر و وفـا نگـهدارد[1]

و یا بخواهد بگوید: اگر به گفتار بدگویان گوش فرا دهم، از شیرینی وصالت بهره نخواهم داشت، در جایی می‌گوید:

غـــلام آن کـلماتم کـه آتش افـروزد نه آبِ سرد زنـد در سـخن بـر آتشِ تـیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحـمی که جز ولای توام هیچ‌نیست دستاویز[2]

چـو حـافظ، مـاجرای عشـق بـازی

نـمی‌گوید کـسی بـر وجـه احسـن

الحق چنین است، در جایی می‌گوید:

قـیمت دُرِّ گـرانـمایه نـدانـند عـوام حافظا!گوهر یکدانه مده جز به خواص[3]

و در جایی می‌گوید:

آب حیات حـافظا! گشـته خـجل ز نـظم تـو

کس به هوای دلبران شعر نگفته زین نمط[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۲۶۵، ص۲۱۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۱۶، ص۲۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵۳، ص۲۶۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۵۶، ص۲۶۹.

غزل ۴۷۴

ز در درآ و شبستان ما منور کن | دماغ مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن[1]

از آن شمایل و الطاف[2] و حسن خوش که تو راست | میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت! | ببر شمامه و چون عود، عطر مجمر کن[3]

طمع به نقد وصال تو، حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن[4]

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

از این مرقع پشمینه نیک در تنگم | به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی! | تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید | پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده | بدین لطیفه، دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی، شعر حافظ از بر کن

۱. در نسخه‌ای: «بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن.» ۲. در نسخه‌ای: «از آن شمایل زیبا و ...»
۳. در نسخه‌ای: «ببر شمامه به فردوس و عود مجمر کن.» ۴. در نسخه‌ای: «حوالتم به لب لعل همچو شکر کن.»

خواجه در این غزل، در عین اینکه دوست را می‌ستاید، می‌خواهد با این ستودن تمنّای دیدار و اظهار اشتیاق خود را به وی بنماید. می‌گوید:

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن

دماغ مجلس روحانیان معطّر کن

محبوبا! قدمی به مجلس اهل دل بگذار و عنایتهای خود را شامل ایشان بفرما و شبستان دلشان را به انوار خویش نورانی ساز و به عطر مشاهده‌ات، و نفحات جان فزایت مجلس آنان را معطّر بنما، تا از اُنس و قربت بویی استشمام کنند؛ که: «أسْأَلُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الوُثْقى مُتَمَسِّكٌ.»[1]: (از تو در خواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل سازی، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی، پاینده داری. هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ استوار و مطمئنّت در آویخته‌ام.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

همای اوج سعادت به دام ما افتد	اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری به بام افتد[1]

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

معشوقا! بیا و ببین چگونه انتظار دیدار و جذبهٔ چشم و جمال نیکو و محراب ابروان و یاد تو، مرا از من ستانیده و جسم و جانی برایم باقی نگذاشته، به همهٔ وجود آمادهٔ دیدارت گشته‌ام، مرا از نور و عطر جمالت محروم مساز؛ که: «**إلهی! مَن الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أوْلَیْتَهُ؟! أیَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَحْرُوماً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً!**»[2]؛ (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟

اگر به هر دو جهان یک نَفَس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نَفَس باشد

چه حاجت است به شمشیر، قتلِ عاشق را / که نیم جان مرا، یک کرشمه بس باشد[3]

از آن شمائل والطاف و حسن خوش که توراست

میان بزمِ حریفان چو شمع سر بر کن

این بیت تکرار معنای دو بیت گذشته است با بیان دیگر، خلاصه آنکه: دلبرا! با جمال نیکویت به بزم ما بیا و مجلس انس ما را از نور خود روشن بگردان که: «**یا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لِأبْصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنی قُلُوبِ الْمُشْتاقینَ!**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلّیات و انوار وجه [و اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها و آمال دوستداران!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع از پیشم آیی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن[2]

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت!

ببر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

ای نسیمهای بهشتی! تا زمانی ما آرزوی بوییدن عطرتان را داشتیم که بوی جانان را از ملکوت مظاهرش در مجلس اُنسمان استشمام نکرده بودیم. حال، ای نسیم باغ بهشت! تو باید خود را از عطر محفل ما معطّر سازی. کنایه از اینکه: چنانچه به ﴿ وَلَدَیْنا مَزیدٌ ﴾[3]: (و نزد ما افزون بر آن است.) و ﴿ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ ﴾[4]: (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و ﴿ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[5]: (نزد پادشاه مقتدر.) و ﴿ أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ ﴾[6]: (آنانند که برایشان روزی مشخّصی فراهم است.) و ﴿ وَنُدْخِلُهُمْ ظِلاً ظَلیلاً ﴾[7]: (و آنان را در سایهٔ جاودانی [رحمت خویش] داخل می‌گردانیم.) در این عالم پیش از جهان دیگر راه یابیم (زیرا آنچه در عالم آخرت بدان

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج۹۴، ص۱۴۸ ـ ۱۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص۳۲۴.

۳ ـ ق : ۳۵.

۴ ـ آل عمران : ۱۶۹.

۵ ـ قمر : ۵۵.

۶ ـ صافات : ۴۱.

۷ ـ نساء : ۵۷.

شخص می‌رسد، آثار و نتایج این عالم است.)، بهشت و نسیمهای بهشت را گوشه‌ای از آن خواهیم دید.

طمع به نقد وصال تو حدِّ ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکّر کن

آری. آنجا که مایی ما باقی است وصال معنی ندارد، و آنجایی که او جلوه کند و چهره بنماید وصل و واصل و وصال نمی‌ماند، پس ما محتاج به آب حیات ابدی می‌باشیم تا بکلّی از خود گرفته شویم. خواجه هم بخواهد بگوید: کسی را که آب حیات از لبانت نبخشیده باشی، وی را طمع به نقد وصالت کجا ممکن است؟!

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! چون اراده‌ات بر این قرار گرفت که به فنایمان دست زنی، آب حیات بقایمان هم مرحمت فرما، تا به کمالی که مطلوب توست، نایل آییم؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به ایشان نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، آنگاه در باطن با آنها به مناجات پرداخته و در ظاهر و آشکار برای تو عمل نمودند.)

چو شاهدانِ چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

معشوقا! حق داری که کرشمه و ناز بر گلرخان و سرو قامتان عالم بنمایی؛ چرا که ایشان هرچه دارند از تو دارند، از ناز و کرشمه بر آنان کوتاه مکن. بخواهد بگوید: حق داری با ما عاشقانت جفا روا داری که معشوق مطلق و فعّال مایشائی؛ که: «**وَأَنْتَ الفاعِلُ لِماتَشاءُ، تُعَذِّبُ مَنْ تَشاءُ بِما تَشاءُ کَیْفَ تَشاءُ، وَتَرْحَمُ مَنْ تَشاءُ بِما تَشاءُ کَیْفَ تَشاءُ [و] لا تُسْئَلُ عَنْ فِعْلِكَ، وَلا تُنازَعُ فی مُلْكِكَ، وَلا تُشارَكُ فی أَمْرِكَ، وَلا تُضادُّ فی حُکْمِكَ، وَلا یَعْتَرِضُ**

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

عَلَيْكَ أَحَدٌ فِي تَدْبِيرِكَ، لَكَ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ، تَبَارَكَ اللهُ [تَبَارَكْتَ] رَبُّ الْعَالَمِينَ!»[۱]: (و تویی که هرچه بخواهی انجام می‌دهی، هر کس را به هر چه و هر صورت که بخواهی عقوبت نموده، و هر کس را هرچه و هرگونه که مشیّت تعلّق بگیرد مورد رحمت خویش قرار می‌دهی. [و] هرگز کس و چیزی نمی‌تواند از فعل تو بازخواست نموده، و در سلطنت و پادشاهی‌ات کشمکش و ستیزه، و در امرت مشارکت، و در حکم و فرمانت ناسازگاری نماید، و احدی نمی‌تواند در تدبیر و کاردانی‌ات بر تو خرده گیرد. [عالَم] خَلْق و امر تنها از آن توست. بلند مرتبه است خداوند [بلند مرتبه‌ای] پروردگار عالمیان!)

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور

به بام قصر برآ و چراغ مَهْ برکن

معشوقا! گرچه ما در شب هجرانت به خیالت مشغولیم، امّا به آن نمی‌توان قانع شد چون نور افشانی ندارد و از ظلمت هجران نمی‌رهاندمان، به بام قصر مظاهر، و یا قصر وجود ما جلوه‌گری کن تا آن گونه که بایدت مشاهده‌ات کنیم و ماه آسمان را هم در نور تو غرق ببینیم. در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید	به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظار خدنگش همی طپد دل صید	خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد	به آن هوس که در این رهگذار باز آید[۲]

از این مرقّع پشمینه نیک در تنگم

به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

محبوبا! می‌دانم لباس زهد و عبادات قشری، مرا از من نمی‌گیرد، لذا از آنچه مرا از من نگیرد و بکلّی‌ام به تو توجّه ندهد در تنگم، با کرشمه‌ای از خویشم بیرون، و به

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

خود متوجّه ساز، تا آن گونه که می‌خواهی بندگی‌ات کنم و بپذیری‌ام؛ که: «إلهی! أَلحِقْنا بِالعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ.»[1]: (بار الها ... ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، و همواره درت را می‌کوبند، و در شب تو را پرستش می‌کنند، در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، ملحق نما.)

و یا بخواهد بگوید: از توجّه به عالم بشریّت جز تنگ ندیدم، با کرشمه‌ای از جمالت از بدان نگریستن خارجم ساز تا جز تو نبینم و نخواهم و ندانم؛ زیرا:

فضول نفس، حکایت بسی کند ساقی!
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

معشوقا! از توجّه به عالم بشریّتم جدا ساز، وگرنه هر ساعت خواطر و خیالات و خواسته‌های نفسانی‌ام نمی‌گذارند به یادت باشم. «تو کار خود مده از دست و...» از تجلّیات خویش بهره‌مندم کن تا با دیدنت از خواسته‌های نفسانی جدا گرم. در جایی می‌گوید:

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخَسْت	از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز
چشم آلوده، نظر از رُخ جانان‌دور است	بر رُخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ!	وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز[2]

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را تر کن

ای خواجه! ویا ای سالک! در فکر یاد ومراقبه جمال محبوب وعبادت لبّی باش. وچنانچه فقیه (بی‌بهره از معارف) نصیحت نمود آنگونه مباش، مبادا به گفتهٔ او

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۲۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۳۱۵، ص۲۲۲.

ترتیب اثری دهی وبر خلاف طریق فطرت قدمی برداری؛ که: ﴿بَلِ اتَّبَعَ الَّذینَ ظَلَمُوا أهْوائَهُمْ بِغَیْرِ عِلْمٍ، فَمَنْ یَهْدی مَنْ أضَلَّ اللهُ؟! وَمَا لَهُمْ مِنْ ناصِرینَ؛ فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ.﴾[1]: (بلکه آنان که ستمکارند، بدون آگاهی از هوا وهوسهای خویش پیروی نمودند. پس کیست که کسی را که خدا گمراه نمود، هدایت وراهنمایی کند؟! وبرای آنان یاوری نخواهد بود. پس استوار ومستقیم، روی [وتمام وجود] خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را برآن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است.)

«پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را تر کن»

قدری از این گونه سخنان که او قبول دارد با او بگو، شاید با تو همراه شود وروِیّهٔ تو را اختیار نماید. در جایی می‌گوید:

ای نور چشم من! سخنی هست گوش کن تا ساغرت پر است، بنوشان ونوش کن
با دوستان مضایقه در عمر ومال نیست صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن!
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است هُشدار وگوش دل به پیام سروش کن[2]

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطّر کن

کنایه از اینکه: ای دوست! عقل من حاضر نیست به مستی گراید، ومی‌خواهد در خودخواهی وخود بینی خویش بماند، چون خواستی به ما از شراب دیدار ومشاهداتت عنایت کنی، «لب پیاله ببوس» وعنایت زیادتری در تجلّی خود به مستان جمالت داشته باش، تا شاید عقل هم بدین لطیفه، استشمامی از عطر دیدارت بنماید ودست از خود بینی خود بکشد وشفا یابد؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ

---

۱ ـ روم: ۲۹ و ۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.

بِمَعْرِفَتي، وَلأقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.[1]»: (وحتماً عقل او را غرقهٔ معرفت خود ساخته وخود به جای عقل او می‌نشینم.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

این خرد خام به میخانه بر / تا میِ لعل آوردش خون به جوش[۲]

ونیز در جای دیگر:

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ وچغانه
نهادم عقل را زادِ رَهْ از می / زشهر هستی‌اش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه[۳]

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا وخرگه خورشید را منوّر کن

محبوبا! از کثرت ظهور جمالت تو را نمی‌بینم؛ که: «یا باطِناً في ظُهُورِهِ! وَيا ظاهِراً في بُطُونِهِ وَمَكْنُونِهِ![۴]»: (ای خدایی که در عین ظهور وروشنایی پنهانی! و در عین پنهانی ونهانی آشکار وهویدایی!)

ویا بخواهد بگوید: غلبهٔ شعاع جمالت نمی‌گذارد دیدهٔ ادراک دریابدت؛ که: «لايُدْرَكُ بِالحَواسِّ، وَلايُقاسُ بِالنّاسِ.[۵]»: (با حواس درک نمی‌شود، وبا مردمان سنجیده نمی‌گردد.)

ویا منظور این باشد که: علّت محجوب گشتنم از تو، شعاع جمالت که مظاهرت می‌باشند، است. بیا ودیدهٔ باطن را در این جهانی که خورشید در آن می‌تابد؛ ویا عالمی راکه به خورشید منوّر است، به نور خود منوّر ساز تا تو را با ایشان بینیم وسرّ

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۳، ص ۳۶۹.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.
۵ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۸۲.

﴿اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ...[1]﴾:(خداوند، نور آسمانها وزمین است....) بر من آشکار شود و﴿نُورٌ عَلیٰ نُورٍ[2]﴾:(نور بر روی نور،) را مشاهده کنم.

پس از ملازمت عیش وعشق مهرویان

زکارها که کنی، شعر حافظ از برکن

مراد خواجه از «مهرویان» همانا اسماء وصفات وتجلّیات الهی است که سالک عارف باید همواره ملازم آن باشد واز این طریق به او عشق ورزد، علاوه، در خاطر داشتن اشعار خواجه،کمک شایانی است برای دوام توجّه به حضرت دوست.



۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ نور: ۳۵.

غزل ٤٧٥

شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان!

تا کی از سیم و زرت، کیسه تهی خواهد بود؟
بنده ما شو و برخور ز همه سیم تنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما، که روانش خوش باد!
گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن، گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم:
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟

گفت: حافظ! من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

خواجه در این غزل در مقام بیان حال ومشاهدهٔ کوتاهی بوده که از معشوق برایش حاصل شده.و در ضمن نصایحی را ازگفتار حضرت محبوب، واستاد طریقش یادآور شده، می گوید:

شاه شمشادْ قدان، خسروِ شیرینْ دهنان

که به مژگان شکند قلبِ همه صف شکنان

مست بگذشت ونظر بر من درویش انداخت

گفت: کای چشم وچراغ همه شیرین دهنان!

محبوب من که در زیبایی یکتاو بی همتا بوده، ودر سخن وری وگفتار از همهٔ شیرین کلامان برتری دارد، ودر کشتن ونابود نمودن صاحبان کمال وجمال(با تیر مژگان‌جمال آمیخته با جلالش) پیشی گرفته، در حالی که مست وغرّه به خود بود بر من گذشت ونظری نمود وگفت: ای آن که چشم وچراغ همه شیرین سخنان می‌باشی! بگو ببینم:

تا کی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد ماند؟

بندهٔ ما شو وبر خود ز همه سیم تنان

تا به کی می خواهی از بندگی ما بی بهره‌باشی؟ که: ﴿وَ ما خَلَقْتُ الجِنَّ وَ الإنْسَ إلّا لِيَعْبُدُونِ[1]﴾ : (و جّن وانس را نیافریدم جز برای اینکه مرا بپرستند.) بیا وخود را در این

---

۱ ـ ذاریات: ۵۶.

کار قرار ده تا از تمام کمالات وتجلّیات اسماء وصفات ما برخوردار شوی؛ که: «عِبادَاللهِ! إنَّ مِنْ أحَبِّ عِبادِهِ إلَیْهِ عَبْداً أعانَهُ اللهُ عَلیٰ نَفْسِهِ... فَزَهَرَ مِصْباحُ الهُدیٰ فی قَلْبِهِ... وَارْتَویٰ مِنْ عَذْبٍ فُراتٍ سُهِّلَتْ لَهُ مَوارِدُهُ، فَشَرِبَ نَهَلاً، وَ سَلَکَ سَبیلاً جُدَداً، قَدْ خَلَعَ سَرابیلَ الشَّهَواتِ وَ تَخَلّیٰ مِنَ الهُمُومِ إلاّ هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ.»[1] (ای بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان نزد خداوند، بنده‌ای است که خدا او را بر نفس خویش یاری نمود. پس چراغ هدایت در دلش روشن گردید... واز آب گوارا وشیرین که آبراههایش هموار است سیراب گشت واوّل بار نوشید وراه روشن را پیمود، لباس شهوات وتمایلات نفسانی را برکنده واز تمام هموم جز همّ واحدی که به آن منفرد گشته، خالی گردید.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرّ جام جَمْ آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده، کُحْل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است / گر این عمل بکنی، خاک زرتوانی‌کرد
گُل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی‌کرد
جمال یار ندارد نقاب وپرده ولی / غبار ره بنشان، تا نظر توانی کرد[2]

وفرمود:

دامن دوست به دست آر و زدشمن بگسل
مردِ یزدان شو وایمن گذر از اهرمنان

به دامن دوست، دست زن وعبودیّتش را اختیار نما وبندگی شیطان را رها کن، که: ﴿أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ - يا بَنِي آدَمَ - أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُونِي، هذا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ.[3]﴾ : (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان رانپرستیدکه همانا او دشمن آشکار شماست، ومرا عبادت کنید که این راه راست می‌باشد.)

---

۱ ـ نهج البلاغه، خطبه ۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۳ ـ یس: ۶۰ و ۶۱.

بیا ومردِ یزدان شو تا از اهرمن وشیطان مصون بمانی؛ که: ﴿لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلاَّ عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ[1]﴾ : (بی گمان همهٔ آنها، جز بندگان مخلص وپاک به تمام وجودت را، گمراه خواهم نمود.) ونیز: ﴿إِنَّ عِبادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ﴾[2] : (براستی که تو را هیچ تسلطی بر بندگانم نیست.) وهمچنین: ﴿وَإِنَّهُ لَيْسَ لَهُ سُلْطانٌ عَلَى الَّذِينَ آمَنُوا وَعَلى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ. إِنَّما سُلْطانُهُ عَلَى الَّذِينَ يَتَوَلَّوْنَهُ وَالَّذِينَ هُمْ بِهِ مُشْرِكُونَ﴾[3] : (و بدرستی که شیطان را هیچ‌گونه تسلطی بر آنانی که ایمان آورده وبر پروردگارشان توکل نمودند، نیست؛تنها بر کسانی چیرگی وتسلّط دارد که ازاو پیروی‌نموده وبه خدا شرک می‌ورزند.)

وفرمود:

کمتر از ذرّه نه‌ای، پست مشو، مهر بورز

تا به خلوتگهِ خورشید رسی چرخ زنان

ای خواجه! خود را کمتر از ذرّه به حساب میاور، او چون به پستی خود معترف، و مهر به خورشید ورزید، به خلوتگهش راه یافت، تو هم اگر چنین شوی، دوست به خلوتگاهش راه خواهد داد. کنایه از اینکه: وقتی می‌توانی با ما اُنس پیدا کنی وبه خلوتگه خود راهت دهیم، که به ما عشق ورزی وبه نیستیِ خود اقرار نمایی وبندگی و فقر خود را به پیشگاه ما آوری؛ که: «إِنَّكَ إِنْ تَواضَعْتَ، رَفَعَكَ اللهُ»[4] : (براستی که اگر تواضع وافتادگی نمایی، خدا تو را رفعت می‌بخشد.) ونیز: «تَواضَعْ لِلّهِ، يَرْفَعْكَ»[5] : (برای خدا افتادگی کن، تا او تو را بلند مرتبه گرداند.) و همچنین: «ما تَواضَعَ أَحَدٌ إِلاَّ زادَهُ اللهُ جَلالَةً»[6] : (هیچ کسی تواضع وافتادگی ننمود، مگر اینکه خداوند جلال وبزرگی او را

---

۱ ـ ص: ۸۲و۸۳.

۲ ـ حجر: ۴۲.

۳ ـ نحل: ۹۹ و ۱۰۰.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۵.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

بیشتر فرمود.)

پیرِ پیمانه‌کشِ ما که روانش خوش باد!
گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

در این بیت بیان خواجه عوض شده ونصیحتی را از گفتار استاد درباره علّت محرومیّت از دیدار دوست بیان کرده ومی‌گوید: پیرپیمانه کش ما که همواره از دیدار محبوب بهره‌مند بود ـ روحش شاد! ـ می‌فرمود: از پیمان شکنان وآنان که به زخارف دنیا سرگرم شده‌اند وتو را از حضرت معشوق وياد او باز می‌دارند، کناره‌گیر؛ که: ﴿فَأَعْرِضْ عَمَّن تَوَلَّىٰ عَن ذِكْرِنَا وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا. ذَٰلِكَ مَبْلَغُهُم مِّنَ الْعِلْمِ. إِنَّ رَبَّكَ هُوَ أَعْلَمُ بِمَن ضَلَّ عَن سَبِيلِهِ، وَهُوَ أَعْلَمُ بِمَنِ اهْتَدَىٰ﴾[1]: (پس از هر کسی که از یاد وذکر ما روی برتافته وجز زندگانی دنیا را اراده ننموده، روی بر تاب، این اندازهٔ دانش وآگاهی آنهاست. براستی که پروردگارت به هر کس که از راه گمراه گشته آگاهتر، وبه هر که هدایت وراهنمایی یافته داناتر می‌باشد.)

بی عنایتی من به گفتار او بود که امروزم به هجران مبتلا ساخت؛ به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر چه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست
ورنه تشریفِ تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر درِ میخانه رفتن،کارِیکرنگان بود
خود فروشان را به کوی می فروشان راه‌نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ وزاهد، گاه هست وگاه نیست[2]

---

۱ ـ نجم: ۲۹ و ۳۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

ومی‌فرمود:

بر جهان تکیه مکن، گـر قـدحی مِیْ داری

شـادیِ زُهـره جـبینان خـور ونـازک بـدنان

اگر تو را بهره‌ای از مشاهدات واُنس وتوجّه ومراقبه به دوست حاصل شد، دیگر تکیه بر جهان ناپایدار مکن، وچشم دل بـه اسماء وصـفات وکـمالات وتـجلّیات وجذبات او بدوز، تا حضرت محبوب مورد عنایتهای پی در پی‌ات قرار دهد ودوام دیدارت میسّر گردد ولی افسوس! که این کلام وی را هم نشنیده گرفته وامروز چنین به هجران مبتلا گشته‌ام؛ در جایی می‌گوید:

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد! گفتا: شراب نوش وغم دل ببر ز یاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به‌هیچ در معرضی که تخت سلیمان‌رود به‌باد[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

دوش با من گفت پنهان کاردانـی تـیزهوش

کـز شـماپنهان نـشاید داشـت راز مـیفروش

گفت: آسان گیر برخود کارها، کز روی‌طبع

سخت‌می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش[2]

وممکن است این بیت را باز ازکلام محبوب بیان کرده باشد وبخواهد بگوید: ما را با قدحی که از می‌ات داده‌ایم، از یاد مبر، وبگذار مشاهداتت همواره در طراوت بماند. و این امر ممکن نیست مگر آنکه جهان فانی را تکیه‌گاه خود قرار ندهی.

بـا صـبا در چـمن لاله سـحر مـی‌گفتم:

که شهیدانِ که‌اند این هـمه خـونین کـفنان؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص ۱۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

گفت: حافظا من و تو، محرم این راز نه‌ایم

از مـی لعل حکـایت کن وسیمین ذقنان

سحرگاهان بانظری که محبوب به من انداخته و دیدهٔ دلم گشوده بود، به کُشتگان پیشگاهش نگریستم، از باد صبا (که برای گشودن دل بندگان ونشان دادن تجلّیات او می گذشتند) پرسیدم: این خونین کفنان وکشتگان، از کدام شهیدان، وکُشتگان که‌اند؟ جواب داد: من وتو بر این راز آشنا نی‌ایم، ما را نشاید که از کُشتگان وفایی شدگان درگاهش سخن گوییم، ما باید تنها از تجلّیات اسماء وصفاتی او گفتگو نماییم. به گفتهٔ خواجه درجایی:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم ازگفت و شنید

زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان، جمال اینان بین

به زیر دلق ملمّع، کمندها دارند
درازدستیِ این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

خواجه در این غزل در مقام تمجید آنان که دوست را بر غیر او اختیار نموده‌اند بوده، و از آنهایی که طریقهٔ ایشان را نمی‌پسندند به بدی یاد کرده. می‌گوید:

شراب لعل‌کش وروی مَهْ جبینان بین
خلاف مذهب آنان، جمال ایشان بین

بیا ای خواجه! وبا ای سالک! چنانچه تو را تجلّیات اسمائی وصفاتی حضرت محبوب روی داد، بر خلاف مذهب آنان که پرهیزت از این مشاهدات می‌دهند، به مراقبه شدید وتوجّه به حضرتش بپرداز؛ که: «یااَباذَرّ!...اِحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَکَ»[1]: (ای ابوذر!...خدا را [در نظر خود] نگاهدار، تا او را در جلوی خود بیابی.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن خجسته نظر کزپی سعادت رفت — بـه کُنجِ مـیکده وخـانهٔ ارادت رفت
زرطل دردکشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب کـه در عـالم شـهادت رفت
مـجو زطـالع مـولود مـن بـجز رنـدی — که این معامله باتو کوکب ولادت رفت[2]

ونیز در جایی می‌گوید:

درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می‌ده! که عمر در سر سودای خام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بویی ازنسیم می‌اش در مشام رفت

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص ۱۰۱.

زاهدا! تو دان وخلوت تنهایی ونیاز عشّاق را حواله به عیش مدام رفت[1]

ویا بخواهد بگوید: با مشاهدهٔ تجلّیات معشوق وگرفتن شراب لعل از جمال او، می‌توان به عالم ومَهْ جبینان آن به نظر دیگر نگریست واز مجازشان به حقیقت ملکوتشان راه برد، نه تنها به ظواهر آنها نگریستن؛ که: **«کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْکَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیْکَ؟! أَیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ حَتّی یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَکَ؟! مَتی غِبْتَ حَتّی تَحْتاجَ إِلی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْکَ؟! وَ مَتی بَعُدْتَ حَتّی تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إِلَیْکَ؟! عَمِیَتْ عَیْنٌ لاتَراکَ [لا تَزالُ] عَلَیْها رَقیباً»**[2]: (چگونه می‌شود با چیزی که در وجودش نیازمند توست برتو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آنچنان ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! کی نهان بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که برتو راهنمایی کند؟! و چه هنگام دور بوده‌ای تا آثار ومظاهر [مرا] به تو واصل سازد؟! کور راست چشمی که تو را مراقب ونگهبان بر خود نمی‌بیند.) بر خلاف مذهب زهّاد که می‌گویند: به جمالهای ظاهری مظاهر عالم خاکی نباید نگریست، وتنها باید به جمالهای اُخروی نظر داشت؛ زیرا محبوب می‌فرماید: **﴿إِنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّیْلِ وَ النَّهارِ لَآیاتٍ لِأُولِی الأَلْبابِ﴾**[3]: (بدرستی که در آفرینش آسمانها وزمین وپی‌در پی آمدن شب وروز نشانه‌های روشنی برای خردمندان وجود دارد.)

وبدان که این منع کنندگان، خود:

به زیرِ دَلْقِ مُلَمَّعْ کمندها دارند

دراز دستیِ این کوته آستینان بین

ایشان درعین اینکه ما را از روی مَهْ جبینان منع می‌کنند، خود کمندها به زیر لباس پینه شدهٔ زهد، برای صید آنان (حور وغلمان) دارند، ونمی‌دانند که مظاهر دو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ ـ ۳۴۹.

۳ ـ آل عمران: ۱۹۰.

عالم از خود چیزی ندارند، وجمال وکمالشان پرتوی از جمال وکمال محبوب حقیقی است، اساس سخن آنان بر بی‌نصیبی‌شان از شراب لعل مشاهدهٔ او، وبه ملکوت مظاهر راه نیافتن می‌باشد، ودراز دستی این کوته آستینان بین که می‌خواهند ما را هم نگذارند بهره‌ای از معشوق داشته باشیم، وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان مِهْر تو در دل حقّا که بود طاعت او ضایع وباطل

برداشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل[1]

وبه عکس آنان:

به خرمنِ دو جهان، سر فرو نمی‌آرند

دماغ کبر گدایان وخوشه چینان بین

محبوبا! نوشندگان شراب لعل جمالت را به دو جهان کار نباشد ومی‌گویند: «الهی! تَرَدُّدی فی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ»[2]: (معبودا! توجّه پی در پی به آثار ومظاهرت موجب دوری دیدارت می‌گردد.) و به آن دو، به دیدهٔ «اَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِ شَیءٍ، فَرَأَیْتُکَ ظاهِراً فی کُلِ شَیءٍ..»[3]: (تویی که خود را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیز مشاهده نمودم.) نظر می‌کنند؛ واین مقام را در زیر لوای «اَنَا الفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا اَکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!»[4]: (من در بی‌نیازی خود فقیر وبیچاره‌ام پس چگونه در فقر ونیازمندی‌ام، فقیر و درمانده نباشم؟!) بدست آورده‌اند؛ لذا (با سلطنت معنوی که یافته‌اند) با بی‌اعتنایی به دو عالم می‌نگرند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

مبین حقیر گدایان عشق را، کاین قوم شهان بی کمر وخسروان بی کلهند
غلام همّت دُردی‌کشان یکرنگم نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

گرچه ما بندگان پادشهیم پادشاهان مُلک صبحگهیم
گنج در آستین وکیسه تُهی جام گیتی نما وخاکِ رَهیم[2]

گِرِهْ ز ابروی پرخَم نمی‌گشاید یار
نیاز اهلِ دل وناز نازنینان بین

ما فریفتگان جمال یار ونیازمندان دیدار اوییم وبرای مشاهده‌اش در مقام آن هستیم که هر چه داریم بدهیم ومی‌دهیم؛ ولی او گره از ابروی خود نمی‌گشاید وبه خویش راهمان نمی‌دهد، وهر چه نیازش می‌دهیم به ناز خود می‌افزاید، گویا می‌خواهد بگوید: تا شما در میانید به من راهتان نیست. در جایی می گوید:

چشم آلوده نظر از رُخ جانان دور است بر رُخِ او، نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گُل از نکهت او، جامه قبا کن حافظ! وین قبا در رَهِ آن قامت چالاک انداز[3]

حدیث عهدِ محبّت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران وهمنشینان بین

پس از اینکه عهد شکنی، همه را طریقه گشته وبدین خُلق خوگرفته‌اند چگونه می‌توان انتظار وفای به عهد از یاران ونزدیکان خود داشت؟ در واقع با این بیت گله آمیز، از حضرت دوست تمنّای دیدارش را نموده ومی‌خواهد بگوید:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی نقش کرده‌ام جایی
زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین که نیستش به کس از تاج وتخت پروایی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۱۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵،ص ۲۴۴.

سرم ز دست شد وچشم انتظارم سوخت		در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی[۱]

وبگوید:

ما زیاران چشم یاری داشتیم		خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد		حالیارفتیم وتخمی کاشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت		ما ندانستیم وصلح انگاشتیم[۲]

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیرِ عاقبت اندیش پیش بینان بین

چارهٔ خلاصی من از غم وهجران همانا پای بند عشق گردیدن می‌باشد، این اسارات است که مرا بکلّی از خود می‌ستاند واز هجران خلاصی می‌بخشد. «ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین». در جایی می‌گوید:

زهی کمال که منشورِ عشقْ بازی من		از آن کمانچهٔ ابرو، رسد به طغرایی

مراکه از رخ تو، ماه درشبستان است		کجا بُوَد به فروغ ستاره پروایی؟!

در آن مقام که خوبان به غمزه تیغ زنند		عجب مکن که سری کوفتاده در پایی[۳]

لذا باز می‌گوید:

غبار خاطر حافظ بِبُرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان وپاک دینان بین

آری، آنان که (انبیاء واولیاء ﷺ، ویا اساتید) بر فطرتِ ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا﴾[۴]: (پس استوار ومستقیم، روی [وتمام وجود] خود را به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰،ص ۳۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲،ص ۳۲۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰،ص ۳۸۷.
۴ ـ روم: ۳۰.

سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) باقی مانده‌اند وصفای خاطر دارند، خوب دانسته‌اند که چارهٔ خلاصی هجران عاشق و زدوده شدن غبار خاطرش، در صیقل عشق ومحبّت حضرت محبوب خواهد بود.

خواجه هم می‌گوید: صیقل عشق بود که غبار خاطر مرا زدود، ببین پاک بینان چگونه بر این امر آشنا بودند که مارا به آن امر فرمودند. در جایی می‌گوید:

طفیل هستی عشقند آدمیّ وپری ارادتی بنما، تا سعادتی ببری

بکوش خواجه! واز عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است نعوذبالله اگر ره به مأمنی نبری[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

غزل ٤٧٧

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن　　دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب　　ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد　　گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند　　زنهار! کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم　　با ما به جام باده صافی خطاب کن

همچون حباب، دیده به روی قدح گشای　　وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد　　ساقی! به دور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا!
برخیز و روی عزم به کار صواب کن

خطابات خواجه دراین غزل گاهی به محبوب است وتقاضای جام مشاهدات را می‌نماید، وگاهی به خود وترغیب بر بهره گیری از محبوب در ایّام حیات، وگاهی به زاهد وبی اعتنایی به گفتارش. ومحتمل است منظورش از«ساقی» وبعضی ابیات دیگر، استادش باشد. خلاصه آنکه اشتیاق وی به دیدار حضرت معشوق او را به این گفتار واداشته، می‌گوید:

صبح است ساقیا! قدحی پرشراب کن

دَوْرِ فَلَک درنگ ندارد شتاب کن

ای دوست! تا صبح جوانی وطهارت باطنی وروشنی حال برایم حاصل است، با قدحی از شراب تجلّیاتت بهره‌مندم ساز. مبادا آنکه کام از تو برنگرفته از این جهان بروم؛ که: «إلهی! وَ قَد أفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَه] السَّهْوِ عَنْکَ، وَ أبْلَیْتُ شَبابی فی سَکْرَةِ التَّباعُدِ مِنْکَ، إلهی! فَلَمْ أسْتَیْقِظْ أیّامَ اغْتِراری بِکَ وَ رُکُونی إلی سَبیلِ سَخَطِکَ، إلهی! وَ أنا عَبْدُکَ وَ ابْنُ عَبْدِکَ، قائِمٌ بَیْنَ یَدَیْکَ، مُتَوَسِّلٌ بِکَرَمِکَ إلَیْکَ... إلهی! أنْظُرْ إلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَکَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِکَ فَأطاعَکَ.»[1]: (معبودا! وبدرستی که عمرم را در حرص وزیاده روی غفلت از تو فانی ساختم، وجوانی‌ام رادر بُعد ودوری از تو فرسودم، بارالها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو وآسودنم به راه خشم وغضبت، بیدار نگشتم. بارالها! ومن بنده وبنده‌زاده‌تو، در پیشگاهت ایستاده، وبا کرم‌بزرگواری‌ات به درگاه تو متوسّل شده‌ام...

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

معبودا!به من! بسان آنان که ندایشان کردی واجابتت نمودند، و باکمک ویاری خود به عملشان وا داشتی واطاعتت نمودند، نظر [رحمتی] بفرما.)

ویا منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! در انتظار دیدارت شب را به صبح آوردم، عنایتی نفرمودی، بیا ودر سحرگاهان از شراب تجلّیاتت بهره‌مندم ساز که عمر می‌گذرد ومعلوم نیست باز چنین فرصتی مرا به دست آید؛ لذا می‌گوید:

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب

مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

محبوبا! پیش از مرگ اضطراری، از شراب دو آتشه تجلّیاتت بهره‌مندم ساز وبه مشاهده وجذبات پرشورت از خویشم بگیر وبه خود متوجّه ساز، تا به موت اختیاری راه یابم ودر این عالم وجهان باقی بهره‌مند از ﴿وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ﴾[1] (و نزد ما افزودن بر آن وجود دارد.) و﴿وَادْخُلِي جَنَّتِي﴾[2]: (و در بهشت [خاص] من داخل شو.) و﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾[3]: (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و﴿عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[4]: (نزد پادشاه مقتدر) گردم. در جایی می‌گوید:

دلم را شد سرزلف تو مسکن	بدینسانش فرو مگذار ومشکن
چو شمع ار پیشم‌آیی در شب تار	شود چشمم به دیدار تو روشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چوسوسن[5]

ونیز در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار

---

۱ ـ ق: ۳۵.

۲ ـ فجر: ۳۰.

۳ ـ آل عمران: ۱۶۹.

۴ ـ قمر: ۵۵.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل۴۷۳،ص ۳۴۴.

داروی درد عشق یعنی می کوست درمان شیخ وشاب بیار
بزن این آتش مرا آبی یعنی آن آتش چو آب بیار[۱]

خورشیدِ مِیْ زمشرقِ ساغر طلوع کرد
گربرگِ عیش می‌طلبی، ترک خواب کن

ای خواجه! وای سالک! اگر به عیش فردا علاقمندی، امروز از جوانی بهره‌مند شو، و ترک خواب غفلت در این ظلمت سرابنما، ممکن است بخواهد بگوید: تمام کمالات و روشنیها را از بیداری شب وگرفتن شراب مراقبه وذکر ومشاهده وتوجّه به دوست در آن ساعات باید بدست آورد، «ترک خواب کن»؛ که: «**اَلسَّهَرُ رَوْضَةُ الْمُشْتاقِینَ**»[۲]: (شب بیداری، بوستان مشتاقان می‌باشد.) ونیز: «**سَهَرُ الْعُیُونِ بِذِکْرِ اللهِ فُرْصَةُ السُّعَداءِ وَنُزْهَةُ الْأَوْلِیاءِ**»[۳]: (شب را به یاد خدا بیدار بودن، فرصت سعادتمندان ونزهتگاه اولیا می‌باشد.) وهمچنین: «**اَفْضَلُ الْعِبادَةِ سَهَرُ الْعُیُونِ بِذِکْرِ اللهِ سُبْحانَهُ**»[۴]: (با فضیلت ترین وبرترین عبادت، شب بیداری دیدگان به یاد خداوند سبحان می‌باشد.) ویا: «**ذِکْرُ اللهِ قُوتُ النُّفُوسِ وَمُجالَسَةُ الْمَحْبُوبِ**»[۵]: (یاد خدا، خوراک جانها وهمنشینی با محبوب است.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

سر مکش حافظ! زآه نیم شب تاچو صبحت آینه رخشان کنند[۶]

ونیز در جایی می‌گوید:

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است دریاب کام دل، که نه پیداست کار عمر
تاکی می صبوح وشکر خواب صبحدم بیدارگردهان! که نماند اعتبار عمر[۷]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص ۲۳۲.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۶۹.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.
۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکرالله، ص ۱۲۴.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

روزی که چرخ از گِل ما کـوزه‌ها کُـند

زنهارا کاسهٔ سرِ ما پـر شـراب کـن

محبوبا! نه تنها در این عالم عنصری‌ام بهره‌مند از شراب تجلّیاتت بنماکه پس از گذشتن از این جهان وخاک شدنم نیز عنایتت را از من مگیر واز دیدارت محرومم مـــاز. در جایی می‌گوید:

چشمم آن دم که زشوق تو نهد سر به لحد　　تادم صبح قیامت نگران خواهـد بـود[1]

ونیز در جایی می‌گوید:

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس　　گر خاک او به پای شما پی سپر شود[2]

ودر جایی می‌گوید:

نسیم وصل تو گربگذرد به تربت‌حافظ　　ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآیـد[3]

مامرد زهد وتوبه وطـامات نیستیم

باما به‌جام بادهٔ صافی خـطاب کـن

ای زاهد! وای آنان که به غیر دوست دل داده‌اید! مارا بـه مـرام خـود دعـوت مکنید، وتوبه از می‌پرستی ویاد دوست مدهید، که «ما مرد زهد وتـوبه وطـامات نیـــتیم.» ؛باما از می بی غش وته نشین وتوجّهاتی که هیچ شائبه شرک در آن نباشد گفتگو کنید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهدا!از کوچهٔ رندان بـه سـلامت بگـذر　　تـا خـرابت نکـندصحبت بـدنامی چـند

عیبِ میِ جمله بگفتی،هنرش نیز بگـو　　نفی‌حکمت مکن از بهر دل عامی‌چند[4]

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۸، ص ۱۳۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۳۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶،ص ۱۳۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰،ص ۱۴۱.

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گَنج مراد!

که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون

می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به‌دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت: بکن، آن کردم[۱]

همچون حباب دیده به روی قدح گشای

وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ای خواجه! ویا ای سالک! ویا ای زاهد! چون به جهان هستی خوب بنگری وبه دیدهٔ بصیرت نظر کنی، خود وجهان را چون حبابی خواهی دید که بر روی آب خیمه زده، و اساس آن برآب است، وهوایی آن را بدین گونه داشته، وجز نیستی از خود هیچ ندارد، وهر چه دارد از آب است ودر حقیقت می‌خواهد بگوید: عالم، پرتوی از دوست و اسماء وصفات اویند وجز نمودی حبابی ندارند، باید به نظر حبابی وسرابی بدان توجّه داشته باشیم واستقلال به آن ندهیم؛ که: ﴿اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ﴾[۲]: (خداوند، نور آسمانها وزمین است) ونیز: ﴿كُلُّ شَيءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ[۳]﴾ (هر چیزی جز روی [واسماء وصفات] او نابوداست) وهمچنین: ﴿كُلُّ مَنْ عَلَيها فانٍ، وَ يَبْقىٰ وَجْهُ رَبِّكَ ذُوالجَلالِ والإكْرامِ﴾[۴]: (هر که بر آن است نابود و ناپایدار است وتنها روی [اسماء وصفات] پروردگارت که دارای عظمت وبزرگواری است، باقی می‌ماند.) خواجه مصلح الدین سعدی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

۲ ـ نور: ۳۵.

۳ ـ قصص: ۸۸.

۴ ـ الرحمٰن: ۲۶و ۲۷.

رشحهٔ بحر وجودیم بمانند حباب خیمهٔ هستی خود برسردریا زده‌ایم

ایّام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد

ساقی! به دور بادهٔ گلگون شتاب کن

ای دوست! و ای آن که با جمال خود به عاشقان از شراب وتجلّیات عنایتهاداری، عمر خواجه‌ات بگذشت وبهرهٔ کامل از تو نگرفت وجلوهٔ تمامی برایش ننمودی، بیا ودر این پایان زندگی‌اش باتجلّیات پرشورت به کمال حقیقی‌اش نایل ساز.

عمر بگذشت به‌بی‌حاصلی وبوالهوسی ای پسر! جام می‌ام ده، که به‌پیری برسی

لَمَعَ البَرْقُ مِنَ الطُّورِ وآنَسْتُ بِهِ فَلَعَلّی لَکَ آتٍ بِشِهابٍ قَبَسٍ[1]

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ؟ یَسَّرَ اللهُ طَریقاً بِکَ یا مُلتَمَسی[2]

کار صواب باده پرستی است حافظا!

برخیزو روی عزم به کار صواب کن

چرا صواب نباشد کاری که در ازل دوست بر آنمان داشته (یعنی توجّه به خود) ﴿وَأَشْهَدَهُم عَلیٰ أنْفُسِهِم: أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!﴾[3]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرموده: و ﴿بَلیٰ، شَهِدْنا﴾[4]: (بله، گواهی می‌دهیم) گفتیم؟! وچرا صواب نباشد کاری که فطرت توحیدی مان، وحضرت محبوب برآن دعوتمان می‌کنند؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَالنّاسَ عَلَیها، لا

---

۱ ـ برق از طور سینا درخشید ومن آن رادیدم واحساس نمودم پس شاید شعله آتشی [از آنجا] برای تو آورم.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص۴۱۸، ای مطلوب من! خداوند راهی را به سوی تو هموار سازد.

۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ ـ اعراف: ۱۷۲.

تَبدیلَ لِخَلْقِ اللهِ﴾[1]: (پس استوار ومستقیم روی [وتمام وجود] خود را به سوی دین کن، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی در آفرینش خدانیست؟!) وچرا صواب نباشد کاری که انبیاءﷺ را فرستاد تا دعوتمان به مشاهدهٔ کمال مطلق نمایند؛ که: «واصْطَفَیٰ سُبْحانَهُ مِنْ وُلْدِه أَنْبیاءَ...فَبَعَثَ فیهِمْ رُسُلَهُ، وواتَرَ إِلَیهِم أَنْبیاءَهُ؛ لِیَسْتَأْدُوهُمْ میثاقَ فِطْرَتِه، وَ یُذَکِّروهُم مَنْسِیَّ نِعْمَتِه»[2]: (و خداوند سبحان پیامبرانی رااز فرزندان او [آدمﷺ] برگزید...آنگاه در میان آنان رسولان فرستادگان خویش را برانگیخت وپیامبرانش را پی‌در پی به سوی آنان فرستاد، تا ایشان [پیامبران] پیمان فطرت الهی را از آنان بازخواست نمایند ونعمت فراموش شده را به یادش آورند.)؟!

و چرا صواب نباشد کاری که اخلاص وکامل کنندهٔ خداشناسی است؛ که: «وَکَمالُ تَوْحیدِهِ الاخْلاصُ لَهُ، وَکَمالُ الإخْلاصِ لَهُ نَفْیُ الصِّفاتِ عَنْهُ»[3]: (وکمال توحید وبه یگانگی خواندن او، به اخلاص [و زدودن غیر او از صفحهٔ دل] حاصل می‌شود، اخلاص کامل برای او، نفی صفات [زائد بر ذات] از اوست.)؟! و چرا صواب نباشد امری که ﴿یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّونَهُ﴾[4]: (خدا آنها را دوست دارد و [در نتیجه] آنان خدارا دوست می‌دارند.) را در پی دارد، «وبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِه.»[5]: (مخلوقات را در راه محبّت ودوستی به خود برانگیخت.) ریشه آن را نشان می‌دهد؟ وچرا صواب نباشد آنکه رسول اللهﷺ ـ علی ما نقل ـ «لی مَعَ اللهِ وَقْتٌ.»[6]: (مرا با خداوند وقتی است که...) فرموده؟! الی غیر ذلک . پس: برخیز وروی عزم به کار

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱.
۳ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱ .
۴ ـ مائده: ۵۴.
۵ ـ صحیفه سجادیّه(ع)، دعای ۱.
۶ ـ بحار الانوار، ج ۳۶۰، از بیان روایت ۶۶.

صواب کن، در جایی می‌گوید:

حاصلِ کارگهِ کون ومکان این همه نیست

باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نیست

از دل وجان، شرفِ صحبتِ جانان غرض است

همه آن است وگرنه، دل وجان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست[1]



۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای، بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی؟ که روح را می‌کنم از پی‌ات روان

ای که طبیب خسته‌ای! روی و زبان من ببین
کز دم و دود سینه‌ام، بار دل است بر زبان

گرچه تب استخوانِ من، کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود، آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان؟

حال دلم چو خال تو، هست در آتشش وطن
جسمم از آن چو چشم تو خسته شده است و ناتوان

آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ! از آب زندگی، شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

خواجه در این غزل در عین اینکه در مقام اظهار اشتیاق به دوست بوده، گله وناراحتی از طولانی شدن ایّام فراق نموده ومی‌گوید:

فاتحه‌ای چوآمدی برسر خسته‌ای بخوان

لب بگشا، که می‌دهد لعل لبت به مرده‌جان

محبوبا! خسته وبیمار هجرتوام، برای شفا بیماری‌ام محتاج به نَفَس حیات بخشت (که جان به مرده می‌دهد) می‌باشم، به بالینم بیا وفاتحه‌ای بخوان[1]؛ وسخنی با من بگو،که کلامت زندگی تازه‌ای به من می‌دهد. بخواهد بگوید:

دلم بجو، که قَدَت همچو سرو، دلجوی است

سخن بگو، که کلامت لطیف وموزون است

ز دَوْرِ باده، به جان راحتی رسان‌ساقی!

که رنج خاطرم ازجور دورگرون است[2]

آن که به پرسش آمد وفاتحه خواند و می‌رود

گو نفسی که روح رامی‌کنم از پی‌ات روان

معشوقا! چون به پرسشم قدم رنجه فرمودی وفاتحه خواندی وسخنی با من

---

۱ ـ مراد از «فاتحه» سورهٔ حمد است که فاتحة الکتاب نامیده شده. در حدیث آمده که: اگر سوره حمد ۷۰بار برای [زنده شدن] مرده خوانده شود، وآنگاه روح در [بدن] او برگردد، چیز عجیبی نیست. بحارالانوار، ج ۹۲،ص ۲۵۷، از روایت ۵۰

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

گفتی، مرو، لحظه‌ای ونَفَسی نزد من بمان، که به رفتنت روح خویش را از دست خواهم داد. بخواهد بگوید:

مرو، که در غم هجرتو از جهان برویم بیا،که پیش تواز خویش هرزمان برویم

سخن بگوی، که پیش لب‌تو جان بدهیم رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان برلب است وما زجهان ندیده کام دل از آن لب ودهان، برویم[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: چون به پرسشم آیی وفاتحه بخوانی، مرا دیگر نَفَسی که در قفایت بکشم، نخواهد ماند روح خویش را در بدرقه‌ات روان خواهم کرد وجان خواهم سپرد. به گفته خواجه در جایی:

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم به‌خدا رهاکنم جان،که زجان خبر ندارم[۲]

ای که طبیب خسته‌ای! روی وزبان من ببین

کـزدم و دود سینه‌ام، باردل است برزبان

ای محبوبی که به خستگان عشقت طبیبی! چون به پرسش و عیادتم آمدی، صورت زرد وبار زبانم را از گله‌های روزگار فراق که نتوانسته‌ام آن را اظهارنمایم، بنگر، وآثار ناراحتیهای درونی‌ام را از صورت وگفتار پریشانم ملاحظه فرما، وبه دیدار خویش، از این ناراحتی‌ام برهان. در جایی می‌گوید:

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ای‌خوش آن‌خسته که از دوست جوابی دارد!

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری چشم‌مستت،که‌به‌هر گوشه‌خرابی دارد؟[۳]

گرچو تب استخوان من، کرد زمهر گرم ورفت

همچو تبم نمی‌رود،آتش مهر از استخوان

اگر چه دوست به جلوه‌ای در آتش مهر آمیز عشقش همهٔ وجودم را گداخت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۶، ص ۳۲۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵،ص ۱۱۹.

وروی از من پنهان نمود وبرفت، امّا گرمی وسوز آن دیدارش از من زایل نخواهد شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیدی ای دل! که غم یار، دگربار چه کرد چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو! که چه بازی‌انگیخت وای از آن مست! که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه! که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
برق‌عشق،آتش غم دردل‌حافظ زدوسوخت یاردیرینه ببینید که با یارچه کرد[1]

باز نشان حرارتم،ز آب دو دیده وببین
نبض مرا که می‌دهد، هیچ ززندگی نشان؟

گیرم که آتش وجودی‌ام را در فراقت با اشک دیدگان فرونشانم، زندگی بی تو برای من ارزشی نخواهد داشت. در جایی می‌گوید:

بی مهر رُخت روزِ مرا نور نمانده است وز عمر، مرا جز شب دیجورنمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه‌سود ار قدمی‌رنجه کنددوست کز جان رَمَقی درتن رنجور نمانده است
حافظ ز غم ازگریه نپرداخت‌به خنده ماتم زده راداعیهٔ سور نمانده است[2]

حال دلم چو خال تو، هست در آتش وطن
جسمم از آن چو چشم تو، خسته شده است و ناتوان

محبوبا! همان گونه که خال سیاه وجلال آمیخته باجمالت در برافروختگی رخسارت قرار دارد، حال دل و عالم خیالی وجسمم هم در آتش فراقت جای دارد ومی سوزد و چون چشم خمارت ناتوان گردیده. در نتیجه با این دو تشبیه می‌خواهد به ناراحتی خود اشاره کند وبگوید: عنایتی فرما واز هجرم خلاصی بخش، چنانکه در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

مــــی‌سوزم از فــراقت، رو از جـفا بگــردان

هــجران بــلای مــا شــد، یــارب!بلابگردان

ای نـــور چشـــم مـــستان! درعـــین انـــتظارم

چـــنگ حـــزین وجــامی بــنواز یــا بگــردان

حافظ! زخوب رویان، قسمت جزاین قدرنیست

گـــر نیستت رضــایی، حکـم قـضا بگــردان[1]

آن کـه مـدام شیشه‌ام، از مـی لعـل داده‌است

شیشه‌ام از چه می‌برد،پیش طـبیب هـرزمان؟

کنایه از اینکه: محبوب، خود مرا به می مشاهداتش مست فرمود وپس از آن به فراقم مبتلا ساخت ودر هجرش بیمار نمود، دیگر حاجت نیست که به طبیبم برند ومداوایم کنند، زیرا «اَلطَّبِیبُ اَمْرَضَنی» (طـبیب خـودمرا بـیمار نـموده)، بـازم بـه مشاهدات مفتخر نماتاشفا یابم. درجایی دیگر می‌گوید:

ای که در کُشتن مـا هـیچ مـدارا نکـنی! سود وسـرمایه بسـوزیّ ومـحابا نکـنی!

دردمـندان غـمت، زَهْرِ هـلاهل دارنـد قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی!

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد کـه مـداوا نکـنی[2]

حافظا! از آب زندگی، شعر تو داد شـربتم

ترک طبیب کن بیا، نسـخهٔ شـربتم بـخوان

ای خواجه! ایـن شـربت شـیرین دیـدار حـضرت دوست بـود کـه شـعر تـو را حیات‌بخش جان تو وعشّاق قرار داد، برای چارهٔ بیماری هجران وآرامش یافتنت، از ابیاتت بخوان ومترنّم شو، تا شربت حیات‌بخش دیـدار بـاز نـصیبت گـردد.بـا طبیبانت چه کار؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴،ص ۳۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴،ص ۳۸۳.

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه، رونق بازار سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه، به آیین دلبری بشکن

به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار
به طره گوی: که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور ده و رونق پری بشکن

به آهوان نظر، شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا، قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو رونقش به سخن گفتن دری بشکن

خواجه در این غزل دیداری را از حضرت محبوب تمنّانموده که او را با کثرات مشاهده نماید بی‌آنکه مظهری ببیند. می‌گوید:

کرشمه‌ای کن وبازار ساحری بِشکَن

به غمزه، رونقِ بازار سامری بِشکَن

محبوبا! باکرشمه وغمزهٔ خویش، این شعبده‌بازیهای عالم وحقیقت نمایان مجاز وباطل را از دیدهٔ دل من بزدای، وخود را آن‌گونه که هستی در تمام عالم ومظاهر به من بنمایان؛ که: «یامَنِ اسْتَویٰ بِرَحمانیَّتِه؛ فَصارَ العَرشُ غَیباً فی ذاتِه. مَحَقْتَ الآثارَ بِـالآثارِ، وَ مَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاکِ الأنْوارِ».[1]: (ای خدایی کـه بـا صـفت رحـمانیّتت [بـرتمام موجودات] چیره گشته واحاطه نمودی ودرنتیجه عرش [و موجودات] در ذاتت نـهان گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده واغیار را با افـلاک انوار احـاطه کنندهات محو نمودی.) وبه گفته خواجه در جایی:

گـلعذاری زگـلستان جـهان مـارابس　　　زین چمن، سایهٔ آن سروِ روان مـارابس

یار با ماست،چه‌حاجت که‌زیادت طلبیم؟　　　دولت صحبت آن مونس جان مـا را بس

ازدَرِ خویش خدا را به بهشتم مفرست　　　که سرکوی تواز کون ومکان ما را بس[2]

به باد دِهْ سر و دستار عـالَمی، یـعنی

کلاه گوشه، به آیینِ دلبـری بشکـن

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶،ص ۲۵۰.

همان طوری که صاحب جمالان مجازی، کلاه مخصوص شکاف دار را به سرمی‌نهند وبر عاشقان خویش خود فروشی می‌نمایند، تو هم ای دوست! با بادهٔ دیدارت به فنایم دست زن وبه شهود عظمتت آگاهم ساز، تا ﴿لِمَنِ المُلْکُ اليَوْمَ لِلّهِ الواحِدِ القَهّارِ﴾[1] : (امروز، ملک وسلطنت از آن کیست؟ از آن خداوند یکتای قهّار وچیره) از تو و به تو شنوم؛ که: «الهی! تَناهَتْ أبصارُ النّاظِرينَ إلَيْکَ بِسَرائِرِ القُلُوبِ...فَلَمْ يَلْقَ أبصارَهُم رَدٌّ دُونَ مايُريدونَ، هَتَکْتَ بَيْنَکَ وَبَيْنَهُم حُجُبَ الغَفْلَةِ، فَسَکَنُوا في نُورِکَ.»[2]: (معبودا! دیدگان آنان که باضمایر دلشان به سوی تو ناظرند، بازایستاده...درنتیجه چیزی جز آنچه اراده‌اش نموده‌اند با دیدگان [دل] آنان برخورد ننموده پرده‌های میان خود وایشان را دریدی ودر نتیجه درنور [ذات]ات سکنی گزیدند.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بُتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چوماهی تایار مرا به شَست گیرد
خرّم دل آنکه همچو حافظ جامی زمیِ اَلَستْ گیرد[3]

به زلف گوی: که آیین سرکشی بگذار
به طُرّه گوی: که قلبِ ستمگری بشکن

معشوقا! به کثرات ومظاهر دو عالم بگو وفرمان بده که دست از سرکشی وپیچیدگی خود بردارند وعطر وجمالت را از ملکوتشان به من بنمایانند، واین همه ستم روانداراند که همواره مظهریتشان درنظرم جلوه گرباشد؛ که: «الهی! تَرَدُّدي فِي الآثارِ يُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاْجْمَعْني عَلَيْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُني إلَيْکَ.»[4] : (معبودا! بازگشت وتوجّه پی‌درپی به آثار ومظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس بابندگی‌ای که مرا به تو

---

۱ ـ غافر:۱۶.
۲ ـ بحارالانوار،ج ۹۴،ص ۹۵ـ ۹۶.
۳ ـ دیوان حافظ،چاپ قدسی، غزل ۲۷۴،ص ۲۱۷.
۴ ـ اقبال الاعمال،ص ۳۴۸.

واصل سازد، تصمیم ونیّتم را بر خویش متمرکز نما). ونیز: «إلهی أمَرتَ بالرُّجوعِ إلَی الآثارِ، فَارجِعنی إلَیکَ بِکِسوَةِ الأنوارِ وَهِدایَةِ الاستِبصارِ، حَتّی أرجِعَ إلَیکَ مِنها کَما دَخَلتُ إلَیکَ مِنها مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیها وَمَرفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الاعتِمادِ عَلَیها.»[1]: (معبودا! خود امر نمودی که به آثار ومظاهرت رجوع نمایم، پس مرا با پوششی از انوار خویش وهدایتی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به سویت بازگردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به پیشگاهت بازگردم، در حالی که باطنم از نظر [استقلالی] به آنها مصون ومحفوظ مانده، وهمّتم از اعتماد وبستگی بر آنها برتر باشد.) لذا باز می‌گوید:

برون خرام وببر گوی نیکی از همه کس
سزای حور ده ورونق پری بشکن

ای دوست! جلوه بنما تا پری رخساران این عالم وحور جمالان جهان دیگر در نظرم نیاید، وهمه جمال وکمال تونگرم، وبا بیرون خرامیدن وجلوه نمودنت گوی حُسن را از همه بستانی، ودیدهٔ دلم به مشاهده‌ات از پری رخساران وحور صفتان چشم پوشد. در جایی می‌گوید:

گلبُن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟ باد بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد، ولی گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟
حُسن فروشی گُلم نیست تحمّل ای صبا! دست‌زدم به‌خون‌دل،بَهرِ خدا نگار کو؟[2]

و در جایی خبر از رسیدن به تقاضای خود داده ومی‌گوید:

دگر حور وپری را کس نگیرد با چنین حسنی
که آن را اینچنین چشم است واین را آنچنان ابرو

---

۱ ـ اقبال الاعمال،ص ۳۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ،چاپ قدسی،غزل۴۹۹،ص ۳۶۰.

توکافرِ دل نمی‌بندی نقاب زلف ومی‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو[۱]

بـه آهـوانِ نظر، شیر آفتاب بگیر
به ابروانِ دو تا، قوس مشتری بشکن

محبوبا!بیرون خرام وباچشم وابرو وجذبات جمالت همهٔ مناظر زیبا را از نظرم بیفکن. کنایه از اینکه: مظاهرت هرکدام به طریقی دل می‌برند ومرا سرگرم خویش می‌نمایند، تواز ملکوتشان جلوه کن وهمهٔ آنها را از نظرم بریز، که: «إلهی [اَللّهُمَّ]...وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الارْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أَغْشِیَةَ المِرْیَةِ والحِجابِ، وأَزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وأَثْبِتِ الحَقَّ فی سَرائِرِنا، فَإِنَّ الشُّکُوکَ والظُّنُونَ لَواقِحُ الفِتَنِ، ومُکَدِّرَةٌ لِصَفْوِ المَنائِحِ والمِنَنِ.»[۲]: (معبودا! [خدایا]... و ابر اشک ودودلی را از [جلوی] دیدگان [دلمان] برطرف‌نما، وپرده‌های ریب وشک وپوشیدگی را از قلوبمان برانداز، وباطل را از درونمان بیرون کن، وحقّ رادر دلهایمان پابرجاگردان، زیرا شکها وگمانها، فتنه‌ها وآشوبهارابارداز نموده وصفاو بی‌آلایشی عطایا وبخششهایت را تیره می‌سازد.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

نه هرکه چهره برافروخت،دلبری داند — نه هرکه آینه سازد،سکندری داند
نه هرکه طَرْفِ کُلَه کج نهادوتندنشست — کلاهداری وآیین سروری داند
سواد نقطهٔ بینش زخال توست مرا — که قدر گوهر یک دانه گوهری داند[۳]

چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دم باد
تو قیمتش ز سرزلفِ عنبری بشکن

دلبرا! نسیم صبح چون وزیدن گیرد غنچه وگل را می‌شکافد واز سنبلش بوی آن

---

۱ ـ دیوان حافظ،چاپ قدسی،غزل ۵۰۰،ص ۳۶۱.
۲ ـ بحارالانوار،ج ۹۴،ص ۱۲۷.
۳ ـ دیوان حافظ،چاپ قدسی،غزل ۲۵۷،ص ۲۰۶.

را آشکار می‌سازد، تو هم بیا وبانفحات ونسیمهای جان فزایت پرده ازکثرات بردار، تاعطر جمالت را از ملکوتشان استشمام کنم ودیگر به جمال ظاهری مظاهرت نظر نداشته باشم. در جایی می‌گوید:

تُرک من چون جعد مشکین گِردِ کاکُل بشکند
لاله رادل خـون کند، بـازار سـنبل بشکـند
ورخـرامـان، سـروگلبارش کـند مـیل چـمن
سـرو را از پـادرانـدازد، دل گـل بشکـند[1]

چوعندلیب نصاحتْ فروش شد حافظ
تو رونقش بـه سـخن گـفتن دری بشکـن

محبوبا!سخن وری وفصاحت فروشی خواجه‌ات وقتی است که تو سخن نگفته باشی ،بیاو بامن سخن بگو ورونق بازار مرا باگفتار وکلام شیرینت بشکن تابدانم که سختم وفصاحتم از توست وبگویم:

در پس آینه،طوطی صفتم داشته‌اند   آنچه استاد ازل گفت بگومی‌گویم[2]

خلاصهٔ بیان همهٔ ابیات این است که: معشوقا! درمقام عزّت خویش درآی وبرایم جلوه‌نما تا جز تو نبینم وجز تو ندانم (دیدن ودانستن هم ازمن نباشد.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱،ص ۱۳۵.
۲ ـ دیوان حافظ،چاپ قدسی،غزل ۳۸۴،ص ۲۸۶.

غزل ۴۸۰

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا به عشوه، نرگس مستِ خراب را — وز رشک، چشم نرگس رعنا پرآب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیدهٔ ما، پرگلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زآنجا که رسم و عادت عاشق کشی توست — شمشیرِ کین به خون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی تو را آزموده ایم — با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از رهِ دعا

یارب! دعای خسته دلان مستجاب کن

خواجه با بیان ابیات این غزل در مقام تمنّای وصال جانان وگله مندی از او بوده،می‌گوید:

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن

یعنی که رُخ بپوش وجهانی خراب کن

محبوبا! دست مَریزاد! جمال زیبای خودرا بامظاهرت می‌پوشانی وهمهٔ جهان را سرگشته می‌سازی؟ درواقع می‌خواهد بگوید: این گونه باعشّاقت مباش، جمال خود را بی‌حجاب مظهریّتشان بنمایان وعالمی را در انتظار دیدارت مگذار؛ که: **«إلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیکَ أبْوابَ رَحْمَتِکَ، وَ لاتَحْجُبْ مُشْتاقیکَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِکَ.»**[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی موحدانت مبند، ومشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سرجان برخیزم   طایر قدسم واز دام جهان برخیزم

سَرْوِ بالا بنما، ای بُتِ شیرین حرکات!   که چو حافظ ز سر جان وجهان برخیزم[2]

لذا می‌گوید:

بگشابه عشوه، نرگس مستِ خراب را

وز رشک،چشم نرگس رعنا،پر آب کن

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.

ای دوست! چشمان وجمال جذّاب خمارآلودت را که در کُشندگی ونابودی عشّاقت بی‌نظیر می‌باشد ظاهرساز، ومگذار درنظرشان چیزی جز تو جلوه‌گر باشد، تا با این گونه رفتارت، همهٔ مظاهر صاحب جمالت را (که یکی از آنها گل نرگس است) از رشک وحسد به گریه درآوری در واقع بااین بیان تقاضای چنان دیداری را برای خود نموده،

در جایی می‌گوید:

مخمور جام عشقم، ساقی! بده شرابی

پرکن قدح، که بی می، مجلس ندارد آبی

مخمور آن دو چشمم، ساقی! کجاست جامی؟

بیمار آن دو لعلم، آخر کم از جوابی

در انتظار رویت، ما و امیدواری

وز عشوهٔ لبانت، ماوخیال وخوابی[1]

بِفْشان عرق زچهره واطراف باغ را

چون شیشه‌های دیدهٔ ماپرگلاب کن

محبوبا! گوشه‌ای از عطر جمالت را به عالم بنمایان، تا نه تنها گلهای باغ، بلکه همهٔ جهانیان بوی جان فزایت را استشمام کنند ودر دیدگانشان گریهٔ حلقه زند. کنایه از اینکه: به انتظارت بسرمی‌برم ودیده را برای دیدارت آمادهٔ ریختن اشک شوق نموده‌ام. در جایی می‌گوید:

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم   دل از پی نظرآید به سوی روزن چشم

بیا، که لعل وگُهر در نثار مقدم تو   زکُنجِ خانهٔ دل می‌کشم به مخزن چشم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷،ص ۴۲۱.

منم زعالم واین گوشهٔ معین چشم[1]	سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم

بوی بنفشه بشنو وزلف نگارگیر

بنگر به رنگ لاله وعزم شراب کن

در این بیت بیان خواجه عوض شده وخود را مورد خطاب قرار داده ومی‌گوید: اگر وصال دوست می‌طلبی، او را کنار از مظاهر نمی‌توان یافت، به مظاهر بنگر ویادیدهٔ دل از این طریق چنگ به دامن حقیقت وعالم ملکوت خود وآنان زن،و بدان که جمال وکمال موجودات پرتوی از تجلّیات اویند که با آنان است، واینان جز احتیاج وفقر از خود هیچ ندارند؛ که: **﴿سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟! أَلَا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلَا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾**[2]: (بزودی نشانه‌های روشن خودرا در آفاق ونواحی [جهان] ودر جانهایشان به آنها نشان خواهیم داد، تابر آنان روشن شود که تنها حقّ اوست. آیا برای [حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که او بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش !که آنها از ملاقات پروردگارشان در شک وانکارند. هان! براستی که او بر هر چیز احاطه دارد.) وبه گفتهٔ خواجه در جایی:

شبی خوش است، بدین قصّه‌اش درازکنید	معاشران! گره از زلف یار باز کنید
وانْ یَکاد بخوانید و در فراز کنید[3]	حضور مجلس اُنس است ودوستان‌جمعند

ونیز در جایی می‌گوید:

هرجا که دلی باشد، در دام بلا افتد	گرزلف پریشانت دردست صباافتد
کو را نظری روزی، برحال گدا افتد[4]	آخرچه زیان افتد سلطان ممالک‌را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۹.

۲ ـ فصّلت :۵۳ و ۵۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۳، ص ۲۲۳.

زآنجا که رسم وعادتِ عاشق کُشیِ توست
شمشیر کین به خونِ دلِ ما خضاب کن

معشوقا!حال که تو را طریقه‌ای جز عاشق کُشی نمی‌باشد وفنای عشّاقت را طالبی، تا ایشان دم از خویش می‌زنند رخسارشان نمی‌نمایی، شمشیر کین وصفت جلالت راظهورده وبه خون دل ما خضاب کن وبه نابودی مان بشتاب، تاهر چه زودتر تو را باشیم. در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار وتویی غریب نواز — دمی به حالِ غریبِ دیارِ خودپرداز
به هر کَمَنْد که خواهی بگیر و بازم بند — به شرط آنکه زکارم نظر نگیری باز
گَرَم‌چو خاکِ‌زمین خوار می‌کنی‌سهل‌است — خرام میکن وبر خاک، سایه می‌انداز[1]

مابخت خویش وخوی تو را آزموده‌ایم
بادیگران قدح کش وباماعتاب کن

گله‌ای است عاشقانه، و باز با این بیان تمنّای دیدار نموده ومی‌گوید: ای دوست‌اما ممکنیم وسیه‌رو، وتاتوجّه به عالم امکان داریم، تو را باماکاری نیست، وخوی و طریقه‌ات بر آن است که باپاکان واز خود گذشتگانت دلوازی داشته باشی ویه حضورشان بپذیری واز شراب مشاهداتشان مست سازی، وبه سرگشتگان عالم طبیعت عتاب داشته باشی که تا شما خود را می‌باشید، من شما را نیَم. حق هم چنین است؛ بااین همه از تو تمنّای دیدارت را می‌نماییم، درجایی می‌گوید:

ما زِ یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ماپنداشتیم
تا درخت دوستی کی بَر دهد — حالیا رفتیم وتخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود — ورنه باتو ماجراها داشتیم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.